

هردی از درون

از: امیر عشیری



امیر عشیری

مردی از دوزخ

جلد اول

ناشر



کانون معرفت

تهران- خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی «معرفت»

چاپ این کتاب در چاپخانه ویلا انجام گردید.

قبل از آنکه دروازه های شهر «اتراز» بسته شود، دو مرد جوان که هر دو از سواران و محافظین مخصوص امیراتراز بودند، از شهر بیرون آمدند و در تاریکی شب در جاده ای که به سوی منولستان میرفت، اسب تاختند. طولی نکشید که شهراتراز را در پشت سر گذاشتند.

«بالخاش» که ارشد آن یکی بود گفت:
- تو فکر می کنی ما می توانیم قبل از سپیده دم بکاروان برسیم؟

«احمد آقسو» که در کنار او اسب میتاخت جواب داد:
- معلوم نیست قربان. نزدیک غروب بود که کاروان از شهر خارج شد. آنها چند منزل از ما جلوتر هستند.
«بالخاش» خنده ای کرد و گفت:
- آنها سرعت حرکت ما را ندارند.

احمد گفت: قربان، باید در فکر مرکب های خودمان هم باشیم. اگر يك نفس بتازیم، ممکن است این حیوان های زبان بسته، از پای در بیایند.

- ولی من تصمیم دارم بهر قیمتی شده با طلوع آفتاب به کاروان ملحق شوم.. آنها چندان فاصله ای با ما ندارند.
- بعقیده من نباید شتاب به خرج بدهیم. مطمئناً اگر نتوانیم قبل از طلوع آفتاب به کاروان برسیم، در نیم روز آنها را خواهیم دید.

بالخاش گفت:

- من جنگجویی بتنبلی تو ندیده ام. خودت هم میدانی، اگر حمایت من نبود «غایر خان» تا بحال ترا اخراج کرده بود.

مردی از دوزخ

او میل ندارد افرادی مثل تو در گارد مخصوص خدمت بکنند.
بعد برکاب بشکم اسبزد و گفت: عجله کن.
احمد سعی میکرد «بالخاش» را از شتاب و عجله ای که داشت، منصرف کند. خودش را باو رسانید و گفت:
— قربان هوا تاریک است و راه ناهموار.
«بالخاش» با لحن تنیدی گفت:
— فکر می کنم اگر ساکت باشی، بهتر میتوانیم براه خود ادامه بدهیم.

— شما حتی در فکر سلامت خودتان هم نیستید.
— میل ندارم حرفهای بی سروته بشنوم.
«احمد آق سو»، سکوت کرد.
— صدای سم اسبان در تاریکی شب خاموشی صحرا را در مسیری که آنها پیش میرفتند، بهم میزد. آنها از طرف «غایر خان» امیر اترار، ماموریت داشتند که بکاروان سوداگران اتراری که قبل از غروب آفتاب بسوی مغولستان حرکت کرده بودند، ملحق شوند و محافظت کاروان را بعهده بگیرند.

مسافتی که رفتند، «بالخاش» سکوتش را شکست و گفت:
— معلوم نیست چرا غایر خان پس از حرکت کاروان، این ماموریت را بما داد!

«احمد آق سو» گفت: بدون شك خواسته است اگر خطری کاروان را از پشت سر تهدید میکند، ما مراقب باشیم.
«بالخاش» گفت: اگر اتفاقی برای سوداگران بیفتد، از ما کاری ساخته نیست. شاید هم تا بحال گرفتار راهزنان شده باشند.

و باز سکوت پیش آمد.
«بالخاش» جوان نیرومند و متوسط القامدای بود که در گارد محافظین «غایر خان» خدمت میکرد. و بتازگی به مقام «کشیک چی» رسیده بود. همچنانکه در ظلمت شب اسب می تاخت. فکرش در اطراف «خان سلطان» دختر سیاه چشمی دور میزد که

امیر عشیری

باو دل داده بود.

«خان سلطان» در ردیف زیباترین دختران اترار بشمار میرفت. همان شب «بالخاش» باتفاق احمد آق سو، بدر خانه خان سلطان رفته بود تا از او خداحافظی بکند. دختر جوان وقتی که از ماموریت «بالخاش» آگاه گشت اندوه فراوانی دلش را پر کرد. «بالخاش» او را در میان بازوان نیرومندش فشرد. گونه اش را بوسید و در حالی که قطرات اشک را با انگشتانش از گونه های خان سلطان می سترد، دلداریش داد که بزودی باهدایای زیاد از مغولستان باز میگردد و او را بخانه خود میبرد.

خان سلطان که سر بر سینه او گذاشته بود، بتلخی گریست و ناگهان خودش را از آغوش بالخاش بیرون کشید و بدون آنکه حرفی بزند، با شتاب بدرون خانه رفت.. مرد جوان همانطور که ایستاده بود، در تاریکی، نگاهش بدنبال او دوید..
- قربان عجله کنید. وقت بستن دروازه ها نزدیک است.

این صدای «احمد آق سو» بود که چند قدم آنطرفتر ایستاده بود و وداع دودلداده را مینگریست.

«بالخاش» در حالیکه چهره اش درهم رفته بود، بطرف احمد رفت. پا بر رکاب گذاشت و بر روی اسب نشست. دهنه را از دست او گرفت و بیدرنک بسوی دروازه شهر حرکت کرد. و احمد بدنبالش اسب تاخت.

«بالخاش» اکنون نیز که در ظلمت بیابان پیش میرفت، همه حواسش در شهر اترار، و خانه معشوقه بود.

چشمان پراز اشک او را که در نور فانوس دیده بود، همچنان در نظرش مجسم میکرد. او، خان سلطان را با همه وجودش دوست میداشت. احساس میکرد ادامه زندگی بدون او برایش ممکن نیست. و روحش را دختر سیاه چشم تسخیر کرده بود.

«بالخاش» با اکراه این ماموریت را بعهده گرفته بود. آنهم از ترس خشم «غایر خان» که مردی بیرحم و خشن بود و از حرف

مردی از دوزخ

خود باز نمیگشت. بالخاص تصمیم داشت قبل از سپیده صبح، بکاروان سوداگران معالحق شود. يك نفس اسب میخواست و بحرفهای احمد آق سو، توجهی نداشت.

احمد سکوتش را شکست و گفت:

— قربان، اگر اجازه بدهید، در منزل بعدی کمی استراحت بکنیم. اسبها خسته هستند و بیم آن میرود که از پای در بیایند. اسب من بنفس نفس افتاده. خیلی وقت است در راه هستیم. دو منزل را پشت سر گذاشته ایم.

«بالخاص» لختی با خود اندیشید که اگر با اسبها استراحت ندهد، خطر از بین رفتن آنها حتمی است. با صدای گرفته ای گفت:

— من نمیدانم تو چرا آنقدر اصرار داری که اطراق بکنیم. بسیار خوب، خودت را آماده کن که در منزل بعدی استراحت میکنیم. تا آنجا چقدر راه هست؟

احمد که در کنار او اسب میخواست گفت: در پشت تپه ای که بر سر راهمان قرار دارد، شهر کوچکی است که درست راست جلاده واقع شده. آنجا برای استراحت خودمان و اسبها، جای مناسبی است.

— اسم این شهر كوچك چیست؟

— هرسبان...

«بالخاص» زیر لب تکرار کرد: هرسبان.

بعد از کمی مکث گفت: این اسم بگویم آشناست و مرا بیاد ماجرای خونینی میاندازد که سال گذشته در آنجا اتفاق افتاد. آن موقع عده ای ماجراجو که در حدود یک هزار نفر بودند، به خیال برانداختن حکومت غایر خان باین نقطه آمدند. در همین هرسبان بود که با آنها روبرو شدیم. زد و خورد خونینی در گرفت. همه شان را تارومار کردیم. در آن جنگ من جنگجوی ساده ای بودم و بشدت زخمی شدم.

احمد گفت: قربان، من هم در آن جنگ شرکت داشتم و در

امیر عشیری

- جناح راست می‌جنگیدم .
- ولی من ترا بخاطر نمی‌آورم .
- بله . حتی منم شمارا در آن جنگ ندیدم . آن موقع شما جنگجوی ساده‌ئی بودید .
و حالا «کشیک‌چی» گارد محافظین غایر خان هستید .
- کشیک‌چی !
- مثل اینکه افکار شما متوجه اترار است .
- درست فهمیدی . بنخان سلطان فکر میکنم .
«احمد آق‌سو» گفت : حق باشماست قربان . او دختر زیبائی است . در اترار ، دختری بزیبائی او وجود ندارد .
بعد خنده معنی‌داری کرد و گفت :
- شما باید مرد خیلی خوشبختی باشید که تا بحال غایر خان از وجود چنین دختری زیبائی با خبر نشده است .
«بالخاش» با لحن محکمی گفت : خان سلطان بمن تعلق دارد . هر کس فکر تصاحب او را به مغز خود راه بدهد ، امانش نمیدهم .
- شما مرد شجاع و از جان گذشته‌ای هستید .
- و تو هم يك جنگجوی وفادار .
هر دو سکوت کردند ... جاده از کنار تپه میگذشت . همینکه تپه‌را پشت سر گذاشتند ، احمد گفت . تاهرسبان دیگر راهی نمانده ، اگر هواروشن بود ، سواد شهر را میدیدیم .
«بالخاش» گفت : از باغهای دو طرف جاده معلوم است که بحوالی آنجا رسیده‌ایم ..
طولی نکشید که وارد شهر هرسبان شدند . از سرعت اسبها کم کردند . آهسته پیش میرفتند .
احمد گفت : در اینجا شرابخانه‌یی است که صاحب آن برای مسافرین جا و مکان تهیه میکند . به آنجا میرویم .
- عجله کن .
- از این راه بیایید .

مردی از دوزخ

هرسبان، در تاریکی فرورفته بود. صدای برخورد سم اسبان با سنگ فرش کوچه‌ها، سکوت آنجا را برهم میزد...
در انتهای کوچه‌ای که آنها از آن میگذشتند، میدان کوچکی بود که شرابخانه در ضلع شمال غربی آن واقع شده بود. بالخاش گفت: توبه وضع اینجا بیش از من آشنا هستی. جلو برو و جای مناسبی در نظر بگیر.

«احمد آق‌سو» رکاب بشکم اسب زد تا خودش را زودتر بدر شرابخانه برساند. وقتی با آنجا رسید، همان‌طور که بر روی اسب نشسته بود، کمی خم شد و با مشت چند ضربه بدر شرابخانه کوبید...
صدائی از پشت در شنیده نشد. او از اسب پائین آمد و دق الباب کرد.

«بالخاش» به آنجا رسید و گفت: بیفایده است. می‌بینی که شرابخانه تاریک است.

احمد گفت: قربان، صاحبش همین‌جا منزل دارد.
بالخاش از اسب بزیر آمد... در همان موقع روشنائی ضعیفی از شکاف در بخارج تابید و بدن بال آن صدای مردی که بنظر میرسد جوانی را پشت سر گذاشته است، برخاست و پرسید:

— کی هستی؟

احمد گفت: باز کن. آشناست.

آن مرد گفت: نمیتوانم باز کنم. تعطیل است.

«احمد آق‌سو» بالحن آمرانه‌ای گفت: ما از سواران غایر خان هستیم. اگر در را باز نکنی، بزور داخل میشویم. صاحب شرابخانه همینکه اسم غایر خان را شنید وحشت سراپایش را گرفت و در را گشود. چراغی که در دست داشت، بالا گرفت و از پشت آن، نگاهش را بدو سوار جوان که مقابل در ایستاده بودند، انداخت و بالحن لرزانی گفت:

بشرابخانه من خوش آمدید.

بالخاش و احمد بیکدیگر نگاه کردند. احمد آهسته گفت: قربان، قدرت غایر خان را می‌بینید؟

امیر عشیری

پیرمرد پرسید: چند نفر هستید؟
احمد، او را کنار زد و رو کرد به بالخاش و گفت: داخل شوید،
اینجا برای استراحت جای مناسبی است. شراب خوبی هم دارد.
«بالخاش» قدم بر آستانه در گذاشت و به پیرمرد نگاه کرد و
گفت:

— اسبها بیش از ما احتیاج به استراحت دارند.
«احمد آق سو» گفت: قربان. من همینجا میمانم تا این
پیرمرد اطاقی برای شما در نظر بگیرد. بعد با اتفاق او به اصطبل
میرویم.

بالخاش داخل شد و به پیرمرد گفت: وقت زیادی نداریم. عجله
کن، مامدت کمی در اینجا میمانیم.
صاحب شرابخانه که اسمش «سایان» بود، جلو افتاد و بالخاش
را به طبقه دوم برد. مقابل در اطاقی که رسیدند، گفت: اجازه
بفرمائید اطاق را مرتب کنم.

و بداخل اطاق رفت... کمی بعد بیرون آمد و گفت: این اطاق
دخترم است. بجز اینجا، جای دیگری که مناسب شما باشد، ندارم.
او الان بیرون میاید.

«بالخاش» ناراحت شد و گفت: مزاحم دخترت نشو. بگواو
از اطاقش خارج نشود. مادر خود شرابخانه می توانیم استراحت
کنیم.

در این هنگام در اطاق باز شد و دختر جوان و زیبائی که
گیسوانش را در زیر و سری سفیدی پنهان کرده بود، در آستانه در
ظاهر گردید. او ایستاد. «بالخاش» سر بجانب او گرداند و برای
چند لحظه، نگاه آندو بروی یکدیگر ثابت ماند. دختر قامتی
کشیده و چشمانی خوش حالت و صورتی جذاب داشت. شرم چهره اش
را گلگون ساخته بود. نگاهش طوری بود که میشد تحسین و کشر
او را نسبت به بالخاش کاملاً احساس کرد.

«بالخاش»، نگاهش را از او برگرفت و سرش را بر گرداند که
به «سایان» چیزی بگوید. ولی پیرمرد در آن چند لحظه که آن دو

مردی از دوزخ

بیکدیگر خیره شده بودند. از آنجا رفته بود. «بالخاش» مردد بود. و دختر باو چشم دوخته بود. سرانجام، دختر سکوت را شکست و گفت: فکر میکنم شما جنگجوی اصیلی هستید. «بالخاش» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: لطف دارید، دختر خانم.

— بفرمائید استراحت کنید.
— از این همه لطف و محبت سپاس گزارم.
دختر پرسید: شراب میل دارید؟
«بالخاش» گفت: تعریف شرابهای اینجا را زیاد شنیده‌ام.
— این را دیگر خودتان باید تعریف کنید.
— ببخشید، اسم شما چیست؟
دختر سرش را پائین انداخت و آهسته گفت: ایللی.
«بالخاش» گفت: اسمتان هم مثل خودتان زیباست.
و آنگاه «بالخاش» قدم در آستانه اطاق نهاد و پرده را کنار زد. نگاهش به بستر دختر افتاد که وضع نامرتبی داشت. جای سراو، بر بالش افتاده بود. ایللی که پشت سراو ایستاده بود، گفت: داخل شوید سردار.

«بالخاش» همانطور که نگاهش بروبرو بود. با خنده گفت: خیلی مانده که من سردار شوم. بهتر است مرا با اسم «بالخاش» صدا کنی.
— اجازه میدهید برای شما شراب بیاورم.
— بی میل نیستم.

«ایللی» شتابان به شرابخانه رفت...

«بالخاش» گام پیش نهاد و بر لبه تخت نشست. دستهایش را بروی تشک گذاشت و کمی خودش را بعقب کشید. تشک هنوز گرمی بدن ایللی را حفظ کرده بود. «بالخاش» این گرمی را حس میکرد و تازه میفهمید که خسته است و احتیاج با استراحت دارد. پیاد خان سلطان افتاد. این اسم را همیشه با هیجان زیر لب تکرار میکرد. تجسم چشمهای اشک آلود او بهنگام وداع، آتش دل او را شعلهور ساخت. «خان سلطان» را در ذهن خود زنده کرد و در دل آرزو می...

امیر عشیری

حمود ایکاش در آن لحظه خان سلطان در آنجا و در آن بستر گرم خوابیده بود. و او با بوسه های گرم و پرهیجان، نوازشش میکرد.. در آن لحظه که بالخاش غرق در افکار خود و تجسم خان سلطان بود، ناگهان ایلی شتابان داخل اطاق شد و بالحنی که اضطراب و وحشت در آن احساس میشد، به بالخاش گفت: — شراب را انخورید. میخواهد شما را مسموم کند. خیلی وحشتناک است.

بالخاش از جایش بلند شد. حاج و واج مانده بود و از گفته «ایلی» سردر نمی آورد.

پرسید: کی میخواهد مرا مسموم کند؟
ایلی گفت: دوست شما همان کنسی که اسبها را به اصطبل برد.

— پدرت هم میداند؟

— نه، قربان.

— پس تواز کجا فهمیدی که دوست من میخواهد مرا مسموم بکند؟

ایلی با حالت اضطراب گفت: من موقعی که بدر شرابخانه رسیدم، در باز بود. دوست شما را دیدم که داشت چیزی بداخل تنک شراب میریخت.

بالخاش پرسید: پدرت کجا بود اورا ندیدی.

ایلی گفت: او هم در شرابخانه بود. ولی دوست شما پشتش بپدرم بود و نزدیک در ایستاده بود. باور کنید خودم دیدم.
بالخاش مردد بود که چه کار کند. حرفهای ایلی برایش تردید آمیز بود. از خود پرسید: «احمد، برای چه میخواهد مرا مسموم کند؟!»

پاسخ ماین سؤال مشکل بود. حیرت زده کنار تخت ایستاد. ایلی نگاهش باو بود. بالخاش پنداشت که «احمد آق سو» دیوانه شده. چون تا آن موقع هرگز حرکتی از احمد سر نزده بود که سوءظن بالخاش را نسبت بخود برانگیزد.

مردی از دوزخ

صدای پاهائی از بیرون اطاق شنیده شد. ایلسی گفت: دارد میاید. مثل اینکه پدرم هم با اوست.
بالخاش دريك لحظه تصمیم گرفت ...
— تو برو پشت آن پرده مخفی شو. هر وقت صدایت کردم، بیرون بیا.

ایلی باشتاب خود را به پشت پرده رساند. دل در سینه اش می تپید. نگران جنگجوی اصیل بود. بالخاش بر لبه تخت نشست. نگاهش را بدر اطاق دوخت و سعی کرد آرام و خونسرد باشد.
«احمد آق سو» با اتفاق «سایان» صاحب شرابخانه وارد اطاق شد. تنك شراب را با دو جام بر کف اطاق گذاشت و با خنده گفت:

— قربان، ما امشب مهمان سایان هستیم. با بهترین شراب های او که خودش درست میکند.

در کلام و قیافه اش احساس نمی شد که نقشه کشتن بالخاش را کشیده باشد. ظاهری آرام داشت که حتی بالخاش را به تردید واداشت. او پنداشت که حرف های ایلی، حقیقت نداشته است.
پرسید: اسبهارا به اصطبل بردی؟

— بله قربان. مشغول خوردن علوفه هستند.

— پس قبل از طلوع آفتاب میتوانیم حرکت کنیم؟

— چیزی بصبح نمانده.

— بهر حال باید هر چه زودتر برای خود ادا مه دهیم.

سایان گفت: قربان، صبحانه را هم مهمان من هستید.

بالخاش در حالیکه نگاهش باو بود گفت: مرد بزرگواری

هستی سایان ولی ما مهمان هستیم.

احمد یکی از جام ها را از شراب پر کرد و آنرا بطرف بالخاش

برد و گفت از بهترین شراب کهنه است رنك و طعمی عالی دارد.

بالخاش، جام را گرفت. نگاهی بدرون آن انداخت و گفت:

معلوم است.

بعد رو کرد به سایان و گفت: باشما دیگر کاری ندارم. می—

امیر عشیری

توانید بروید .

«سایان» از اطاق بیرون رفت.

ایلی که پشت پرده مخفی شده بود، در اضطراب و وحشت عمیقی بسر میبرد . میدید که بالخاش ، آن جنگجوی اصیل که نسبت باو علاقه‌ای در خود حس میکرد، بحرفهای او توجهی نکرده و قصد دارد از شراب مسموم بنوشد. با خود گفت «اگر جام را بلبانش نزدیک کند، از مخفی گاه بیرون می‌روم و بزیر دستش می‌زنم. حیف است که او بمیرد.»

بالخاش با حمد نگاه کرد و گفت: برای خودت هم بریز .
با خود اندیشید که احمد ببهانه‌ای از نوشیدن شراب خودداری خواهد کرد و آنوقت براحتی میتواند او را غافلگیر کند .
احمد اندکی سرش را بعلامت احترام خم کرد و گفت، قربان من چنین اجازه‌ای بخودم نمیدهم که در حضور فرمانده خود شراب بنوشم .

بالخاش با خنده گفت: ولی من این اجازه را بتومیدهم . ما در ماموریت هستیم . باید باهم دوست باشیم .
احمد بطرف تنگ شراب رفت . جام دوم را پر کرد و گفت، مرا میبخشید.

بالخاش جام خود را بالا برد و گفت : میخوریم بسلامتی
غایر خان ، فرمانروای اترار .

و بعد جام را بلبانش نزدیک کرد و نگاهش را با حمد دوخت
منتظر بود که او شراب را بنوشد... احمد لاجرم شراب را تا آخرین قطره سر کشید و گفت: بهترین شرابی است که در عمرم خورده‌ام.
بالخاش مردد بود که شراب را بنوشد، یا نه .. میدید که احمد از همان شراب نوشید . با خود گفت : «حرفهای ایلی بی اساس بود.»

ایلی که از پشت پرده ناظر این صحنه بود، حدس زد که باید احمد حیل‌های بکار برده باشد . خود او دیده بود که چیزی در تنگ شراب ریخته است...

مردی از دوزخ

احمد گفت: قربان، میل بفرمائید .
دیگر لازم نبود بالخاش تردید داشته باشد. مطمئن بود که
احمد قصد مسموم کردن او را نداشته است. جام را بالا برد که بنوشد.
ناگهان ایللی از پشت پرده بیرون پرید و هیچ دست بالخاش را گرفت
و بالحنی اضطراب آمیز گفت:

— این شراب مسموم است. نخورید...
سکوت سنگین و ناراحت کننده‌ای بر اطاق سایه انداخت.
احمد هراسان شد. بالخاش جام را پائین آورد. باز تردید سراغش
آمد. احمد نگاه تندی بایللی کرد و گفت: تو کی هستی. اینجا چه
میکنی؟

و همینکه بطرف او رفت، بالخاش گفت: کارش نداشته باش.
دختر سایان است. بمن خبر داده بود که تو شراب را مسموم
کرده‌ای.

احمد بالبخندی ساختگی گفت: این چه حرف مسخره‌ایست!
چه کسی جرئت دارد که قصد کشتن ولی نعمت خود را داشته باشد. من
این دختر را نمی‌بخشم. او را بمن واگذار کنید.

بالخاش باخونسردی گفت: آرام باش احمد. اگر گفته‌ای
حقیقت نداشته باشد، خودم تنبیهش میکنم. بعد روگرد به ایللی و گفت
شما اشتباه می‌کنید. احمد دوست من است و خودش هم از همین شراب
نوشید.

ایللی وحشت زده، نگاهی با احمد کرد و بعد متوجه بالخاش شد
و گفت:

— ممکن است قبلا سم را در جام شمار ریخته باشد. امتحان کردنش
آسان است. این جام را بنخودش بدهید که بنوشد..
بالخاش خندید و گفت: بدفکری نیست. نظر خودت چیست
احمد؟

«احمد آق‌سو»، آب دهانش را فرود داد و گفت: شما خودتان
دیدید که من از همین شراب خوردم.

بالخاش گفت: میدانم. ولی میل دارم این جام شراب را

امیر عشیری

هم بخوری که ایلی بدانند تو قصد کشتن مرانداشته‌ای :

— من بیش از يك جام نمیتوانم بخورم .

— ولی چند جرعه ، اشکال ندارد .

«احمد آق‌سو» خیلی زود خودش را باخت . حس میکرد که

بامرگ چندان فاصله‌ای ندارد . رنگ چهره‌اش آن‌دکی تغییر کرد .

لرزه براندامش افتاد . نگاهش بجام شراب دوخته شده بود . بالخش

حس کرد که شراب داخل جام ، با شراب درون تنك یکی نیست .

احمد جام شراب را با دستی لرزان از او گرفت . چند لحظه درنك

کرد . مثل این بود که دارد نقشه دیگری میکشد که هم خودش را

از مرگ حتمی نجات دهد ، و هم كلك بالخش را بکند . ناگهان شراب

درون جام را با يك حرکت سریع به صورت بالخش پاشید . و آنگاه ،

به سرعت خودش را عقب کشید . جام را انداخت و شمشیرش را از نیام

گشود و بالحنی که کینه و نفرت در آن احساس میشد ، گفت :

— هردو تان را میکشم . قصدم این بود که اینجا از خون تو

رنگین نشود . ولی حالا مجبورم ترا طور دیگری بکشم .

ایلی خودش را به بالای اطاق رسانید و گفت : قربان ، عرض

نکردم این مرد میخواست شمارا بکشد .

بالخش گفت : شمشیرت را ببینداز و حقیقت را بگو چه کسی

ترا مامور کشتن من کرده بود؟

«آق‌سو» خندید و گفت : دم مرگ اسمش را بتو میگویم .

حالا زود است .

— مجبورم نکن دست شمشیر ببرم .

— از خودت دفاع کن ... احمق ... میخواهم ترا در حال

دفاع از خودت بکشم .

بالخش گفت : دیوانگی نکن . خودت هم میدانی که در

شمشیر زدن بیای من نمیرسی . نمیخواهم ترا بکشم . قول میدهم

اگر حقیقت را بگوئی ، آزادت بگذارم که بهرجا خواسته باشی

جروی .

ایلی مضطربانه گفت : اجازه بدهید پدرم را خبر کنم .

مردی از دوزخ

احمد خنده زشتی کرد و گفت : آن پیرمرد شراب فروش را بحال خودش بگذار. چون اگر او کشته شود، آنوقت دیگر کسی نیست شرابخانه را اداره کند .

بالخاش هنوز دست بشمشیر نبرده بود سعی میکرد بلکه بتواند باحرف ، او را از این رفتار جنون آمیزش بازدارد. یکبار دیگر باو گفت: شمشیرت را بینداز و بی جهت خودت را بکشتن نده . تو با بالخاش طرف هستی .

احمد خنده کوتاهی کرد و بالحن کینه آمیزی گفت: وقتی ترا کشتم ، شمشیرم را میاندازم .

— دست از حماقت بردار.

— از خودت دفاع کن. ترسو ... مگر نمی گوئی که در شمشیر زدن نظیرنداری .

— ولی نمیخواهم ترا بکشم .

— تو باید با همان شراب مسموم می مردی . این دختر احمق نقشه مرا بهم زد . بعد از کشتن تو نوبت اوست .

بالخاش گفت : این مبارزه ای که تو شروع کرده ای ، بالاخره با کشته شدن یکی از ما دونفر تمام میشود . تو باید قول بدهی اگر من کشته شدم ، باین دختر کاری نداشته باشی .

احمد پوزخندی زد و گفت : فعلا در فکر خودت باش .

ونا گهان حمله کرد ... بالخاش خیلی سریع خودش را عقب کشید و در یک چشم بهم زدن ، شمشیرش را در دست گرفت . ایلی ، از وحشت رنگ بر چهره اش نمانده بود . وقتی آندو با هم روبرو شدند، ایلی خود را بیالای تخت رسانید و پشتش را بدیوار داد و چشمهای وحشت زده اش را به آنها دوخت «احمد آق سو» هم بنوبه خود سواری جنگجو بود ولی هرگز نمی توانست حریف جنگجوی سابقه داری، مثل بالخاش را از پای در آورد . مگر آنکه معجزه ای صورت بگیرد و پیروز شود .

از همان لحظات اول، احمد حس کرد که تلاشی برای از پا در آوردن بالخاش بیهوده است و بزودی خودش را بکشتن میدهد .

امیر عشیری

کم کم خشم و نفرت وجود بالخاش را گرفت . . . حالا دیگر بقصد کشتن «احمد آق سو» شمشیر میزد، باخود گفت «باید او را بکشم» . «احمد آق سو»، سعی میکرد با حمله های برق آسا بالخاش را غافلگیر کند و زخمی مهلك براو وارد سازد. ولی بالخاش، این جنگجوی ورزیده و چالاک کسی نبود که در برابر جنگجویانی مانند احمد شکست را احساس بکند. با خونسردی و اطمینان زیاد، حمله های احمد را دفع میکرد. تلاش زیادی از خود نشان نمیداد. چون می دانست پایان این مبارزه سخت و کینه آمیز، به نفع او تمام خواهد شد. مثل این بود که احمد را بجای گرفته است. شیوه اش این بود که طرف را خسته بکند و با يك حمله کارش را بسازد .

احمد دندان هایش را بروی هم می فشرد . این نشانه خشم و کینه اش نسبت به بالخاش بود . جنگجوی اصیل، برای آخرین بار به او گفت : هنوز هم دیر نشده ، می توانی شمشیرت را بیندازی .

احمد بالحنی کینه آمیز گفت:

— وقتی تورا کشتم، مردم اترار خواهند گفت که شمشیرزن اترار بدست احمد آق سو نامی کشته شد و آن وقت من جای ترا می گیرم .

او در این هنگام به نفس نفس افتاده بود. اضطراب بر چهره اش رنگ گرفته بود. از چشمهایش پیدا بود که بوحشت افتاده است. ولی نمیخواست آن را ظاهر کند و تسلیم شود. چه کسی او را مامور کشتن بالخاش کرده بود ؟ باین سؤال حوادث بعدی جواب میداد ...

بالخاش گفت: بهتر است دست از حماقت برداری و خودت را تسلیم کنی .

— خیلی بخودت مغروری !

— بیجهت خودت را بکشتن نده.

— ولی من اطمینان دارم که ترا میکشم .

مردی از دوزخ

بالخاش پوزخندی زد و گفت: امثال ترا زیاد بخاك و خون غلتانده‌ام .

احمد با خشم فراوان گفت : و این بار من تو را از پا در می‌آورم .

و بدنبال این کلام، خنده زشتی کرد...

وقتی رسید که هردو سینه بسینه هم دادند. هر کدام سعی میکرد دیگری را بعقب برانند. ناگهان بالخاش با قبضه شمشیر ضربه محکمی برمچ دست احمد وارد کرد، و بدنبال آن باسر به صورت او کوبید. احمد بر اثر این دو ضربه کاری، کمی به عقب رفت. شمشیر بی‌اختیار از دستش برکف اطاق افتاد. خطر را حس کرده بود. بالخاش بجای خود ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. ناگهان احمد کوشید که بایک‌خیز خودش را بشمشیرش برساند. پیش از آنکه بآن نزدیک‌شود. بالخاش پایش را بروی شمشیر گذاشت و در همان حال لگدی بشکم احمد زد .

احمد عقب‌عقب رفت. بدیوار خورد و برکف اطاق افتاد . بالخاش خودش را باو رسانید . نوک شمشیر را بروی سینه احمد گذاشت و گفت: بالاخره شکست خوردی. بیک شرط حاضر می‌تو را نکشم . و آن اینکه در مقابل نجات خودت، قول بدهی از من اطاعت کنی و بگوئی چه کسی تو را مامور کشتن من کرده است .

احمد که راه گریزی نداشت، درحالی‌که نگاهش به بالخاش بود، بعد از مکث کوتاهی گفت: قول میدهم.

بالخاش کنار رفت و گفت: میتوانی بلندشوی.

«ایلی» همچنان روی تخت ایستاده بود، و وقتی دید جنگجوی اصیل پیروز شده‌است، از خوشحالی لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: سردار، من میدانستم که شما پیروز میشوید. بالخاش گفت: احمد دوست من است. باید علت این رفتار جنون آمیزش را بدانم.

احمد آهسته از کف اطاق برخاست و در يك چشم برهم

امیر عشیری

زدن، دشنه‌اش را از کمر گشود و بدون آنکه موقعیت بالخاش را با شمشیری که در دست داشت درک کند، با بیباکی احمقانه‌ای بسوی او حمله‌ور شد بالخاش خیلی سریع بخود جنبید. کمی بسمت چپ رفت و همین‌که احمد باو رسید، شمشیر را در شکم او فرو کرد.. احمد فریادی کشید. دشنه را انداخت و دست‌هایش را بروی شکمش گرفت... خون از لای انگشتانش بیرون میریخت. کمی بجلو خم شد. بعد بعقب رفت. او کوشید خودش را سرپا نگهدارد. ولی نتوانست، و بر کف اطاق در غلتید. آهسته زیر لب گفت: من.. من.. کشته شدم.

شیارهای خون بر کف اطاق دوید... دست‌های او از روی شکمش کنار رفت و پائین افتاد. دیگر رمقی در بدن او باقی نمانده بود. زخم مهلك و کشنده بود. خون از آن بشدت بیرون میریخت.

«ایلی» وحشت‌زده، باین صحنه دلخراش می‌نگریست.. او چند لحظه قبل گمان کرده بود که خصومت آندو پایان یافته است. ولی احمد که از فکر کشتن بالخاش منصرف نشده بود، ناگهان وضع را دگرگون کرده، خودش را بکشتن داده بود. به نظر میرسید کسی که او را مامور کشتن بالخاش کرده وعده‌هائی هم به او داده است که آن‌چنان خودش را بخطر انداخت. بالخاش شمشیرش را بر زمین گذاشت. روی دو پا کنار جسد نیمه جان احمد نشست. با دست آهسته بصورت او زد. صدایش کرد: احمد... احمد...

احمد چشم‌هایش را اندکی گشود. لبانش را بزحمت حرکت داد و گفت: تو پیروز... شدی... و آنگاه پلك‌هایش بروی هم افتاد...

بالخاش پرسید: کی ترا مامور کشتن من کرده بود؟ اسمش چیست؟ حرف بزن.

احمد بدست و پاهایش حرکت خفیفی داد. لبانش را از هم گشود و بسا صدای خفه‌ئی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

مردی از دوزخ

او ... او ...

اما قبل از آنکه اسم آن شخص را بگوید، مرك اورا در کام خود گرفت .

بالخاش سعی کرد او را بحرف بیاورد ... لکن احمد مرده بود .

ایلی که کنار او ایستاده بود، آهسته گفت: او مرد. بالخاش با تائر گفت: تقصیر خودش بود. من نمی خواستم اورا بکشم .

ازجا برخاست. به «ایلی» نگاه کرد و گفت: زود برو، پدرت را خبر کن که باینجا بیاید.

«ایلی» با شتاب بیرون دوید . بالخاش لباس احمد را واری کرد، شاید در جیب های او نامه ای باشد که راز ماموریت او را فاش کند. جستجوی او بی نتیجه بود. تیغه شمشیرش را که از خون احمد رنگین شده بود، پاک کرد و در غلاف فرو برد و بکمر بست .

طولی نکشید که «سایان» و دخترش سراسیمه وارد اطاق شدند. «سایان» از دیدن جسد احمد که غرق در خون بود، مضطرب و نگران شد. خیلی زود نگاهش را از جسد برگرفت و بالخاش نگاه کرد و با لحنی اضطراب آمیز گفت: قربان، شما زندگی مرا تباہ کردید .

بالخاش گفت: من نمیخواستم اورا بکشم. ولی بهر حال یکی ازما دونفر باید کشته میشد دخترت «ایلی» شاهد بود که احمد میخواست مرا با شراب مسموم، بقتل برساند. و وقتی دید نقشه اش بهم خورد ، بروی من شمشیر کشید . سایان گفت: بله . ایلی قضیه را برایم تعریف کرد . باور کنید من از قصد او اطلاع نداشتم .

بالخاش با لحن آرام و ملایمی گفت: میدانم. فعلا وقت گفتن این حرفها نیست. خودت باید ترتیب دفن جسدرا بدهی . بجز ما سه نفر بس دیگری از این ماجری اطلاع ندارد که برای تو و دخترت

امیر عشیری

دردس درست بکند . تا صبح نشده . جسد را سربه نیست کن . وقت زیادی نداریم .

سایان متحیر بود چکار بکند . جسد را کجا ببرد . اومی - دانست اگر خبر این قتل در شهر پیچد ، ماموران غایر خان در شرابخانه اش را خواهند بست و او را بزنند و خواهند انداخت . و اگر بزنند هم نیفتد ، بدون شك برای او و دخترش در هر سبانی دیگر جایی نیست .

ایلی دست بروی شانه پدرش گذاشت و گفت : پدر ، من بشما کمک میکنم .

بالخاش باخنده گفت : مرا هم بحساب بیاورید . عجله کنید . من باید حرکت کنم .

سایان در اندیشه فرو رفته بود . چاره ای نداشت . باید جسد احمد را سربه نیست می کرد . نگاهی را به بالخاش دوخت و گفت :

— او را در چاهی که در زیر زمین شرابخانه هست ، می اندازیم راه دیگری بخاطر نمی رسد .

بالخاش خنده تلخی کرد و گفت : پس میخواستی او را به گورستان شهر ببری و تشییع جنازه مفصلی هم برایش راه بیندازی؟! ببینم ، این چاه برای چیست؟

سایان گفت : تفاله شراب را در این چاه میریزیم .

جنگجوی اصیل گفت : فکر خوبی است باید فوراً دست بکار شد .

جسد احمد را در ملحفه ضخیمی پیچیدند . ایلی ، شمعدان را برداشت و جلوتر از آنها از اطاق بیرون آمد ... سایان و بالخاش جسد را بزمین شرابخانه بردند . پیر مسرد خسته شده بود . نفس نفس میزد . بوی تند شراب ، فضای آنجا را پر کرده بود . خمره های شراب در اطراف بزمین بچشم میخورد . کنار چاه جسد را بزمین گذاشتند . سایان نفسی تازه کرد و گفت : در عمرم چنین کاری نکرده بودم .

مردی از دوزخ

بالخاش گفت: بهر قیمتی شده، جبران میکنم .
در چاه را کنار کشید. بوی تند و مشمئز کننده تفاله شراب،
از دهانه چاه بیرون زد. بالخاش سرش را بعقب کشید. کمی بعد
جسد را از سر بداخل چاه برد و آن را رها کرد... جسد در قعر چاه
و در میان تفاله های شراب افتاد. صدای سقوط جسد را هر سه شنیدند.
بالخاش سر چاه را بست و گفت:
— بقیه کارها با ایلی، که کف اطاقش را از خون مقتول
پاک کند .

سایان پرسید: شما عازم کجا هستید سردار؟
بالخاش لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: مرا با اسم خودم
صدا کنید. من باید بکاروان سوداگران ملحق شوم .
ایلی گفت: آنها قبل از طلوع آفتاب از اینجا گذشتند. مثل
اینکه قصد دیدار خان منول را داشتند.
بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت: همینطور است. حالا
بیائید از اینجا خارج شویم.

از زیر زمین بیرون آمدند.
سایان گفت: من خدمتگزار غایر خان هستم .
جنگجوی اصیل نگاهش را به «ایلی» دوخت و گفت: من
زندگی خودم را مدیون ایلی هستم. او مرا از مرگ حتمی نجات داد
احمد آق سو، نقشه صد درصد حساب شده ای برای کشتن من کشیده
بود ...

ایلی سرش را به زیر انداخت و گفت: این وظیفه من
بود که نگذارم جنگجوی اصیلی مثل شما، ناجوانمردانه کشته
شود ...

سایان پرسید: چه وقت حرکت میکنید؟
بالخاش بدون تأمل گفت: همین الان.
— پس اسب شمارا آماده کنم؟
— خیلی ممنون می شوم . اسب احمد آق سو هم مال شما
باشد .

امیر عشیری

جلو در شرابخانه که براهرو طبقه پائین باز میشد. رسیدند. سایان آندورا تنها گذاشت و به اصطبل رفت. آنها همانجا ایستادند. هردو در سکوت قرورفته بودند. پس از چند لحظه «ایلی» سکوت را شکست و گفت: خیلی خوب بود اگر می فهمیدیم، احمد برای چه میخواست شما را بکشد.

بالخاش شانهایش را بالا انداخت و گفت: واله ، خود من هم در این فکر هستم و هنوز نتوانسته ام علتش را بفهمم . حتما دلیلی داشته.

– قبلا با شما اختلافی پیدا کرده بود؟

– نه. بهیچوجه. و من از همین در تعجبم.

– واقعا تعجب آور است .

– من باید همیشه ممنون شما باشم. بموقع مرا از نقشه او باخبر کردید

ایلی بانگرانی گفت: خیلی وحشتناك بود، اگر او شمارا مسموم میکرد. من خودم دیدم که او چیزی توی تنك شراب ریخت. حتما باین فکر افتاد که ممکن است خودش هم مجبور شود از آن شراب بنوشد. این بود که نقشه اش را برای کشتن شما عوض کرد و سم را توی یکی از جامها ریخت .

بالخاش باخنده گفت: كاملا صحیح است. شما دختر زرنك و باهوشی هستید.

«ایلی» بد چشمان او نگاه کرد و گفت: خیلیم دلم می-خواست ماموریت خودتان را يك روز عقب می انداختید و پیش ما میماندید .

– در مراجعت همین کار را میکنم .

– امیدوار باشم ؟

– بله ، حتما ، چون باید بنحوی محبت شما را جبران کنم .

چشمان دختر از خوشحالی برق زد. احساس کرد که باین جوان شجاع علاقمند شده است . گفت:

مردی ازدوزخ

— می توانم بیرسم آن سوداگران برای چه منظوری بملاقات
خان مغول می رفتند ؟
بالخاش گفت . این يك دیدار دوستانه است که در روابط ما
و آنها موثر است .
ایلی گفت : من تصور کردم که خدای نکرده اختلافی پیش
آمده ؟ ..

— نه . ابدأ اختلافی در بین نیست .
— خدارا شکر که در صلح و صفا هستیم . ولی اخبار وحشتناکی
از جانب خان مغول و جنگهای او میرسد .
بالخاش باغرور خاصی گفت : اگر هم جنگی بین ما و آنها
اتفاق بیفتد ، بدون شك خان مغول باشکست روبرو میشود .
صدای باز شدن در شرابخانه آندو را متوجه آن سو کرد .
سایان در را گشود و از آنجا با صدای بلند گفت : قربان . اسب شما
آماده است .

آندو بیکدیگر نگاه کردند . نگاه ایلی . گویا بود .
احساس میشد که از رفتن بالخاش آندوهگین است .

بالخاش خیلی خوب میفهمید که دختر جوان چه احساسی
نسبت باو دارد . ولی وانمود می کرد که حالت او را عادی و آرام
می بیند . در حالیکه نگاهش بدختر بود ، دست او را در دستش
گرفت . فشرد و بالحنی دوستانه گفت : بامید دیدار ..

قلب «ایلی» از حرارت شورانگیز دست مرد جوان لرزید ،
رنك چهره اش اندکی تغییر یافت . لبخندی تاسف آمیز بروی لبانش
آورد و گفت ،
— بامید دیدار .

بالخاش خواست دست خود را از تسوی دست او بیرون
بکشد . ایلی دست او را گرفت و گفت : تا دم در باشما میایم .
مرد سلحشور برای اینکه بایلی بفهماند بی پروائی نشان
میدهد ، گفت : ما مدت کوتاهی است که باهم آشنا شده ایم .
ایلی گفت : ولی من فکر می کنم که انگار سالهاست ، باهم

امیر عشیری

آشنا هستیم .
بالخاش حرفی نزد . . . چون در وضعی قرار گرفته بود که
انتظارش را نداشت .
از شرابخانه که خارج شدند، سایان گفت : قربان، خواهش
می کنم صبحانه را همین جا بخورید .
بالخاش گفت : متشکرم باید بروم .
بعد متوجه ایلی شد و گفت خدا حافظ دختر خانم .
ایلی دست او را آهسته فشرد و بدون آنکه بگذارد پدرش
متوجه شود ، گفت: دوستان دارم ، و دست بالخاش را رها کرد...
مرد جوان پا در رکاب اسب گذاشت و خودش را بالا کشید
و بروی زین نشست . دهنه اسب را از دست سایان گرفت و از آنها
خدا حافظی کرد و در سپیده صبح که هوا تازه رنگ روز گرفته بود ،
رکاب بشکم اسب زد و از آنجا دور شد .
سایان چند لحظه ایستاد . بعد بداخل شرابخانه رفت .
بدخترش حرفی نزد . چون حس کرده بود که او در چه حالتی قرار
گرفته است . ایلی همانطور که ایستاده بود ، نگاهش در روشنائی
سربی رنگ سحر بدنبال بالخاش میرفت . صدای سم اسب او که در
برخورد با سنگ فرش خیابان آرامش آنجا را برهم میزد ، همچنان
شنیده می شد .. وقتی رسید که سکوت و آرامش جای آنرا گرفت .
ولی صدای سم اسب هنوز در گوش ایلی طنین داشت. دختر جوان
که به بالخاش می اندیشید و چهره اش را اندوهی عمیق پوشانده بود
داخل شرابخانه شد و در را آهسته بست . چند لحظه پشت در
ایستاد و آنگاه شمعدان را از کف راهرو برداشت و بطرف اطاقش
رفت ...

* * *

نزدیک ظهر کاروانی که از جاده مارپیچ بسوی مغولستان
میرفت . در دیدرس بالخاش قرار گرفت . سوار سلحشور که آفتاب
بر چهره اش رنگ انداخته بود ، دهنه اسب را کشید . کمی خودش
را روی زین بالا آورد . دست راستش را بر بالای ابرویش گذاشت

مردی ازدوزخ

و سایبان چشمانش قرارداد و نگاهش را بکاروان دوخت... همینکه مطمئن شد آن کاروان بسوداگران اترار تعلق دارد لبخندی بر لبان خشك و آفتاب خورده اش نقش بست. با دستش دانه های عرق را که بر پیشانی و صورتش نشسته بود ، پاك كرد و با خود گفت :

«بالاخره آنها را پیدا کردم» رکاب بشکم اسب زد و بحرکت در آمد . اسب که از سحرگاه آنروز يك نفس در حرکت بود ، بنفس نفس افتاده بود و بدنش از عرق مرطوب شده بود .

سواری که در عقب کاروان حرکت میکرد ، بصدای سم اسب که از پشت سربگوشش خورد ، سر به عقب گرداند و همینکه دید سواری بتاخت پیش می آید ، فریاد برآورد :

— سواری بکاروان نزدیک میشود .

در يك لحظه این خبر به گوش سوداگران رسید... و کاروان از حرکت باز ایستاد .

بالخاش همانطور که بتاخت پیش می آمد ، از کنار کاروان گذشت و در مقابل «احمد خجندی» که پیشاپیش کاروان توقف کرده بود ، دهنه اسبش را کشید. همه نگاه ها باو دوخته شد. در میان آنها فقط چند نفر بودند که او را می شناختند . چند لحظه سکوت پیش آمد .

«خجندی» سکوت را برهم زد و در حالیکه با تعجب جوان سلحشور را نگاه می کرد پرسید: عازم کجا هستی بالخاش ؟
بالخاش نفسی تازه کرد و گفت: از جانب غایر خان، ماموریت دارم که بکاروان شما ملحق شوم .

«بالجیج» ، یکی از سوداگران با خنده گفت : بکاروان ما خوش آمدی بالخاش .

کاروان که از بیست و دوتن سوداگر و خدمه آنها تشکیل می شد ، همه بدور او جمع شدند .

«احمد خجندی» گفت : حتما از جانب امیر اترار ، برای ما پیغامی آورده ای ؟

جوان جنگجو لبخندی بروی لبان آفتاب خورده اش آورد .

امیر عشیری

و گفت: پیغامی برای شما ندارم. جز این که غایر خان بمن ماموریت داده است. حفاظت کاروان را به عهده بگیرم.

بالحیج پوزخندی زد و گفت:

— اگر راهزنان بما حمله کنند، از يك تن سوار مثل تو،

جه کاری برمی آید. جز آنکه خودت را به کشتن بدهی؟! بدون شك غایر خان، منظور دیگری داشته.

بالخاش بالحن اطمینان بخشی گفت: ماموریت من همین بود که گفتم. مطلب دیگری ندارم.

خجندی، بدوستانش نگاه کرد. همه را غرق در تعجب دید. آنگاه با صدای بلند گفت: در اولین منزل که تا اینجا چندان فاصله نمی دارد. اطراق میکنیم.

یکی از سواران فریاد برآورد: حرکت...

کمی بعد کاروان به راه خود ادامه داد. بالخاش در کنار سه تن سوداگر اتراری که در راس کاروان در حرکت بودند، پیش میرفت...

ماموریت بالخاش، سوداگران اتراری را متحیر کرده بود. آنها از خود میپرسیدند: «منظور غایر خان از فرستادن او چه میتواند باشد؟ شاید ماموریت دیگری دارد.»

از ظهر گذشته بود که کاروان بکاروانسرائی رسید و اطراق کردند و در حجره هائی که در يك ردیف قرار داشت، منزل گرفتند.

«احمد خجندی»، عبدالله بن میرحسین جندی و احمد بالحیج سه سوداگر اتراری که در راس کاروان بودند، در حجره ای بدور هم گرد آمدند.

جندی گفت: بگمانم بالخاش ماموریت دیگری دارد و از ما پنهان میکند.

بالحیج گفت: ممکن است غایر خان او را برای جاسوسی بدنبال مافرستاده باشد.

خجندی گفت: باید از خودش پرسیم.

مردی ازدوزخ

بالجیج بالحن تندی گفت: من اورا بحرف می آورم. باید حقیقت را بگوید.

آنکاه از حجره بیرون رفت و برای بالخاش پیغام فرستاد که فوراً بحجره آنها بیاید... طولی نکشید که بالخاش وارد حجره شد. بایک نظر که بقیافه سوداگران انداخت، احساس کرد که وضع عادی نیست.

بالجیج که مردی بلندقد و زورمند بود و از آن دو، جوانتر بنظر میرسید، در حجره رابست و بجوان سلحشور گفت: ترا باینجا خواستیم که حقیقت ماموریتت را بگوئی...

بالخاش یک یک آنها را نگاه کرد و سپس گفت: شما مرا می شناسید. سال ها است که در دسته محافظین امیرا ترار خدمت می کنم و سمت کشیک چی او را دارم. ماموریت من همان بود که گفتم.

همه در سکوت فرو رفتند. چند لحظه بعد خجندی سکوت را شکست و گفت: این ماموریت تو، چیزی جز جاسوسی نیست. و الا از یک تن سوار در موقع خطر چه کاری ساخته است!

بالجیج بیش از آن دو کنجکاو شده بود. از لحنش احساس میشد که میخواهد باتهدید بالخاش را بحرف بیاورد. رو در روی او ایستاد و گفت: همه ما بامیرا ترار وفاداریم. ولی تو از محافظت کاروان ما هدف دیگری داری، و اگر قصد اغفال ما را داشته باشی، از اینجا زنده بیرون نمیروی.

بالخاش خطر را حس کرد. اختی اندیشید و آنکاه گفت:

— باید قول بدهید ماجرائی را که هم اکنون برایتان می-گویم، پیش خود نگه دارید. چون هنوز نمی دانم قضیه از چه قرار است.

همه بیکدیگر نگاه کردند. خجندی گفت: بما اطمینان داشته باش.

امیر عشیری

جوان سلحشور، ماجرائی را که درشرا بخانه هرسبان برایش اتفاق افتاده بود و به دنبال آن احمد آق سو، کشته شده بود، برای آنها تعریف کرد... وقتی ماجری را به آخر رسانید، گفت قصد داشتم کشته شدن احمد آق سو و علت آن را بشما اطلاع بدهم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: نمیدانم چرا احمد میخواست مرا بکشد. این معمائی است که در مراجعت با ترار. کشف خواهم کرد.

بالجیج پوزخندی زد و گفت: باور کردن این قضیه مشکل است. تو دروغ میگوئی.

و ناگهان بامشت بسینه بالخاش کوبید. جوان سلحشور، بعقب رفت. خون در رگهایش بجوش آمد. با خود گفت: « باید این یکی را سر جایش بنشانم » شمشیرش را از نیام کشید و گفت:

از مرك وحشتی ندارم. یا باید آنچه که گفتم قبول کنید، یا بزور شمشیر هر سه شمارا وادار بقبول آن میکنم. سوداگران خودشان را عقب کشیدند... هرگز تصور نمیکردند که بالخاش بروی آنها شمشیر بکشد.

جوان سلحشور بالحنی که خشم در آن احساس می شد، رو کرد به بالجیج و گفت: با تو هستم. چرا ایستاده ئی؟ حتی حاضرم بدون شمشیر با تو دست و پنجه نرم کنم.

خجندی گفت: شمشیرت را بینداز بالخاش. اینجا جای این حرفها نیست.

بالخاش با همان لحن گفت: من با بالجیج طرف هستم. باید باو بفهمانم بالخاش دروغ نمیگوید.

خجندی گفت: ما حرف های تورا باور کردیم و دوست تو هستیم.

بالخاش شمشیرش را غلاف کرد.

بالجیج خنده ای کرد و گفت: مردی جنگجو و با ایمان

مردی ازدولخ

هستی ...
خجندی گفت: بدون شك در دستگاه غایر خان، توطئه‌ای
در کار است. باید وقتی به اترار برگشتیم او را در جریان
بگذاریم.

بالخاش بالحنی آرام گفت: دوستان، اگر توطئه‌ای هم در کار
باشد. فقط برای از بین بردن مزاست.
بالجیج پرسید: بچه دلیل؟

جوان سملحشور گفت: باین دلیل که احمد آق‌سو، میخواست
مرا بکشد. او در لحظه هائی که جان میداد خیلی سعی کرد اسم
آنکسی را که نقشه کشتن مرا کشیده بود، بر زبان آورد. ولی مرك
مهلتش نداد.

کمی مکث کرد. و بعد از حجره آنها بیرون آمد. افکارش
بهم ریخته بود. در موقعیتی قرار گرفته بود که نمیتوانست افکارش
را منظم کند. آنچه که او را به خود مشغول کرده بود، این بود
که چه کسی احمد را مامور کشتن او کرده بود؟ از پیدا کردن جواب
این سؤال عاجز بود. احساس میکرد که هنوز خطر از اودور نشده
و ممکنست وقتی با اترار برگشت، جانش بخطر بیفتد. با افکاری
پریشان بطرف حجره‌اش رفت..

در آن موقع بسوداگران خبر رسید که دوتن از افراد گرفتار
تب شدید شده‌اند و نمی‌شود آنها را حرکت داد. خجندی به بالین
آنها رفت. آندو در آتش تب میسوختند و هذیان میگفتند. ناچار
همه ماندند تا شاید حال آندو بیمار بهتر شود و بتوانند همراه کاروان
بیایند.

طرف عصر بود. خجندی بالخاش را جلو حجره‌اش دید و
باو گفت:

- راجع بکشته شدن احمد آق‌سو با کسی حرفی نزن.
- بالخاش گفت: این را خودم میدانم.
- خودت چه احساس میکنی؟
- این موضوع برای من معمائی شده.

امیر عشیری

— بالاخره میفهمی .

خجندی از آنجا دور شد ... کم کم روز به آخر میرسید و رنگ قرمز غروب آسمان ، جایش را به تاریکی شب میداد ... کمی از شب گذشته بود که سوار جوانی وارد کاروانسرا شد. از کاروانسرا دار سراغ کاروان سوداگران را گرفت و همیتکه دانست آنها در کجای کاروانسرا اطراق کرده اند، بدانسو رفت و از مردی که جلو حجره ای در روشنائی چراغ نشسته بود پرسید : بالخاش را کجا میشود دید :

مرد کمی سرش را بالا گرفت و گفت : حجره اش آنجاست . ولی هم اکنون او در حجره سوداگران است . در آنجا میتوانی او را ببینی . سوار جوان به حجره بالخاش نزدیک شد . در را آهسته گشود و بداخل رفت و با انتظار سوار سلحشور در گوشه ای نشست ... یاسی از شب گذشته بود که سوار ناشناس از بیرون حجره صدای پائی شنید. از جایش برخاست و نزدیک در، پشت بدیوار ایستاد ... کمی بعد در حجره باز شد و بالخاش بداخل آمد. و همیتکه به وسط حجره رسید، ناگهان نوك شمشیر سوار ناشناس به پشتش نشست و صدای آمرانه و درشتی که معلوم بود ساختگی است ، بگوشش خورد که گفت : از جای تکان نخور.

بالخاش بی اختیار تکان خورد. با خود گفت : « بالاخره رد پایم را پیدا کردند » بدون آنکه حرکت بکند پرسید : کی هستی . از من چه میخواهی :

صدای خنده ناشناس در فضا پیچید و بدنیال آن گفت : من هستم . عزیزم .

صدای ناشناس بگوش بالخاش آشنا آمد . روگرداند و از دیدن « ایللی » جا خورد . با تعجب و حیرت او را نگریست ، و آنگاه پرسید : اینجا چه میکنی ایللی ؛ این چه قیافه ایست که برای خودت درست کرده ای !

« ایللی » مانند آنکه منالهاست او را میشناسد ، گفت : حالا وقت این حرفها نیست . آمده ام ترا از خطری که جانت را تهدید

مردی ازدوزخ

میکند ، باخبر کنم .

بالخاش پنداشت عوضی شنیده است :

— منظور را از این حرف نفهمیدم !

ایلی بر کف حجره نشست و گفت يك نفس ، تا اینجا اسب

تاختم . چندان امیدی پیدا کردن تو در اینجا نداشتم .

بالخاش گفت : حرف بزن . بگو ، چه خطری مرا تهدید میکند ؟

ایلی لب گشود :

— سوار ناشناسی در جستجوی توست . ممکن است هم اکنون

که من و تو داریم صحبت میکنیم ، او چندان فاصله‌ای با این جا

نداشته باشد . من زودتر از او از هر سبانی خارج شدم . میبینی که

لباس مردان را پوشیده‌ام . این لباس ببرادرم تعلق دارد او در جنگی

که در هر سبانی اتفاق افتاد ، کشته شد . من هم لباس او را پوشیدم که بین

راه کسی مزاحم نشود .

بالخاش با ناراحتی گفت : این حرفها باشد برای بعد . آن سوار

از کجا آمده بود ؟

ایلی ، نفسی تازه کرد و گفت : چرا ایستاده ای ؟ بیا

بنشین .

— فکر من نباش . جواب مرا بده .

— فکر میکنم آن سوار از اترار می‌آمد . چون وقتی بشرابخانه

ما آمد ، از پدرم سراغ احمد آقو را گرفت .

— پدرت چه جواب داد ؟

— هیچ . گفت : شخصی را باین اسم نمی‌شناسد و ندیده

است .

— چیز دیگری نپرسید ؟

«ایلی» همانطور که نگاهش را به بالخاش دوخته بود

گفت : چرا ، او از پدرم پرسید ، از دیشب تا بحال کسی باینجا نیامده ؟ ..

پدرم جواب داد : به شرابخانه کسی وارد نشده ، آن سوار ، راجع ب

پرسید و ...

بالخاش حرف او را قطع کرد و گفت : شما چه گفتید ؟

امیر عشیری

ایلی باخونسردی گفت: پدرم با وجواب داد که شخصی باسم
بالخاش راهم نمیشناسد.

بالخاش به فکر فرو رفت. با خود گفت: «بدون شك
این سوار از طرف همان کسی آمده که نقشه کشتن مرا کشیده
است.»

ایلی گفت: من فکر میکنم او آمده است ببیند احمد آقسو،
ترا کشته یا نه. پدرم اینطور فهمیده و برای اینکه ترا از خطر آگاه
بکند، آن سوار را دعوت بنوشیدن شراب کرد، تا من بتوانم خودم را
بتو برسانم. اگر در اینجا پیدایت نمیکردم، تمام شب را اسب میتاختم
تا بکاروان برسم.

بالخاش گفت: حدس پدرت درست است. آن سوار. با احمد
آقسو، در شرابخانه شما وعده دیدار داشته است. و بعد از کمی مکث
ادامه داد: تو همین جا باش، تا من برگردم.

ایلی: از جا پرید و پرسید: کجا میخواهی بروی؟

بالخاش در حالیکه شمشیرش را بکمر می بست گفت: آن سوار
در راه است و امشب باینجا میرسد. من باید او را خارج از این
منزل غافلگیر کنم.

ایلی گفت: منهم باتومی آیم.

— نه، تو همین جا بمان،

— ولی تو که او را نمیشناسی. ممکن است بیگناهی را بعوض
او بقتل برسانی.

— قصد کشتن کسی را ندارم. او را باید زنده باینجا بیاورم.

— ولی من باید با تو بیایم. سعی نکن مرا از خودت
دور کنی.

بالخاش وقتی دید اصرار او درماندن ایلی بی فایده است،
گفت: عجله کن.

هر دو از حجره بیرون آمدند. کاروانسرا در سکوت فرو
رفته بود. ایلی گفت: اسب من آماده است.

جوان سلحشور گفت: پیاده میرویم. احتیاط را نباید از

مردی ازدوزخ

دست داد .
باتفاق هم ازد در کاروانسرا خارج شدند و در تاریکی در جهت
هرسبان براه افتادند ... مسافت کوتاهی که رفتند بالخاش گفت
منتظرش میمانیم .

چند لحظه سکوت پیش آمد. بالخاش حواسش شش دانگ براهی
بود که در تاریکی فرو رفته بود. منتظر شنیدن صدای سم اسب بود.
ولی توجه ایلی، باو بود. او همه این راه را بخاطر بالخاش طی کرده
بود. احساس عجیبی نسبت باو داشت. در جستجوی فرصتی بود که
یکبار دیگر باو بگوید دوستش دارد .

آهسته دست بالخاش را نوی دستش گرفت و سرش را بر شانه
اونهاد و گفت: دوستت دارم.

بالخاش بالحن ملایمی گفت: این دومین دفعه ایست که این
حرف را میزنی... تو، تو باید بدانی قلب من بدیگری تعلق دارد.
با اینکه فرسنگها از او دور هستم، ولی همیشه او را در کنار خودم
حس میکنم.

«ایلی» آهی کشید و گفت: برای من مهم نیست که قلب تو بدیگری
تعلق دارد. منم ترا دوست دارم.

و خودش را باو چسباند... بالخاش دچار هیجان شد . سعی
کرد از ایلی جدا شود. ولی دختر جوان ، دست او را محکم گرفته
بود... در همان موقع صدای سم اسبی از فاصله نسبتا دور بگوش
رسید ...

بالخاش بتندی گفت: شنیدی، مثل اینکه دارد می آید.
«ایلی» ناگهان از آن حالت بیرون آمد... چون میدید که
در اینجا مساله مرگ و زندگی بالخاش مرد مورد علاقه اش در میان
است ...

بالخاش گفت: این سوار ناشناس که باینطرف می آید، خیلی
تند حرکت میکند.
ایلی گفت: حتما اسب خیلی تند آمده و حالا خسته
شده .

امیر عشیری

هر دو سکوت کردند. صدای سم اسب مانند رشته باریکی از سکوت صحرا میگذشت. با نزدیک شدن صدا بالخاش احساس کرد که این اسب باید بدون سوار باشد. چون صدای سم اسب، سبک و آزاد می آمد. با تردید از ایلی پرسید :
— صدای سم اسب را چگونه میشنوی؟
« ایلی » که سر ایا گوش شده بود گفت : سوار آهسته پیش می آید .

— من فکر می کنم اسب باید بدون سوار باشد.
— این غیر ممکن است .

چند دقیقه بعد، اسب نزدیک شد و آنها توانستند آنرا ببینند و از دیدن مردی که سرش بر روی زمین افتاده بود یکه خوردند. بالخاش پنداشت که سوار قصد دارد حیل های بکار ببرد و آنها را غافلگیر بکند. آهسته با ایلی گفت :
— مواظبش باش.

ایلی گفت : حیل های در کار نیست .
هر دو جلو آمدند. اسب همینکه آنها را دید ، ایستاد. بالخاش با صدای بلند خطاب بسوار گفت :
— کی هستی؟

سوار نه حرکتی کرد و نه جوابی داد.
بالخاش باسب نزدیک شد و از دیدن سوار که با طناب بر روی زمین بسته شده بود غرق در حیرت شد .
« ایلی » ناگهان خودش را کنار کشید و گفت : او را کشته اند .
بالخاش با تعجب گفت : چه کسی ممکن است او را کشته باشد ؟!

ایلی بزحمت توانست مقتول را در تاریکی بشناسد. سوار مقتول، همان کسی بود که در شرابخانه هرسبان سراغ « احمد آق صو » را از « سایان » گرفته بود .
— آره، خودش است.

مردی از دوزخ

— باید اورا در همین نزدیکیها کشته باشند.
— کار راهزنهاست.

بالخاش پوزخندی زد و گفت: راهزنها؟ نه. آنها هیچوقت این زحمت را بخودشان نمیدهند که کسی را که کشته اند جسدش را با طناب بزمین اسب ببندند و باینطرف بفرستند. باید اتفاق دیگری افتاده باشد. بدون شك کسی که این سوار را کشته، از نقشه او باخبر بوده ببینم، وقتی که این سوار وارد شرابخانه شد، تنها بود؟
«ایلی» بدون تأمل جواب داد: کسی با او نبود.

— خیلی عجیب است!

— بهر حال قاتل با کشتن این سوار، ترا از مرگ حتمی نجات داده.

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت: فقط زحمت مرا کم کرده. من معتقدم که قاتل، هم من و هم مقتول را میشناخته و از ماجرای کشته شدن احمد آق سو خبر داشته.

«ایلی» گفت بالاخره او را میشناسیم.

— و شاید هم هیچوقت خودش را نشان ما ندهد.

— او باید از دوستان تو باشد.

— معلوم نیست.

ایلی پرسید: حالا چه کار میخواهی بکنی؟

بالخاش گفت: هر دو بر میگرددیم بکاروانسرا.

— جسد را هم میبریم؟

— با اسب و جسدکاری نداریم.

— از چه میترسی؟

دست «ایلی» را گرفت و همینکه برآه افتادند، گفت: نمیخواهم

برای خودم دشمن درست کنم. سوداگران بمن ظنین شده اند. فکر میکنم حرفهای مرا درباره احمد آق سو، باور نکرده اند و باین دلیل آنها نباید بفهمند که من از کاروانسرا خارج شده ام و این جسد را پیدا کرده ام. این جسد را اسب بجلو کاروانسرا میبرد.

ایلی به بازوی بالخاش تکیه داد. دست اورا نوی دستش

امیر عشیری

گرفت. آهسته فشرده و گفت: نمیخواهم ترا از دست بدهم. دوست دارم. خودت هم میدانی.

بالخاش کمی تأمل کرد و سپس گفت: منم ترا دوست دارم. اما نه آنطور که تو احساس میکنی. بتو گفتم که من دل بدختر دیگری بسته‌ام که فرسنگها از اینجا دور است. ولی قلب من همیشه در کنار اوست.

— دختر خوشبختی است. اسمش چیست؟

— خان سلطان. زیباترین دختر اترار.

«ایلی» دیگر حرفی نزد. احساس کرد که این جوان اتراری را نمیتواند بطرف خودش بکشد. ولی او سخت علاقمند شده بود و نمیتوانست بالخاش را با وجود اینکه دختر دیگری را دوست میداشت، فراموش کند.

مسافتی که رفتند بالخاش گفت: از خودت بگو. من هنوز راجع بتو چیزی نمیدانم، جز اینکه اسمت ایلی است و پدرت در هرسبان شرابخانه دارد. چرا یک چیز دیگر هم میدانی. برادرت در جنگی که سال گذشته در هرسبان اتفاق افتاد کشته شد. و حالا میل دارم ترا بهتر بشناسم.

«ایلی» آهی کشید و گفت:

— برادرم در زندان غایر خان، همان کسی که تو با او وفادار هستی، کشته شد.

بالخاش با تعجب پرسید: تو از کجا میدانی؟

— لابد میخواهی بگوئی اینطور نیست.

— اطمینان دارم.

— ولی قبول کن که برادرم زیر شکنجه‌های غایر خان جان

داد.

— گناهی چه بود؟

«ایلی» بالحن تأثر آوری گفت: یکی از سربازان غایر خان را کشته بود.

بالخاش گفت: پس انتظار داشتی باو جایزه بدهند؟!

مردی ازدوزخ

ایلی بتندی گفت: خوب بود میپرسیدی چرا آن سرباز کشته شد. اودختر مورد علاقه برادرم را بزور تصاحب کرده بود. نزاع آنها در میدان جلو شرابخانه اتفاق افتاد. پدرم خیلی سعی کرد برادرم را کنار بکشد. ولی بیفایده بود. وقتی آن سرباز را کشت، نتوانست فرار بکند. او را گرفتند و به اترار بردند و چند روز بعد خبر رسید که برادرم در زندان جان داده.

ایلی کمی مکث کرد و سپس گفت:

— بالاخره روزی میرسد که انتقام خون برادرم را از غایر خان بگیرم. منتظر آن روز هستم.

بالخاش دست او را فشرد و گفت: تو حالت خوب نیست. ایکاش از هرسبان باینجا نمی آمدی.

ایلی خنده تلخی کرد و گفت: هنوز هم به غایر خان وفا داری؟

جوان اتراری گفت: من از افراد دسته محافظین او هستم و همیشه باو وفادارم.

ایلی جواب نداد...

بالخاش گفت: از کشته شدن برادرت متاسفم. وقتی با اترار برگشتم، تحقیق میکنم. شاید هنوز در زندان باشد. ایلی خنده مسخره آمیزی کرد و گفت:

— آره. حتی ممکن است جزو افراد دسته محافظین غایر خان باشد. حتما تحقیق کن... ضمنا لازم نیست از کشته شدن برادرم متاسف باشی. تاسف تو باشد برای موقعی که غایر خان کشته شد.

— هیچ میفهمی چه داری میگوئی؟

— می دانم. تو نسبت باو وفا داری و من نباید این حرف را بزنم.

— گوش کن ایلی. میل ندارم راجع به غایر خان اینطور حرف بزنم.

ایلی بگریه افتاد و گفت: ولی من حق دارم. او برادرم را

امیر عشیری

آنقدر شکنجه داد که زیر شکنجه کشته شد.
بالخاش احساس کرد که دختر جوان در حالتی قرار گرفته که نمی شود با او به تندی صحبت کرد. دلداریش داد و آهسته گفت:

— ممکن است حق با تو باشد. ولی تو باید این موضوع را فراموش کنی.

«ایلی» آهسته میگریست.

بالخاش سکوت کرد. و نگاهش را بچراغ سردر کاروانسرا دوخت که از فاصله نسبتاً دوری سوسو میزد.
— داریم میرسیم.

— ولی من باید بهرسان برگردم پدرم منتظرست.

— چه وقت خیال داری برگردی؟

— همین امشب.

نزدیک در کاروانسرا که رسیدند، شبخ دونفر که در جهت مخالف می آمدند، توجه بالخاش را جلب کرد. خواست همان جا بایستد، ولی با خود گفت «حتماً از مسافرین هستند» ولی وقتی دید که آنها بطرف او وایلی می آیند، حدس زد که آن دو باید از افراد کاروان سوداگران باشند.

آنها بچند قدمی بالخاش وایلی رسیدند و ایستادند. در زیر روشنائی ضعیف چراغ سردر کاروانسرا، بالخاش از دیدن آن دو مرد یکه خورد و آهسته گفت:

— اینها اینجا چه میکنند؟

«ایلی» همانطور که نگاهش به آنها بود گفت: از مغولها

هستند.

— میدانم. باید دید در اینجا چکار دارند.

— حتماً از سوداگران هستند.

بالخاش قبضه شمشیر را در مشتش فشرد و گفت: همین جا بایست، تا از آنها بپرسم.

راه افتاد که برود. آن دو مرد مغولی جلو آمدند و رو

مردی از دوزخ

در روی آنها ایستادند. یکی از آنها که میانه بالا بود وجته لاغری داشت گفت :
- بالخاش جنگجوی اتراری وایلی دختر سایان صاحب شرابخانه .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: منتظر تان بودیم .
بالخاش بالحنی آمیخته بتعجب پرسید: شما از کجا میآئید
و اینجا چکار دارید؟
منولی که لاغر اندام بود گفت: خیلی وقت است انتظار شما را میکشم. مطمئن بودم که کسی مزاحم شما نمیشود. آن کسی که قصد کشتن ترا داشت کشته شده بود. همان سوار اتراری رامیگویم که جسدش بروی زین اسب بسته شده بود. حتما از دیدن آن تعجب کردی و از خودت پرسیدی چه کسی او را کشته .
بالخاش ناگهان شمشیرش را کشید و نوك آن را بر سینه او گذاشت و گفت:

- پس تو او را کشتی؟

- مرد گفت: همین طور است. منظور مان این بود که ترا از مرك نجات داده باشیم.
جوان اتراری بالحن تنیدی گفت: و من ترا که يك مغول هستی میکشم .

منول لاغر اندام با خونسردی حیرت آوری گفت : همیشه شمشیر عامل پیروزی نیست . آن سوار اتراری همان ماموریتی را داشت که احمد آق سو نتوانست انجام بدهد . حالا شمشیرت را ببر پائین .

ایلی درسکوت اضطراب آمیزی فرورفته بود و نگاهش به چهره آن دو مرد مغول دوخته شده بود. ظاهری آرام داشت، ولی اضطراب راحتش نمیکداشت. آهسته ببالخاش گفت: هر کاری که او میگوید بکن، والا هر دو مان را میکشند.

منول میانه بالا خنده کوتاهی کرد و گفت: ایلی درست میگوید سعی نکن دوستی ما بهم بخورد.

امیر عشیری

بالخاش با تردید شمشیرش را پائین آورد و گفت : من هرگز باشما دوست نیستم و اگر دستم برسد، هردو تان را می-کشم .

آن مرد بالحن ملایمی گفت: اگر هوا روشن بود، میدیدی که افراد من درچند قدمی اینجا ایستاده‌اند و منتظر اشاره من هستند که اگر لازم باشد، تو و این دختر قشنگ را قطعه قطعه کنند. تو باید ممنون ما و این دختر باشی که دوبار از مرگ حتمی نجاتت داده‌ایم. آن سوار اتراری ماموریت داشت ترا درهمین کاروانسرا بکشد .

مرد مغول خنده کوتاهی کرد و گفت: او ازبیراهه حرکت کرده بود و با شما روبرو نمیشد. اما افراد من بموقع کلکش را کردند .

بالخاش باطراف خود نگاه کرد. تاریکی مانع از آن بود که او بتواند افراد مغولی را ببیند. متحیر بود که چکار بکند. تعجب و حیرت او ازاین بود که آن دو مرد مغول نه فقط او وایلی را می-شناختند، بلکه ازماجرای کشته‌شدن احمد آق سو هم خبر داشتند. از خود پرسید:

— اینها چکاره هستند و از کجا مرا میشناسند؟ و بعد باخود گفت :

— بدون شك. این دو از جاسوسان خان مغول هستند که برای جاسوسی وارد سرزمین ما شده‌اند .
چند لحظه سکوت پیش آمده بود. بالخاش سکوت را شکست و پرسید: از ما چه میخواهید ؟

دیگری که مردی نسبتا چاق بود گفت : ما با تو وایلی کاری نداریم. این دختر باید برگردد. یکی از افراد ما او را به هرسبان میرساند و تو هم از راه پشت بام باید داخل کاروانسرا شوی .

بالخاش گفت: من این دختر را بدست شما نمی‌سپارم.
آن مرد باخونسردی گفت: ازخودش باید پرسید.

مردی از دوزخ

«ایلی» رو کرد ببالخاش و گفت: باینها اطمینان داشته باش. اگر قصد کشتن من و ترا میداشتند، قبل از آنکه ما باینجا برسیم، کملک هردومان را میکندند.

منول لاغر اندام، سوت کوتاهی کشید. کمی بعد سواری که يك اسب بدنبال خود میکشید، از دل تاریکی بیرون آمد. او رو کرد بایلی و گفت:

— حرکت کنید. این سوار شمارا بهرسان میرساند و باو اطمینان داشته باشید.

ایلی ببالخاش نگاه کرد. دست او را که توی دستش بود فشرده و گفت: منتظرت هستم. مواظب خودت باش.

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت: به امید دیدار ...

ایلی پا بر رکاب گذاشت و خودش را بالا کشید و بر روی زین نشست. دهنه اسب را گرفت و بدنبال آن سوار منولی بطرف هرسان حرکت کرد... تا وقتی صدای سماسپ آنها شنیده میشد، بالخاش همانجا ایستاده بود... بعد رو کرد بآن دو منول و پرسید:

— از کجا باید داخل کاروانسرا شوم.

یکی از آنها گفت: همراه ما بیائید... آنها براه افتادند... پشت دیوار شرقی کاروانسرا رفتند، آن مرد نسبتا چاق گفت:

— سوداگران اتراری هنوز از غیبت تو آگاه نشده اند. وقتی داخل کاروانسرا شدی، با احتیاط قدم بردار. بالخاش پرسید: برای چه بمن کمک می کنید، حتما دلیلی دارد.

آن مرد گفت: بهتراست چیزی نپرسی، عجله کن... جوان اتراری طنابی که از بالای پشت بام به پائین آویزان بود گرفت و از آن بالا رفت و خودش را پشت بام رسانید. طناب از آنطرف بداخل کاروانسرا سرازیر شده بود، و بنظر می رسید که در موقع بالارفتن بالخاش، کسی سر دیگر طناب را محکم گرفته

امیر عشیری

بود ...

بالخاش خودش را از طناب آویزان کرد و آهسته پائین رفت. پایش که بزمین رسید، انتظار داشت کسی را در آنجا به بیند ولی هیچکس را ندید. باطرافش نگاه کرد، همه جا سکوت بود. حجره‌ها در تاریکی فرو رفته بود. تنها روشنائی ضعیف جلو در کاروانسرا بچشم میخورد. دست بروی قبضه شمشیرش گذاشت و آهسته بطرف حجره‌اش براه افتاد. نزدیک ایوان که رسید ناگهان مردی از ایوان پائین پرید. بالخاش با سرعت شمشیر را بیرون کشید و پرسید کی هستی؟

آنمرد با صدای خفهای گفت: آشناست. احتیاج بشمشیر نیست.

بعد جلو آمد و بالحن مخصوصی پرسید: کجا بودی بالخاش؟ در حجره‌ات نبودی. مثل اینکه از کاروانسرا بیرون رفته بودی؟ جوان اتراری بتندی گفت: تو کی هستی که این سؤال را میکنی؟

— من از افراد کاروان هستم.

— بهتر است برگردی بحجره‌ات.

— ولی نو باید بمن جواب بدهی.

— این موضوع بتو مربوط نیست.

مرد پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه تنها نبودی. آن دختر که لباس مردان را پوشیده بود، با تو بود او را چه کردی؟..

بالخاش گفت: کسی با من نبود.

آنمرد ناگهان خودش را بروی بالخاش انداخت، و گلوی او را گرفت. جوان اتراری با قبضه شمشیر چند ضربه به پشت و شانه او کوبید و وقتی دید بیفایده است، شمشیرش را انداخت و سعی کرد، دستهای او را از دور گردش باز بکند. هر دو بروی زمین در غلتیدند.. مرد قوی پنجه بود، و خیلی سریع بالخاش را غافلگیر کرد.

در همان هنگام، شبیح مردی به آن دو نزدیک شد. در دستش کارد تینغه بلندی بود که دسته آنرا در مشت خود میفشرد. وقتی بالای

مردی از دوزخ

سر آنها رسید، دستش را بالا برد و محکم پائین آورد. تیغه کارد در پشت آمد، مرد ناشناس جا گرفت. صدای ناله تندی از گلویش خارج شد و بر زمین در غلتید.

بالخاش هر اسان از جا پرید. شبج مردی را دید که با سرعت دو میزند. خواست تعقیبش کند، ناگهان بخاطرش رسید که ممکن است، کسی که آن مرد را بضرب کارد از پا در آورده است، از مغولها باشد. همانجا ایستاد و بجسد نیمه جان آن مرد خیره شد. کارد در پشت او فرو رفته بود خون بشدت جاری بود، صدای ناله اضعیف شده بود و بنظر میرسید، که دارد جان میدهد.

بالخاش بروی جسد نیمه جان او خم شد... دسته کارد را که در پشت او فرو رفته بود، در دست گرفت و آنرا بیرون کشید. جوان اثراری چند لحظه در آنجا ایستاد. وقتی رسید که دیگر صدای ناله آن مرد شنیده نمیشد.

بالخاش کارد را کنار جسد انداخت و بطرف حجره اش رفت، او با احتیاط قدم بر میداشت... در حجره اش را گشود، پنداشت که ممکن است کسی در آنجا مخفی شده باشد. شمشیرش را از نیام کشید و آهسته داخل حجره شد. چراغ حجره روشن بود. کسی در آنجا نبود، در را بست و چراغ را خاموش کرد. و با لباس بر کف حجره دراز کشید. «ردودستش را بزیر سرش گذاشت. حوادث آنشب را در ذهنش زنده کرد و از خود پرسید: مغولها، مرا از کجا می شناسند... برای چه باینجا آمده اند؟..

بالخاش تقریبا اطمینان یافته بود که آنها باید از جاسوسان خان مغول باشند. او راجع به جاسوسان چنگیز خان زیاد شنیده بود. در این باره تردید نداشت که مغولها برای انجام ماموریتی از مرز گذشته اند، تا اطلاعاتی برای خان مغول بدست بیاورند. آنچه که او را بخود مشغول کرده بود و صورت معما را داشت، این بود که «مغولها برای چه باو کمک کرده اند و از او چه میخواهند؟». باین دوشوال نمیتوانست جوابی بدهد... حدس زد که ممکن است در اترار، اتفاقی افتاده باشد. فکرش رفت پیش «محمد مهدی» رئیس

امیر عشیری

سابق دسته محافظین غایر خان. که او جایش را گرفته بود با خود گفت: نقشه کشتن مرا او کشیده.

بالخاش تصمیم گرفت، همینکه هوا روشن شد از سوداگران اجازه بگیرد، و با ترار بر گردد و ماجرای کشته شدن «احمد آق سو» و برخورد با جاسوسان مغول را با اطلاع غایر خان برساند. با وجود اینکه مغولها او را از مرگ نجات داده بودند، او نسبت به آنها احساس کینه و نفرت میکرد، و آنها را دشمن میدانست. کم کم پلکهایش سنگین شد و بخواب رفت.

هوا روشن شده بود سروصدای بیرون حجره، بالخاش را از خواب بیدار کرد. در میان بستر نشست. چشمهایش را با پشت دست مالید. سپس برخاست و در حجره را گشود... عدهای را دید که بدور چیزی جمع شده اند. با خود گفت: «حتما دارند جسد مرد ناشناس را تماشا میکنند»

از حجره بیرون آمد و به آن سمت رفت. از میان آنها راهی برای خودش باز کرد و به جسد نزدیک شد. مقتول را شناخت. از افراد کاروان بود هر يك درباره کشته شدن آن مرد چیزی میگفت. بالخاش در حالیکه نگاهش بجسد بود گفت: از افراد کاروان ماست. چه کسی او را کشته است؟

خودش هم میدانست که سؤال احمقانه ای میکند. چون اگر از قاتل نشانهایی بجای مانده بود، دستگیرش کرده بودند. ولی این سؤال بی هدف بزبانش جاری شد.

مرد جوانی که پشت سر بالخاش ایستاده بود گفت: حتما قاتل از راهزنهاست که مقتول را بخاطر پولهایش کشته است. دیگری گفت: ممکن است در نزاع بقتل رسیده باشد. بالخاش برگشت و به حجره جندی رفت. جندی تازه صبحانه اش را خورده بود همینکه چشمش به بالخاش افتاد گفت:

- دیشب یکی از افراد ما را کشته اند.
- منم آمده ام راجع باین قضیه باشما صحبت کنم.
- مثل اینکه وضع ما دارد وخیم میشود.

مردی از دوزخ

— باید فکری کرد. بیم آن می‌رود که چند نفری کشته شوند.
جندی پوزخندی زد و گفت: از وقتی تو بکاروان ما ملحق
شدی، وضع وخیمی پیدا کرده‌ایم. ایکاش غایر خان ترا برای محافظت
ما نمی‌فرستاد.

بالخاش باناراحتی گفت: بعد از آن ماجرا که در هرسبان
اتفاق افتاد و بدنبال آن احمد آق سوکشته شد، الان در وضعی هستم
که از سایه خودم هم بیم دارم. احساس می‌کنم که هنوز خطر از من
دور نشده.

جندی گفت: این ماجری من و دوستانم را هم متحیر کرده.
جوان سلحشور گفت: اگر اجازه بفرمائید هم‌اکنون با تراز
بر می‌گردم و ماجرای هرسبان را با اطلاع غایر خان می‌رسانم. مسلماً
او توطئه کنندگان را خواهد شناخت.

— ولی تو باید با ما به مغولستان بیائی.

— من در اختیار شما هستم.

— هم‌اکنون تحقیق کن ببین قاتل چه کسی است:

بالخاش گفت: شناختن قاتل کار آسانی نیست. اینطور که
معلوم است، مقتول شب گذشته از حجره‌اش خارج شده و بدنبال
ماجرائی تند بقتل رسیده است. باید دید علت اینکه او از حجره‌اش
بیرون آمده چیست و چه منظوری داشته است. متأسفانه تحقیق ما
بی‌فایده است و فکر نمی‌کنم دوستان او که با هم در يك حجره
بوده‌اند، راجع باین قضیه چیزی بدانند.

جندی لختی اندیشید و سپس گفت: باید همین‌طور باشد
فعلاً ترتیب دفن جسد را بده و کاروان را برای حرکت آماده
کن. ما باید در دشت «قیچاق» بحضور خان مغول برسیم. تا آنجا
راه زیادی را باید طی کنیم.

بالخاش براه افتاد که از حجره خارج شود. در همان موقع
خجندی و بالچیج به آنجا آمدند. بالچیج گفت: وضع بدی پیش
آمده. یکی از افراد ما را کشته‌اند.

جندی گفت: باید زودتر حرکت کنیم. قاتل یاد ر کاروانسرا

امیر عشیری

است یا فرار کرده ... و نوبالخاش ، جیب‌های مقتول را واریسی کن
ممکن است قاتل او را برای ربودن پولهایش کشته باشد
بالخاش گفت: ممکن است .

وباشتاب از حجره بیرون آمد . تنها او بود که علت کشته
شدن آنمرد را میدانست . ولی موقعیت طوری بود که نمیتوانست
آنچه را که خود ناظر آن بوده است ، بزبان بیاورد . همان موقع
که در حجره جندی بود یکی دوبار تصمیم گرفت ماجرای شب گذشته
را تعریف کند . ولی بیم آن داشت که سوداگران به خودش ظنین
شوند و وضع ناجوری پیدا بکند. آن چند نفر مغولی و کشته شدن
یکی از افراد کاروان ، بکلی بالخاش را گیج کرده بود . حدس میزد
که حوادث دیگری انتظارش را دارند.

کشته شدن آنمرد خیلی زود در کاروانسرا پیچید و دهان
بدهان گشت . همه باشتاب بمحل واقعه میآمدند . دوستان مقتول
متاثر بودند و بیش از همه کاروانسرا دار مضطرب و متوحش بود .
بالخاش تصمیم گرفت باین قضیه خاتمه دهد . خیلی زود چند تن
از افراد کاروان را جمع کرد و بکمک آنها جسد را از کاروانسرا
بیرون برد و در گورستان متروکی که در شمال کاروانسرا واقع بود ،
بخاک سپرد. او در تمام اینمدت در انتظار پیدا شدن سوار مقتول
بود که شب گذشته او را بروی اسب دیده بود. از خود میپرسید :
اسب جسد سوار را یکجا برده است که به کاروانسرا نیامده ؛ حدس
زد که ممکن است آن جاسوسان مغولی ، اسب و جسد را از حوالی
آنجا دور کرده باشند حتی از مغولها که شب گذشته با او روبرو
شده بودند ، اثری نبود .

وقتی بالخاش بنزد سوداگران برگشت ، جندی پرسید
حدس مادرست بود ؟

بالخاش مثل اینکه معنی این حرف را نفهمیده باشد ، پرسید

کدام حدس ؟!

جندی گفت: مگر جیب‌های مقتول را واریسی نکردی ؟

مردی از دوزخ

— بله قربان . پولهای جیب اودست نخورده بود .

— این قتل معمائی شده ...

— همینطور است . حتما مقتول در نزاع با قاتل کشته شده .

جندی در حالیکه نگاهش به بالخاش بود گفت: بیم آن دارم که قبل از رسیدن بدشت قیچاق ، از کاروان ما کسی زنده نماند . من از مغولها وحشت دارم . آنها هیچوقت با ما دوست نمیشوند . بالخاش گفت: باید مواظب خودمان باشیم . من میروم که کاروان را برای حرکت آماده کنم .

و از حجره خارج شد...

آفتاب بالا آمده بود که کاروان بحرکت درآمد . سوداگران بر مرکبهای خود نشستند و همه آماده حرکت شدند . بالخاش کاروان را بازدید کرد و آنگاه فرمان حرکت داده شد ...

* * *

دو روز بعد کاروان سوداگران اتراری باول دشت وسیع قیچاق رسید . در آنموقع که اوائل بهار بود ، جنگیزخان تازه از تصرف قسمتی از سرزمین جنوبی فارغ شده بود و در اردوی تابستانی خود در آنطرف دشت قیچاق اردو زده بود .

هنگامی که کاروان سوداگران اتراری وارد سرزمین خان مغول شدند ، همه جا از آنها استقبال گرمی بعمل آمد . ولی استقبال آنها نمیتوانست ترس خفیفی که کاروان را گرفته بود ، از بین ببرد . آنها از کشت و کشتار سربازان خان مغول داستانها شنیده بودند و میدانستند با چه مردمی روبرو هستند . آنها در سرزمین شیاطین پیش میرفتند ، به این امید که بدیدار شیطان بزرگ بروند .

وقتی بنخان مغول خبر رسید که کاروانی از سوداگران سرزمین خوارزم بدیدن اومیآید ، قیافه خستش را لبخندی از هم گشود و رو کرد باطرافیاناش و گفت آنها دوستان ما هستند .

جنگیزخان با سازمان وسیع جاسوسی خود ، از وضع کاروان باخبر بود . و حتی از ماجراهائی که برای بالخاش در هرسبان و

امیر عشیری

کاروانسرا اتفاق افتاده بود ، اطلاع داشت . سیستم جاسوسی او که حتی در دنیای امروز مورد توجه قرار دارد ، سیستم دسته جمعی و فردی بود . باین معنی که جاسوسان خود را بشکل کاروان سوداگران درمیآورد و آنها را بسرزمینی که هدف حملات بعدی لشکریانش بود ، میفرستاد تا دقیق ترین اطلاعات نظامی و منطقه ای را بدست بیاورند . گروه جاسوسان پس از جمع آوری اطلاعات مورد نظر چنگیزخان آنها را باپیکهای سریع السیری به مقرخان مغول میفرستاد . خان مغول پس از دریافت اطلاعات نظامی و موقعیت سرزمین دشمن ، نقشه های جنگی خود را براساس آنها تنظیم میکرد و دريك فرصت مناسب سیل سپاهیان خونخوار خود را برای تصرف آنجا بحرکت درمیآورد .

دو تن از روسای سازمان جاسوسی او که برای این کار استخدام شده بودند و بعدها بدرجه فرماندهی رسیدند و در تاریخ جاسوسی جهان شهرت دارند ، «سوباتای» و «چپه نوان» هستند . گرداننده سازمان و سیستم جاسوسی چنگیزخان این دو نفر بودند . درهمه لشکرکشی هایش متکی به این دو جاسوس زبردست خود بود که دقیق ترین اطلاعات را دراختیارش میگذاشتند .

چنگیزخان باداشتن چنین سازمان و جاسوسانی که فکر ایجاد آن از خودش بود ، همه جا فاتح بود ، بدون آنکه احساس شکست بکند . حتی آن چند نفر مغولی که آنشب جلو کاروانسرا ، با بالخاش وایلی برخورد کردند ، از جاسوسان چنگیز بودند . واینکه چرا بالخاش را از چنگال مرك نجات دادند؟ حوادث بعدی باین سؤال جواب خواهد داد.

طرف غروب بود که کاروان سوداگران اتراری باردوگاه خان مغول رسیدند . جمعی از سران مغول از آنها استقبال کردند و محلی که برای کاروان در نظر گرفته بودند ، در اختیارشان گذاشتند .

وقتی کاروان در محل خود مستقر شد ، فرستاده چنگیزخان بنام «محمود خوارزم» بملاقات سوداگران آمد و از طرف خان مغول

مردی از دوزخ

به آنها خوش آمدگفت و وقتی را تعیین کرد که سوداگران بحضور جنگیزخان برسند.

سوداگران کالاهای خود را به محمود خوارزم نشان دادند. احمد بالجیح از محمود پرسید: فکر میکنید خان مغول این هدایا را قبول کند.

محمود آهسته سرش را تکان داد و گفت: من بشما اطمینان می دهم که خان، دوست خوارزم است و از هدایای شما خوشحال خواهد شد.

آنها تا پاسی از شب گذشته باهم صحبت کردند. بامداد آن شب محمود خوارزم به نزد سوداگران خوارزمی آمد و سه تن سوداگر را با اتفاق بالخاش به حضور جنگیز خان برد. ... موضوع مذاکره آنها هرچه بود ارتباطی با داستان ما پیدا نمیکند. آنچه را که باید دنبال بکنیم، وضعی است که برای بالخاش پیش می آید.

در دومین شب اقامت سوداگران در اردوی جنگیز خان، مجلس بزمی برپا شد. خان مغول با نوعی شراب که در سرزمین او تهیه میشد، از مهمانان خوارزمی خود پذیرائی کرد. شب از نیمه گذشته بود که با رفتن خان مغول، مجلس بزم پایان یافت. بالخاش با اینکه در نوشیدن شراب زیاده روی نکرده بود، احساس میکرد روی پای خود نمیتواند بایستد. او تنها بطرف چادرش رفت. و بالباس بر بستر افتاد و خیلی زود خوابش برد. ... دو نفر که با احتیاط قدم برمیداشتند و از میان چادرها می گذشتند، بچادر بالخاش نزدیک شدند. یکی از آنها آهسته سر بداخل چادر کشید و در روشنائی چراغ به بالخاش نگاه کرد. و وقتی مطمئن شد او بخواب رفته است، به رفیقش که پشت سرش ایستاده بود گفت:

— خوابیده. عجله کن...

هر دو داخل چادر شدند. یکی از آنها بالخاش را بروی شانهاش انداخت. دیگری از چادر بیرون رفت. اطراف را نگاهی

امیر عشیری

کرد و بعد دستش را بداخل چادر برد و با تکان دادن آن، برفی‌ش
فهماند که میتوانند از چادر خارج شوند.

آنها با سرعت و درحالی‌که سعی میکردند احتیاط را از دست
ندهند، از راهی که آمده بودند گذشتند. چند دقیقه بعد بالخاش را
که بحال اغماء ناشی از نوشیدن شراب فرو رفته بود، بر کف چادر
بزرگی بزمین گذاشتند.

مردی که ارشد آنها بود، یکی از آن دونفر گفت: به
«سوبوتای» اطلاع بدهید.

آنمرد باشتاب از چادر بیرون رفت. آن دوتا خیلی زود
توانستند بالخاش را از حال اغماء بیرون بیاورند. جوان اتراری
همین که چشمش را گشود و آن دورا در اطراف خود دید، حرکتی کرد
و پرسید: اینجا کجاست؟

یکی از آنها گفت: راحت باشید.

بالخاش هراسان برخاست و در میان بستر نشست. به آنها
خیره شد. احساس کرد که اینجا چادر او نیست. خواست بلند
شود. آن مرد گفت: حال شما خوب نیست. بالخاش. استراحت
کنید.

بالخاش با ناراحتی پرسید: شما کی هستید؟

— ما دوستان شما هستیم.

— برای چه مرا باینجا آوردید؟

— عصبانی نشوید. حوصله داشته باشید.

— پست فطرت‌ها، عمدا در شراب من داروی بیهوشی ریختید

که بتوانید مرا باینجا بیاورید.

سعی کرد از روی زمین بلند شود. ولی ناگهان نوك شمشیر

یکی از آنها روی سینه‌اش قرار گرفت.

بالخاش باشتاب دست بطرف شمشیرش برد. شمشیر در غلاف

نبود. مضطرب شد. پنداشت که قصد دارند او را بکشند. بهت زده

به آن مرد که نوك شمشیرش را بر سینه او گذاشته بود نگاه

می کرد...

مردی ازدوزخ

مرد مغولی که از جاسوسان بود با قیافه خشنی گفت: نمیخواهیم ترا بکشیم.

بالخاش آب دهانش را فرو داد و گفت: با من چه کار دارید؟

— بزودی میفهمی.

— شما مهمان نوازی می کنید و بعد از پشت سر خنجر میزنید.

مرد، لبخند خفیفی زد و گفت: ما دوست تو هستیم. بالخاش دچار آشفتگی روحی شده بود. نمی توانست بفهمد منظور آنها از آوردن او با آنجا چیست.. سرانجام سکوت کرد. با خود گفت:

— این دو نفر باید منتظر کسی باشند.

لحظه ئی طول نکشید که مردی ریزنقش وارد چادر شد. آنمرد شمشیرش را از روی سینه بالخاش عقب کشید. مرد تازه وارد رو کرد به بالخاش و گفت: به بخشید که شما را باین جا آوردیم.

بالخاش در قیافه آنمرد خیره شد. چهره مرد بنظرش آشنا آمد. کمی بمغزش فشار آورد تا ببیند او را در کجا دیده است؛ بیادش آمد... او یکی از دو نفری بود که آنشب جلو کاروانسرا با او برخورد کرده بود.

مرد رو بروی بالخاش بر روی زمین نشست و در حالی که چشمهای ریزش را ببالخاش دوخته بود گفت:

— من «سوباتای» هستم. آنشب جلو کاروانسرا نخواستم خودم را معرفی بکنم. حتما یادتان می آید. شب پرماجرایی بود. آن سوار مقتول و بعد هم در داخل کاروانسرا که یکی از افراد خودتان میخواست شمارا بکشد...

بالخاش بمیان حرف او دوید و گفت: پس شما بودید که از پشت سر او را بقتل رساندید؟

«سوباتای» که یکی ازدوجاسوس و گرداننده سازمان جاسوسی

امیر عشیری

چنگیز خان بود، خنده معنی داری کرد و گفت: کسیکه آن مرد را کشت، همین جاست.

بعد بمردی که پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: این، شما را از مرگ نجات داد. می بینید که جثه لاغری دارد. ولی بموقع آن مرد را بقتل رساند. چون اگر دیر جنبیده بود، شما الان اینجا نبودید.

بالخاش که کمی بر اعصابش تسلط پیدا کرده بود. گفت: شما از من چه میخواهید؟ حتما دلیلی دارد که مرا از مرگ نجات داده اید. میخواهم بدانم دلیلش چیست؟

«سوباتای» که مردی آرام و خونسرد، بنظر میرسید گفت: خودتان چه احساسی کرده اید؟

— من میخواهم شما بگوئید.

— خیلی ساده است، و در عین حال مهم.

— خوب بگوئید.

«سوباتای» گفت: حتی ما آن کسی را که نقشه کشتن شما را کشیده و هنوز هم از فکر آن خارج نشده، میشناسیم. لابد تعجب میکنید اگر بگوئیم که «قایر خان» میخواست شما را بکشد. به «احمد آق سو» ماموریت داده بود که بهر قیمتی شده، «بالخاش» را که شما باشید از بین ببرد. ولی «ایلی» دختر سایان صاحب شرابخانه هر سبب بر حسب تصادف نقشه او را بهم زد.

بالخاش دهانش از تعجب بازمانده بود و بهت زده «سوباتای» را نگاه میکرد.

چند لحظه سکوت پیش آمد... «سوباتای» گفت: مثل اینکه حرفهای مرا باور نمیکنید.

بالخاش گفت: این غیر ممکن است. من از افراد وفادار قایر خان هستم. دلیلی ندارد که او قصد کشتن مرا داشته باشد. شما دروغ میگوئید!!

«سوباتای» لبخند زد و با خونسردی گفت: خیلی ساده است. وقتی با تیرا بر گشتید، آن وقت می فهمید که سوباتای، درست

مردی ازدوزخ

میگفته .

بالخاش احساس کرد که از شنیدن این حرفها گیج شده است و مغزش کار نمیکند.

رو کرد به «سوباتای» و گفت ممکن است از شما خواهش بکنم مرا بچادرم برگردانید؟

«سوباتای» خندید و گفت: البته با کمال میل. ولی این راهم بدانید که حرفهای ما هنوز تمام نشده.

بالخاش در حالیکه دستش را بر پیشانیاش گذاشته بود گفت: یادم نبود که مرا برای موضوع بخصوصی باینجا آورده اید. میل دارم قبل از اینکه بچادرم برگردم، منظور شما را بفهمم. لابد می-خواستید راجع بنایر خان بگوئید. ولی من باور نمیکنم. این چیزی است که شما آن را ساخته اید.

«سوباتای» آهسته سرش را تکان داد و گفت: شما اینطور فکر کنید. ولی بزودی قضیه برایتان روشن خواهد شد.

- همین حالا بگوئید. برای چه غایر خان می خواست مرا بدست احمد آق سو بکشد؟

- خیلی عجله دارید رفیق عزیز.

- ولی من باید بدانم .

«سوباتای» گفت: صبر داشته باشید. مادوبار شما را از مرگ نجات دادیم. و اطمینان داشته باشید که غایر خان نمیتواند بشما آسیبی برساند. ماموران ما مراقب شما هستند .

بالخاش با تعجب گفت: پس مامورین شما از جاسوسان هستند. «سوباتای» بالحن ملایمی گفت: اگر فیراز این باشد، شما زنده نخواهید ماند .

بالخاش خیلی سریع با صل قضیه پی برد. در حالیکه بچشمهای «سوباتای» خیره شده بود گفت:

- لابد میخواهید من برای شما جاسوسی بکنم.

سوباتای بالبخند خفیفی گفت: خوشحالم که منظور مرا فهمیدید. حدس میزدم که باید احساس کرده باشید .

امیر عشیری

— ولی در مورد من اشتباه کرده‌اید. بیفایده است.
— آرام باشید. ما وقت زیادی داریم.
— تلاش شما نتیجه نمی‌دارد. من به وطنم خیانت نمی‌کنم.

«سوباتای» گفت: من انتظار ندارم همین امشب بمن جواب بدهید. وقتی خودتان فهمیدید که در چه موقعیت خطرناکی هستید آنوقت پیشنهاد مرا قبول میکنید.

«بالخاش» بالحنی غرورآمیز گفت: نه امشب و نه هیچوقت از من جواب مساعدی نخواهید شنید. شما میخواهید که من برای خان منول جاسوسی بکنم و اطلاعات نظامی و سیاسی وطنم را در اختیارتان بگذارم ترجیح میدهم همین امشب مرا بکشید. مرا با آغوش باز استقبال میکنم. ضمناً این‌را هم بدانید که انتظار شما بیفایده است.

«سوباتای» که مردی زیرک و کارکشته بود، لبخند خفیفی بروی لبانش آورد و گفت: جوان مغرور و سلحشوری هستی. بیخود نیست که ترا انتخاب کردیم. من اطمینان دارم که وقتی به اترار برگشتی، پیشنهاد ما را قبول میکنی. ماموران من در آنجا با تو تماس میگیرند. اصراری هم ندارم حتماً حالا جواب مساعد بدهی. صبر و حوصله من زیاد است. حالا میتوانی بچادر خودت برگردی، ولی راجع باین موضوع با سوداگران حرفی نزن. خیلی خوب ...

بالخاش گفت: این وظیفه من است که آنها را از مهمان‌نوازی شما آگاه کنم.

«سوباتای» قیافه‌خشنی بنخود گرفت و گفت: و آنوقت ماموران من طور دیگری از تو پذیرائی میکنند امیدوارم در این مورد يك دندگی بخرج ندهی.

بعد رو کرد به دو مامور خود و گفت: او را به چادرش ببرید ...

بالخاش نگاهش را از «سوباتای» گرفت و بدون آنکه حرفی

مردی ازدوزخ

بزند، از چادر بیرون آمد و با اتفاق دومامور بطرف چادر خود
براه افتاد ...

آن شب خواب بچشمانش راه نیافت. حرف های سوباتای،
جاسوس بزرگ چنگیز خان در گوشش طنین داشت. از خود میپرسید،
در اترار چه اتفاقی افتاده است که جاسوسان چنگیز خان از آن
اطلاع دارند؟.. برای چه میخواهند من جاسوس آنها در اترار باشم؟
نه. نه. من هرگز بوطنم خیانت نمی کنم. این احمق های زرد باید
بدانند که در مورد من اشتباه میکنند. من کسی نیستم که پیشنهادشان
را قبول کنم. وقتی با اترار برگردم. ماجرا را برای فایر خان،
تعریف خواهم کرد که بداند جاسوسان خان مغول حتی در دستگاه
حکومت او نفوذ کرده اند. آنها از این پس بامن طرف هستند. در
اترار، از چنگ من خلاصی ندارند. هر کجا آنها را ببینم، اما نشان
نمیدهم. سوباتای، با بد کسی طرف شده.

این افکار تا سپیده صبح جوان اتراری را راحت نمیگذاشت.
هوا اندکی روشن شده بود که او بخواب رفت ... حتی در خواب هم
سوباتای او را راحت نمیگذاشت.

بالخاش با لحن تندی گفت: «نه. نه. من بوطنم خیانت
نمی کنم. انتظار شما بیفایده است» و هراسان از خواب پرید ...
هیچکس را در اطراف خود ندید. برخاست، در میان بستر نشست و
با خود گفت:

— این مرد دوزخی را باید بکشم...

هوا کاملاً روشن شده بود. از بیرون صدای پای اشخاص شنیده
میشد. سکوت اردوی خان مغول باروشنایی روز شکسته شده بود. همه
در جنب و جوش بودند.

بالخاش احساس خستگی میکرد. ولی وقت خوابیدن گذشته
بود و میبایست مثل همه از چادر بیرون میآمد. برای صرف صبحانه
بچادر سوداگران رفت. سوداگران اتراری در چادر خجندی گرد
آمده بودند. جندی، همین که چشمش بچهره خسته و رنگ پریده
بالخاش افتاد، با تعجب پرسید: چه اتفاقی افتاده بالخاش؟.. مثل اینکه

امیر عشبری

شب را بیدار بوده‌ای.

بالجیج گفت: خستگی راه هنوز در او باقی است.
خجندی گفت: بگمانم بالخاش احتیاج بطیب دارد.
جوان اتراری لبخندی زد و گفت:

خیر دوستان من. چیز مهمی نیست. نه باستراحت احتیاج دارم، نه بطیب. دیشب را بیاسداری از کاروان مشغول بودم و تا سپیده صبح در اطراف چادرها گشت می‌زدم.

سوداگران بیکدیگر نگاه کردند.

جندی گفت: درست است که حفاظت از کاروان بر عهده توست ولی ماهرگز راضی نیستیم که تو سلامت خود را از دست بدهی. اینجا اردوی خان‌منول است و همه ما در امان هستیم.

بالجیج و خجندی گفته رفیق سوداگر خود را تائید کردند ...

بالخاش یکی دوبار تصمیم گرفت ماجرای شب گذشته و برخوردش را با «سوباتای» برای آنها تعریف کند، ولی بیاد حرف «سوباتای» افتاد که گفته بود «آن وقت ماموران من طور دیگری از تو پذیرائی میکنند.» ترسی خفیف بر او راه یافت. ولی او سعی کرد بر خویشتن تسلط داشته باشد، و مخفی نگه داشتن ماجرای شب گذشته را طور دیگری بنخود بقبولاند. او با خود گفت:

— این موضوع به سوداگران ارتباط ندارد. خودم باید آنرا کشف کنم. ولی واقعیت این نبود. اواطمینان داشت که اگر ماجری را برای سوداگران شرح بدهد، دیگر نمیتواند جلو زبان آنها را بگیرد و بزودی آنها در ملاقات خود با خان منول باین قضیه اشاره خواهند کرد و آنوقت است که او دیگر نمیتواند بر جان خود مطمئن باشد. از عملیات خطرناک جاسوسان چنگیزخان وحشت داشت. بیاد آورد بدون آنکه بگذارند او متوجه شود، در شرابش یک نوع داروی خواب آور ریختند و آنگاه او را از چادرش بیرون کشیدند و بچادر دیگری بردند و تهدیدش کردند.

مردی ازدو زخ

— بالخاش باخود اندیشید :
— کشتن من برای آنها خیلی ساده است . نباید احتیاط
را ازدست بدهم . باید در اترار ، دست بکار شوم . آنجا وطن من
است و بهتر میتوانم با آنها مبارزه کنم . . .

ولی درواقع او ترسیده بود.
بالجیح گفت : بچه فکر میکنی بالخاش ؟ صبحانهات را
بخور .

جندی در حالیکه میخندید گفت : منظر من بالخاش باید
تمام روز را استراحت کند. چون بهنگام شب پاسداری اوازچادر
های ما شروع میشود .
بالخاش همراه بالبخندی خفیف گفت : همینطور است دوستان ،
من با استراحت احتیاج ندارم .

چند دقیقه پس از صرف صبحانه ، محمود خوارزمی بملاقات
آنها آمد و اطلاع داد که خان مغول آنها را بدیدن نمایشی از عملیات
سربازان دعوت کرده است .
بالجیح گفت باید نمایش جالبی باشد .

بالخاش بدون آنکه بفهمد چه دارد میگوید ، بالحن تندی
گفت : خان مغول میخواهد لشکریان خود را بمانشان بدهد .
محمود باونگاه کرد و گفت : اینطور نیست .
بالخاش گفت : من مطمئن هستم که منظور چنگیز خان چیزی
جز این نیست .

محمود سکوت کرد . جندی به بالخاش گفت : شما احتیاج به
استراحت دارید .

بالخاش در حالیکه بشدت ناراحت شده بود ، ازچادر آنها
خارج شد و بچادر خود رفت . ماجرای شب گذشته او را دچار آشفتگی
ساخته بود . هم میخواست سکوت کند و هم وسوسه میشد که سکوتش
را بشکند . خودش هم نمی دانست چه میشود . تنها امیدش این بود
که با اترار برگردد و در آنجا به خدمت غایر خان برسد و آنچه برایش
اتفاق افتاده ، برای او شرح بدهد .

امیر عشیری

آنروز بالخاش در نمایش سربازان خان مغول شرکت نکرد. خستگی را بهانه قرارداد و از چادرش خارج نشد. حتی وقت ناهار که رسید، با اکراه به چادر سوداگران رفت. بنظر میرسید که با چند ساعت استراحت دیگر احساس خستگی نمیکند. سوداگران راجع بنمایش آنروز چیزی نگفتند. بالخاش هم سئوالی نکرد، وقتی او میخواست به چادر خود برگردد، جندی گفت: من اطمینان دارم که برای تو اتفاقی افتاده که اینطور ناراحت بنظر میرسی. بالخاش که سرپا ایستاده بود گفت: تنها چیزی که مرا بخود مشغول کرده، ماجرائی است که در هر سبب اتفاق افتاد. و بیدرنك از چادر آنها بیرون آمد. بدون هدف مسافت کوتاهی را در میان چادرهای کاروان طی کرد و بعد با همان افکار آشفته اش، به چادر خود رفت.

* * *

شب به نیمه رسیده بود. اردوی خان مغول در سکوت و خاموشی فرورفته بود. کسی جرات بیرون آمدن از چادر خود را نداشت. بالخاش بخواب رفته بود... احساس کرد که کسی صدایش میکند. وقتی چشم گشود، آن دو جاسوس مغولی را دید. با شتاب برخاست و در میان بستر نشست. بتندی پرسید: اینجا چه کار دارید؟ یکی از آنها گفت: سوباتای میخواهد با تو صحبت کند. بالخاش با عصبانیت گفت: سوباتای.. سوباتای... او از من چه میخواهد؟..

آنمرد که چشم از بالخاش برنمیداشت گفت: منتظر است. جوان اتراری با ناراحتی از جا برخاست لباسش را پوشید. و همینکه خواست شمشیرش را بردارد، آنمرد گفت:

— بشمشیر احتیاجی نیست. ملاقات دوستانه است.

بالخاش پیش خود تکرار کرد «ملاقات دوستانه است» و باتفاق آنها از چادر خارج شد... یکی از ماموران جلو میرفت و دیگری بدنبال بالخاش. آنها از پشت چادرهای کاروان سوداگران گذشتند. بیرون اردو سه اسب انتظارشان رامیکشید.

مردی ازدوزخ

بالخاش پرسید، «سوباتای» کجامیخواهد مرا ببیند ؟
یکی از آندو گفت ، محل ملاقات زیاد دور نیست . سوار
شوید .

بالخاش بروی یکی از اسبها نشست . آنها هم بایک خیز
بر پشت اسب بدون زین نشستند در تاریکی شب ، بسوی محلی که
سوباتای منتظرشان بود حرکت کردند .

بالخاش مضطرب شد . پنداشت نقشه قتل او را کشیده‌اند .
چون اگر ملاقاتی در بین بود میبایست در اردوی خان مغول صورت
میگرفت . باین فکر افتاد که ناگهان از آنها جدا شود و در جهتی
فرار بکند و بعد بار دو برگردد . ولی آندو مراقبش بودند .
فرار او حتی در تاریکی هم امکان نداشت با خود گفت :

— باید ببینم این آشنائی من و سوباتای که شروع یک
ماجرای خونین است ، بکجا میرسد . او باید بداند من کسی نیستم
که از مرگ وحشتی داشته باشم .

کم کم با عصاب خویش تسلط یافت . احساس کرد که آدم
دیگری شده است .

مسافتی که از اردو دور شدند ، بار دوی کوچکی رسیدند .
مقابل چادر بزرگی که داخل آن روشن بود ، از اسبها پیاده شدند .
یکی از دو مامور داخل چادر شد کمی بعد بیرون آمد و به بالخاش
گفت :

— داخل شوید .

بالخاش داخل چادر شد . «سوباتای» را دید که بالای چادر
نشسته است . کس دیگری در آنجا نبود .

— بیا بنشین بالخاش .

— بامن کاری دارید ؟

— می‌بینم که خیلی ناراحتی .

— نه . دیشب که حرفهای ما تمام شد

سوباتای از جا برخاست . خونسرد و آرام به بالخاش نگاه
کرد و گفت :

امیر عشیری

— ترا اینجا دعوت کردم که یکی از دوستان خودت را که پیش ماست ببینی. ظاهراً مرد آرام و رفیق خوبی است. ولی درحقیقت او می‌خواست ترا بکشتن بدهد.
بالخاش که نگاهش به «سوباتای» دوخته شده بود. با تعجب پرسید: این مرد کیست؟

— همین‌جا، در یکی از چادرها منتظر توست.
— اینهم از حیل‌های توست.
— نه دوست من. حیل‌های درکار نیست. حقیقت تلخی است که ممکن است باور نکنی.

— اسم این مرد چیست؟

— باید خودش را ببینی ... بامن بیا ...
و باتفاق هم از چادر بیرون آمدند

سوباتای دوستانه دست بالخاش را گرفته بود. مسافت کوتاهی که از آنجا دور شدند، مقابل چادری رسیدند. «سوباتای» جلو رفت و گفت: آن‌مرد اینجا است.

بالخاش همینکه داخل چادر شد، «سایان» صاحب‌شرا بخانه هرسان را دید که در زیر شکنجه قرار دارد. جاخورد. همانجا ایستاد. پنداشت آنچه که دارد می‌بیند، در خواب است. چشم‌هایش را بست و پس از چند لحظه گشود. «سایان» را دید که چند جای بدنش را داغ کرده بودند و بنظر می‌رسید که پدر «ایلی» دیگر رمقی در بدن ندارد.

«سوباتای» که نگاهش به بالخاش بود پرسید: شناختی؟
بالخاش آهسته‌سرش را تکان داد و گفت: بله هیچ نمی‌فهمم، او در اینجا چه میکند. چرا شکنجه‌اش داده‌اید. او کسی بود که مرا از مرگ نجات داد.

«سوباتای» خندید و گفت: سایان در حق تو کاری نکرده. ایلی، ترا از مرگ نجات داد.

— ولی این مرد بمن کمک کرد،

— بتو کمک کرد و بما خیانت.

مردی ازدوزخ

— خیانت ۱۹

بالخاش ازدیدن سایان و شنیدن حرفهای سوباتای گیج شده بود.
سوباتای گفت: چرا آنجا ایستاده‌ای؟.. بیاجلو، از خودش
بهرس .

بالخاش جندقدمی جلورفت. روبروی سایان ایستاد. نگاهش
را باو دوخت. صاحب شرابخانه نگاهش بروی بالخاش ثابت مانده
بود. ولی بنظر میرسید که در حال اغماء بسر میبرد.
بالخاش روبه سوباتای کرد و گفت: حتما ایلی راهم در چادر
دیگری دارند شکنجه میدهند.

سوباتای گفت: ایلی، دختر این مرد نیست. او الان در
هرسبان است. ما با او کاری نداشتیم. همانقدر که او ترا از مرگ نجات
داد، ممنونش هستیم.

بالخاش فهمید که ایلی از جاسوسان خان مفلول است. گفت:
پس او هم از جاسوسان شماست.

سوباتای خنده‌ای کرد و گفت: نه. او فقط بخاطر علاقه‌ای
که بتو پیدا کرده بود، نجات داد. ولی این سایان از جاسوسان ما
بود و آن سواری که جسدش را بروی اسب دیدی، براهنمائی سایان به
تعقیب تو آمده بود که ترا بکشد. ولی ماموران من بموقع کلك او را
کندند و سایان را هم باینجا آوردند. او خیلی وقت است که بنفع
غایر خان جاسوسی میکند.

در همان موقع «سایان» بصدا درآمد و با صدای خفه‌ای گفت:
بالخاش وزیب این سوباتای شیطان رانخور.

سوباتای رو کرد به کسی که کنار سایان ایستاده بود و با
خونسردی گفت: این مرد را ساکت کنید.

آن مرد طنابی را که کنار دستش آویزان بود، پائین کشید.
ناگهان زیر پای سایان دریچه‌ای باز شد و در همان لحظه، صاحب
شرابخانه بدرون چاهی عمیق سقوط کرد... فریاد دلخراش او از
درون چاه برخاست و بعد خاموش شد.

دریچه بسته شد سکوت ناراحت کننده‌ای آنجا را گرفت.

امیر عشیری

بالخاش برای چند لحظه نگاهش را بدریچه دوخته بود. نمیدانست چه بگوید.

سوباتای گفت: حالا میتوانیم بجادر من برگردیم.
بالخاش گفت: رفتار شما با سایان وحشیانه بود.
سوباتای پوزخندی زد و گفت: امیدوارم باشما چنین رفتاری نداشته باشیم.

جوان اتراری سربجانب او گرداند و گفت: بامن؟..
— بله، باشما. یادتان باشد که من پیشنهادی بشما کردم.
— ومنهم گفتم که به پیشنهاد شما جواب مساعدی نخواهم

داد.

— عجله‌ای نیست. من اطمینان دارم بزودی پیش ما
برمیگردید.

— از کجا میدانید؟

— ظاهرا قضیه خیلی ساده است. ولی باید درمراجعت
باترار، روشن شود.

— شما دارید مرا تهدید میکنید؟

— نه رفیق عزیز. تهدیدی در کار نیست.

بالخاش باعصبانیت گفت: پس چه چیز است؟
سوباتای گفت: ضمنا این را هم بدانید که نقشه کشتن شما هنوز
از بین نرفته.

— از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم.

— بیائید از اینجا برویم. شما خسته هستید و احتیاج
باستراحت دارید. دیشب و امشب شما را ناراحت کردیم.

— نه. من برای شنیدن حرفهای شما ابدًا خسته نیستم.

سوباتای دست او را گرفت و از چادر بیرون برد و گفت:
حرفهای مرا دیشب شنیدید. فکر نمیکنم احتیاج به توضیح داشته
باشد.

باتفاق یکدیگر بجادر «سوباتای» برگشتند. بالخاش گفت:
دعوت شما برای این بود که سایان را نشان من بدهید؟

مردی از دوزخ

سوباتای گفت: همینطور است. وضمننا خواستم بگویم که این آخرین ملاقات ماست. یکی دو روز دیگر کاروان شما بطرف اترار حرکت خواهد کرد. بدستور خان مغول عده‌ای به همراه شما با اترار می‌ایند. در آنجا ماموران من مراقب جان شما هستند. مطمئن باشید که آنها نمیگذارند شما کشته شوید. از تهور و شجاعت شما زیاد شنیده‌ام. مطمئن هستم که خیلی خوب میتوانید خودتان را نجات بدهید.

بالخاش گفت: باین یکی هم اطمینان داشته باشید که انتظار شما برای برگشتن من، بیفایده است.

سوباتای لبخندی زد و گفت: فکر نمیکنم. حالا میتوانید بچادر خود برگردید. از اینکه ماجرای شب گذشته را بدوستان سوداگر خود نگفتید، ممنونم. شما نشان دادید که فرد قابل اطمینانی هستید.

بالخاش بدون آنکه جوابی بدهد، از چادر سوباتای بیرون آمد. آن دو مامور منتظرش بودند. او سوار بر اسب شد و با اتفاق آنها بطرف محل کاروان برگشت.

بالخاش وقتی داخل چادرش شد، با همه ناراحتی و اضطرابی که داشت نفسی براحت کشید. چون اگر یکی از افراد کاروان، در آن وقت شب او را بالباس میدید، باو مظنون میشد، و بالخاش وضع ناجوری پیدا میکرد و امکان داشت که سوداگران از او بازخواست بکنند.

او احساس کرد که آدم دیگری شده و با آن بالخاش اتراری خیلی فرق دارد. حوادثی که برایش اتفاق افتاده بود در او اثر عمیقی گذاشته بود. بخصوص برخورد با «سوباتای» یکی از دوجاسوس بزرگ چنگیزخان که او را دعوت بهمکاری کرده بود.

چه خواهد شد؟

این سوالی بود که بالخاش از خودش میکرد و نمیتوانست جوابی به آن بدهد. از تجسم پیکر نحیف «سایان» که چند جای بدنش را داغ کرده بودند، برخورد لرزید. فریاد کوتاه و دردناک

امیر عشیری

اورا یکبار دیگر شنید و آن هنگامی بود که مامور «سوباتای»، صدای صاحب شرابخانه هرستان را برای همیشه خفه کرد... سپس حرفهای «سوباتای» را بیاد آورد که گفت «سایان بما خیانت کرد. او میخواست ترا به کشتن بدهد ولی ما به موقع او را شناختیم او پدر ایلی نیست...»

جوان اترازی در گوشه چادر نشسته بود و سر رamiان دودست گرفته، بحادثی که برایش اتفاق افتاده بود، می اندیشید. بیش از همه به سایان و ایلی فکر میکرد. چطور ممکن بود سایان جاسوس خان مغول باشد...!

آهسته سرش را تکان داد و زیر لب گفت :
- دارم گیج میشوم.

همان شب تصمیم گرفت در اولین فرصت از کاروان جدا شود و خودش را به اترار برساند و غایر خان را در جریان بگذارد. چون وضع او آنقدر پیچیده و خطرناک بود که دیگر نمیتوانست بیش از این صبر و تحمل داشته باشد. باید به اترار میرفت و ریشه این حوادث را در آنجا پیدا میکرد.

اسم سوباتای، در ذهنش جا گرفته بود. از این اسم وحشت داشت. سوباتای جاسوس بزرگ چنگیز خان.

* * *

هنگامی که کاروان سوداگران اتراری قصد مراجعت بسرزمین خود را داشت، چنگیز خان یکبار دیگر آنها را بحضور پذیرفت و بروابط دوستی میان خود و سلطان محمد خوارزمشاه اشاره کرد و برای او پیغامی فرستاد و سلطان راپسر خود خواند و چند تن از بازرگانان رعیت خود را به همراه کاروان سوداگران فرستاد که بخدمت سلطان محمد برسند و هدایای چنگیز خان را باو تقدیم کنند.

سپیده صبح تازه اذدل تاریکی بیرون آمده بود و روشنائی روز کم کم برسیاهی شب غلبه میکرد که جنب و جوشی در کاروان سوداگران افتاد، آنها قصد عزیمت داشتند. بالخاص که حفظ و مراقبت از کاروان برعهده اش بود، کارها را رو برآه کرد. آفتاب بالا آمده

مردی از دوزخ

بود که همه آماده حرکت شدند. سه سوداگر اتراری بر اسب‌های خود نشستند. نمایندگان حسن‌نیت چنگیز خان پشت سر آنها قرار گرفتند و آنگاه فرمان حرکت داده شد. مغولان که تازه از خواب برخاسته بودند، بر اثر صدای حرکت اسبان، از چادرها بیرون آمدند و بکف‌زدن پرداختند. بالخاش آخرین نفری بود که بدنبال کاروان اسب‌میراند. او در جستجوی «سوباتای» بود. فکر میکرد او را در سرراه کاروان می‌بیند. ولی از جاسوس بزرگ چنگیز خان اثری نبود.

هنگامی که کاروان از اردوی خان مغول خارج شد، بالخاش خودش را بجلوی کاروان رسانید. زیر چشمی به قیافه نمایندگان چنگیز خان نگاه کرد. چهره‌های مرموز آنها وی را بشک‌انداخت و حدس زد که اینها باید جاسوسان خان مغول باشند که در لباس سوداگری قصد دارند از سرزمین خوارزم اطلاعاتی برای او بدست بیاورند.

بالجیح که از صبح آنروز بالخاش را گرفته و مکدر می‌دید، اسبش را بطرف او برد و آهسته پرسید:

— مگر باز هم اتفاقی برایت افتاده که این‌طور گرفته بنظر می‌رسی؟

بالخاش همان‌طور که نگاهش به رو برو بود گفت: به اینها مشکوکم.

بالجیح با تعجب پرسید: منظورت مغولها هستند؟

— بله بعقیده من آنها سوداگر واقعی نیستند. باید از جاسوسان خان مغول باشند.

— تو از کجا میدانی؟

— کم و بیش درباره آنها چیزهایی شنیده‌ام

— در اردو که بودیم چیزی شنیدی؟

بالخاش گفت: خیر قربان. اگر اطلاعاتی که من راجع به جاسوسان چنگیز خان دارم شما می‌شنیدید مطمئناً این سؤال را نمیکردید.

امیر عشیری

بالجیج گفت: پس باید بمحض اینکه به اترار رسیدیم، بغایر خان اطلاع بدهیم.

- اول باید مطمئن شد.
- مگر تو اطمینان نداری؟
- نه بآن اندازه که غایر خان را مطمئن کنیم. من فقط حدس میزنم. از حالا باید مواظبشان باشیم.
- این بعهده خودت.
- فعلا با کسی صحبتی نکنید.
- هر خیری بدست آوردی، مراهم در جریان بگذار.
- مطمئن باشید.

بالخاش اسبش را کنار کشید. همانجا ایستاد و وقتی کاروان از برابر او گذشت، بدنبال آخرین نفر حرکت کرد. نیمروز بود که باولین «یام» رسیدند. (چنگیز خان در طول راههای سرزمین خود، منازلی برای مسافرین ساخته بود که آنها را «یام» مینامیدند) کاروان در آنجا اطراق کرد... و پس از ساعتی استراحت بحرکت خود بطرف دشت قپچاق ادامه داد.. پاسی از شب گذشته بود که بدومین یام رسیدند و باستراحت پرداختند. از آنجا تادشت قپچاق فقط دوروز راه بود. بالخاش تصمیم داشت به محض آنکه بسرزمین خوارزم رسیدند، از کاروان جدا شود. او احساس میکرد که در اترار، مساجرائی اتفاق افتاده است. این احساس برای او حالت معمائی را پیدا کرده بود که نمیتوانست آنرا حل کند.

تنها کسیکه از ناراحتی او آگاه بود، بالجیج بود. او فقط اینرا میدانست که جوان اتراری آن آرامش سابق را ندارد. بالخاش در طول راه و در محلهائی که کاروان استراحت میکرد، مراقب سوداگران خان مغول بود. بآنها ظنین بود و همه شان را از جاسوسان «سوباتای» می دانست.

صبح آن شب کاروان براه افتاد. بالخاش بایک نظر متوجه شد که یکی از همراهان سوداگران خان مغول در بین آنها نیست.

مردی ازدوزخ

حدس زد که او بهنگام شب از آنها جدا شده است و مطمئناً به اردوی چنگیز خان برگشته تا اطلاعات خود را به «سوباتای» بدهد...

بالخاش در این مورد چیزی نگفت و همینکه کاروان از یام بیرون آمد، مردی از نمایندگان خان مغول خودش را باو رسانید و آهسته گفت: فکر میکنم اگر سکوت کنید بهتر است.

بالخاش پوزخندی زد و گفت: منظورتان را نمی فهمم؟
- منظورم یکی از افراد خودمان است. فعلاً در میان ما نیست.

- هیچ نمیدانستم!

- خیال کنید هنوز هم نمیدانید.

- همین طور است من چیزی نمیدانم.

آنمرد از او جدا شد. برای بالخاش دیگر تردیدی باقی نماند که بازرگانان خان مغول همه از جاسوسان «سوباتای» هستند و ضمناً او را هم زیر نظر دارند. با خود گفت «بزودی آنها میفهمند که با چه کسی طرف هستند، در سومین «یام» نیز کاروان اطراق کرد و افراد با استراحت پرداختند. بالخاش پس از آنکه شام را با سوداگران اتراری خورد، از اطاق آنها بیرون آمد و عزم اطاق خود کرد. همین که در اطاقش را باز کرد، ناگهان با همان جاسوس مغولی که در اولین «یام» ناپدید شده بود، روبرو شد. پرسید: اینجا چه میکنی؟

آن مرد در حالی که لبخندی خفیف بروی لبان نازکش آورده بود، گفت: آمده ام پیغام سوباتای را بتو برسانم. او همیشه پشتیبان توست.

بالخاش بتندی گفت: من با مثال سوباتای احتیاجی ندارم. فوراً از اینجا خارج شو. نمیخواهم اسم او را بشنوم.

- آرام باش بالخاش... ما دوست تو هستیم.

- ولی من توو دوستانت را دشمن میدانم.

- ما چند بار جان ترا از مرگ نجات دادیم.

امیر عشیری

— و ایکاش نجات نمیدادی که حالا مجبور باشم پیغام سوباتای را بشنوم.

مرد جلو آمد و گفت: وقتی به اترار برسی، آنوقت میفهمی که چه کسی نقشه کشتن ترا کشیده بود. —
بالخاش گفت: او هر که باشد، خودم کلمکش را می کنم.

مرد خنده معنی داری کرد و گفت: گفتنش آسان است ...

و بدون آنکه منتظر جواب ببالخاش شود در حالیکه نگاهش باو بود از آنجا خارج شد. بالخاش در اطاق را بست و با 'لحن کینه-آمیزی گفت: سوباتای... سوباتای... همه جا باید اسم این مرد دوزخی را بشنوم. بالاخره یکروز بادهای خودم او را میکشم که دیگر از او پیغامی بمن نرسد...

بر کف اطاق نشست. سرش را بدیوار تکیه داد. پاهایش را دراز کرد. از خود پرسید «در اترار چه ماجرائی علیه من اتفاق افتاده که سوباتای از آن اطلاع دارد؟ باید بهر قیمتی شده خودم را زود تر از کاروان بدان جا برسانم. مطمئنا محمدمهدی، برای نابودی من دست بکار شده جزا و کس دیگری نیست که دشمن من باشد ...»

تصمیم گرفت همانشب بدون آنکه بگذارد کسی متوجه شود، از آنجا بتنهائی بطرف هرسبان حرکت کند.
ولی وجود جاسوسان سوباتای، او را از این تصمیم منصرف کرد. یقین داشت که آنها مراقبش هستند. او نقشه دیگری کشید و با افکاری آشفته بن خواب رفت...



کاروان، دو روز بعد، از دشت قپچاق گذشت. آنجا تا هرسبان که تقریباً نزدیک مرز سرزمین خان منول بود، چندان فاصله ای نداشت. بالخاش آنقدر ناراحت بود که نمیدانست بچندمین «یام» میرسند ولی مطمئن بود که منزل بعدی آخرین محلی است که کاروان

مردی از دوزخ

در خاك خان معمول توقف میکنند.

هوا اندکی تاریك شده بود که با آخرین منزل رسیدند. بالخاش تصمیم گرفت وقتی همه بحواب رفتند. از آنجا بطرف هر سببان حرکت کند. شب بنیمه رسیده بود که او از اطاق خود بیرون آمد. قبلا اسبش را در محلی نزدیک در «یام» بسته بود که موقع خروج از آنجا بدر دسر نیفتد.

با اینکه هوا تاریك بود، او بادقت اطرافش را نگرست و بعد آهسته و با احتیاط براه افتاد. همینکه بکنار اسبش رسید، صدای خفه مردی که بگوشش آشنا بود سکوت آنجا را برهم زد و او را صدا کرد.

بالخاش با عصبانیت زیر لب گفت: این بالجیج بالاخره مرا بدر دسر می اندازد.

او ایستاد. بالجیج باو نزدیک شد و با تعجب پرسید: کجا می خواهی بروی؟

بالخاش گفت: مثل اینکه شما همیشه مراقب من هستید؟
— همین طور است دوست من. به من اطمینان داشته باش...

— حتما باید بدانید که من کجا می خواهم بروم؟
— بله. من باید بدانم.
— به اترار میروم که زودتر از کاروان بآنجا برسم.
— این بی احتیاطی تو بزیانت تمام می شود.
بالخاش گفت: سعی میکنم جبران کنم شما هم قول بدهید که این موضوع را بکسی نگوئید.

بالجیج گفت: میدانم که خیلی وقت است ناراحتی. ولی کمی فکر کن و بعد تصمیم بگیر.

— احتیاج بفکر کردن ندارم.
— بعقیده من داری اشتباه میکنی.
— مهم نیست.

— حتما دلیلی دارد؟

امیر عشیری

— ممکن است.

— من نباید بدانم.

بالخاش دستش را بروی شانه او گذاشت و بالحن ملایمی گفت:

— متاسفم دوست من. وقتی در اترار یکدیگر را دیدیم، آنوقت همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. فقط سعی کن اگر کسی راجع به من پرسید حرفی نزنی.

— مواظب خودت باش.

— بامید دیدار.

بالخاش در «یام» را گشود و اسبش را از آنجا بیرون برد. چند قدمی که دور شد، پا بر رکاب گذاشت و بروی اسب نشست و بسوی هرسبان حرکت کرد... مسافت کوتاهی که رفت ناگهان مرد سواری راه را بر او بست و بالحن تهدید آمیزی گفت:

— برگرد... بالخاش.

بالخاش دهنه اسب را کشید، و بزحمت توانست آنرا نگهدارد پرسید: تو کی هستی؟

آن مرد با همان لحن گفت: من دستور دادم ترا به «یام» برگردانم.

— حتما از جاسوسان سوباتای هستی!

— درست فهمیدی.

بالخاش بالحن کینه آمیزی گفت وقتی خبر کشته شدن تو باو برسد، آنوقت می فهمد که باچه کسی طرف است... و ناگهان شمشیرش را کشید و بطرف آن مرد حمله کرد... پیکاری شدید میان آندو در گرفت.

مرد مغولی سعی میکرد شمشیر بالخاش را از دستش بیرون بکشد و او را زنده به «یام» برگرداند. ولی بالخاش قصد داشت با کشتن او، باین نزاع خونین خاتمه بدهد.

آن مرد گفت: دستور ندارم که ترا بکشم. تو هم سعی نکن که مرا از پای دربیاوری. چون بیفایده است. تسلیم شو و برگرد پیش

مردی از دوزخ

دوستان .

بالخاش درحالی که باخشم و کینه شمشیرش را بچپ و راست حرکت میداد، گفت:

— تا دیر نشده ، فرار کن، مطمئن باش که تعقیبت نمی-کنم ...

در همان هنگام نوك شمشیر مرد مغولی شانه چپ بالخاش را مجروح کرد...

مرد خندید و گفت :

— خیلی راحت می توانستم نوك شمشیر را در سینه ات فرو کنم .

بالخاش که خون جلو چشمانش را گرفته بود. سریع تر حمله کرد. اواز مرك وحشتی نداشت و برای کشتن خصم، خود را بنخطر انداخت . وقتی رسید که لب تیز شمشیر او بمچ دست مسلح مرد مغولی فرود آمد این ضربه قدرت مقاومت او را درهم شکست آن مرد وقتی دید که با حریف سرسختی روبروست ، تصمیم بفرار گرفت. ولی دیگر دیر شده بود چون در همان لحظه ای که او تصمیم گرفت خودش را عقب بکشد و فرار بکند، نوك شمشیر بالخاش سینه اش را شکافت فریاد کوتاهی کشید و از روی اسب بزمین افتاد. بالخاش گفت: اگر زنده ماندی ، به سوباتای بگو بالخاش کسی نیست که تسلیم شود .

ورکاب برشکم اسب زد و براه خود ادامه داد . او بتاخت میرفت میخواست قبل از سپیده دم به هرسیان برسد و ایلی را ببیند. اطمینان داشت که او راجع به سایان اطلاعات زیادی دارد و حتی ممکن است خیلی چیزهای دیگر هم بداند . هوا تازه روشن شده بود که بالخاش مقابل درشرا بنخانه از اسب پائین آمد و دق الباب کرد... آنشب را بیاد آورد که با احمد آق سو به آنجا آمده بود و ساعتی بعد آن ماجرای خونین اتفاق افتاد. چند دقیقه بعد روشنائی ضعیفی از پشت در نمایان شد ...

صدای ایلی را شنید که پرسید:

— کی هستی ؟

امیر عشیری

— من هستم ، بالخاش ...

— بالخاش !؟

در را گشود. هر دو برای چند لحظه بیکدیگر خیره شدند .
ایلی پیراهن بلندی بتن داشت و گیسوانش بروی شانه‌اش ریخته
بود و بر چهره قشنگش غمی سایه انداخته بود ، شمعدان را بدست
چپش داد و دست دیگرش را بطرف بالخاش دراز کرد و گفت :

— بیا تو ...

بالخاش دست او را گرفت و گفت ، اصطبل را نشانم بده . اسب
خیلی خسته است .

ایلی لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، هنوز نمی‌توانم باور
کنم این کسی که رو برویم ایستاده ، بالخاش است .
بعد بیرون آمد. باتفاق هم به اصطبل که پشت شرابخانه بود
رفتند . بالخاش زین اسبش را باز کرد و باخنده گفت : این حیوان
بیش از من باستراحت احتیاج دارد .

ایلی ، دست او را گرفت و گفت : بیا ... تو هم باید استراحت
کنی .

هر دو از اصطبل بیرون آمدند. بالخاش وانمود کرد که راجع
به سایان چیزی نمی‌داند .
پرسیدم ، سایان چطور است ؟ حتما خوابیده . منتظر بودم او
در را باز کند .

ایلی ، پوزخندی زد و گفت : سایان ... پدر من ... او اینجا
نیست .

— به اترار رفته ؟

— نه بهمان جایی رفته که تو هم رفته بودی .

— منظورت را نمی‌فهمم !؟

— کم کم می‌فهمی .

داخل شرابخانه شدند . «ایلی» او را بهمان اطلاقی برد که
احمد آق سو در آنجا کشته شده بود .
بالخاش با نا اراحتی گفت :

مردی از دوزخ

— فکر میکردم بعد از ماجرای آنشب، اطاعت را عوض میکنی.

ایلی شمعدان را در جای خودش گذاشت و گفت: کدام ماجری؟ کشته شدن احمد آق سو؟ از این چیزها نمی ترسم. شام خورده ای؟ — آره. و حالا میل دارم کمی شراب بخورم. خیلی سریع خودم را باینجا رساندم. ترسم از این بود که نکند اسب از پای دربیاید.

— اسب سوارش را می شناسد.

بالخاش گفت: بالاخره نگفتی پدرت کجاست؟ ایلی خنده ای کرد و گفت: مثل اینکه از من شراب خواستی؟ از اطاق بیرون رفت... چند لحظه بعد، باتنگی از شراب و دو جام برگشت... در حالیکه جامها را از شراب پر میکرد، باخنده گفت: حالا میتوانی با خیال راحت شراب بخوری چون من قصد مسموم کردن ترا ندارم.

بالخاش خندید و گفت: دختر قشنگی مثل تو، هیچوقت نقشه ای شیطانی نمیکشد. و جام را از دست ایلی گرفت و شراب را لاجرعه سر کشید. و گفت:

— تنها شرابی است که مزه آنرا هیچوقت فراموش نمیکنم.. «ایلی، بالحن مخصوصی گفت: و توهم تنها مردی هستی که من دوستت دارم.

بالخاش سر بزر انداخت و گفت:

— قرار ما این بود که دیگر راجع باین موضوع حرفی نزنیم. يك دفعه كه گفتم، من به دختری بنام خان سلطان، دل بسته ام و تصمیم دارم وقتی به اترار برگشتم، با او عروسی کنم.

— میدانم. توهم باید بدانی که با این حرفها نمیتوانی علاقه مرا نسبت بخودت از بین ببری.

— مافقط باهم دوست هستیم. سعی کن بفهمی.

— میخواهم بفهمم، ولی نمیتوانم. این دیگر دست خودم

امیر عشیری

نیست .

— از پندرت بگو. او کجاست؟

«ایلی» کمی شراب خورد . گونه‌هایش رنگ گرفته بود و
چشمانش حالت دیگری پیدا کرده بود . در حالیکه نگاهش را
بکف اطاق دوخته بود و جام شراب را در میان انگشتان ظریفش
میفشرد . گفت: اگر بگویم سایان پدر من نبود، شاید باور نکنی .
بالخاش، با اینکه از جریان کشته شدن «سایان» اطلاع داشت،
و انمود کرد که چیزی نمیداند . قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و
گفت :

— این غیر ممکن است!

ایلی باو نگاه کرد و گفت : قبول کن که این موضوع حقیقت
دارد .

— حالا او کجاست ؟

— اینجا نیست . جاسوسان خان منول او را با خود بردند.
بالخاش بتندی گفت: چه داری میگوئی ایلی؟! مثل اینکه
حالت خوب نیست . تو نباید شراب میخوردی.
ایلی خندید و گفت: لابد فکر میکنی این حرفها از روی مستی
است .

بالخاش با همان لحن گفت: شکی نیست. و اگر غیر از این بود،
حتما باید اتفاقی افتاده باشد.
— همینطور است.

— موقعی که جاسوسان منولی او را میبردند تو اینجا
بودی ؟

— نه. وقتی که من بهر سبان برگشتم ، سایان را برده
بودند .

— از کجا فهمیدی؟

ایلی گفت: از آن مرد منولی که همراه من بهر سبان آمد ،
شنیدم.

بالخاش پرسید: نفهمیدی چرا او را با خود بردند؟

مردی از دوزخ

باخونسردی گفت: آنطور که مغولی تعریف میکرد، سایان به آنها خیانت کرده بود.

جوان اتراری با تعجب ساختگی گفت: چه خیانتی؟! از حرفهای تو اصلا چیزی نمی فهمم.

— آخراو برای مغولها جاسوسی میکرد.

— سایان جاسوس آنها بود؟!!

ایلی آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— بلی. وقتی آنها از خیانتش آگاه شدند، او را از اینجا بردند.

فکر نمیکنم سایان زنده باشد. مغولها آدمهای سرسخت و لجوجی هستند.

بالخاش گفت: چرا نمیخواهی حقیقت قضیه را بگوئی؟

ایلی آنچه را که از آنمرد مغولی شنیده بود، برای جوان

اتراری تعریف کرد. ماجرای سایان همان چیزی بود که بالخاش

از زبان سوباتای شنیده بود. چیز اضافه ای نداشت.

چند لحظه سکوت پیش آمد ..

بالخاش سکوت را برهم زد و گفت:

— این حوادث، این ماجراهای گیج کننده برای من بصورت

یک معما درآمده است که اصلا نمیتوانم آنرا حل بکنم. باید هرچه

زودتر خودم را به اترار برسانم و قضیه احمد آق سو را که میخواست

مرا بکشد، کشف کنم. بعقیده من کلید حل این معما باید در اترار

باشد. باید بفهمم چه کسی نقشه کشتن مرا کشیده بود.

کمی مکث کرد و آنگاه ادامه داد: او هر که باشد، بادستهای

خودم جانم را میگیرم. اما نش نمی دهم.

ایلی جام شراب را بر کف اطاق گذاشت و باخونسردی گفت:

بالاخره میفهمی قضیه از چه قرار است. وقتی که با اترار برسی، همه

چیز برای ت روشن میشود. حتی آنکسی را که قصد کشتن ترا داشت و هنوز

هم منصرف نشده، میشناسی.

— پس تو میدانی اسم او چیست؟

— منم مثل تو. هیچ چیز نمی دانم.

امیر عشیری

بالخاش سکوت کرد. ایللی نگاهش را باود و خسته بود. از حالت چشمهایش پیدا بود که شراب اثر خودش را بخشیده است. گونه‌های گل انداخته‌اش و خماری چشمهایش او را زیبا تر کرده بود. چشم از بالخاش برنمیداشت. خودش را بطرف او کشید و سر بر زانویش گذاشت. دست او را بمیان پنجه‌های لطیفش گرفت و بلبانش نزدیک کرد و گفت: دوست دارم. تو باید این را قبول کنی.

بهنگام ادای این حرف، از هیجان میلرزید. سرخی گونه‌هایش بیشتر شده بود و هوس در چشمهایش موج میزد. بالخاش که تا آن موقع فقط یکی دو دفعه دست ایللی را گرفته بود، هرگز تا آن شب گرمی بدن او را احساس نکرده بود. گرمی مطبوع و تحریک کننده‌ای بود. خیلی سعی کرد خودش را از شعله‌های هوس دور نگهدارد. ولی پیدا بود که ایللی زیبا و هوس‌انگیز در این مبارزه پیروز میشود.

هر دو در سکوت هیجان‌آوری فرو رفته بودند. بالخاش در آن لحظه‌های پر التهاب به خان سلطان می‌اندیشید. ولی خودش هم میدانست که دختر قشنگ شرابخانه از او دست بردار نیست و راحتش نمی‌گذارد.

ایللی باوج هیجان رسیده بود. بدنش داغ شده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید. دستهایش را بالا برد و بدور گردن بالخاش حلقه کرد. سر او را پائین کشید. جوان‌انراری کوشید که خودش را از این گرداب هوس بیرون بکشد. ولی دیگر دیر شده بود. تارفت چیزی بگوید لبان ایللی را بروی لبانش حس کرد. بی آنکه خودش بخواهد. لبانش را بر لبان ایللی فشرد... بوسه‌ای گرم و پر هیجان بود.

بالخاش با ناراحتی گفت: هیچ می‌فهمی چه کار داری میکنی؟

از لحن کلامش پیدا بود که ناراحتی او کم‌کم دارد جای خودش را به هوس زودرس میدهد.

ایللی خندید و گفت: این یکی را خیلی خوب می‌فهمم.

مردی از دوزخ

سراز زانوی بالخاش برداشت و بچشمان او خیره شد. همه چیز را فهمید. او پیروز شده بود. ناگهان بالخاش شانه‌های ایللی را گرفت و او را بر کف اطاق خواباند و بوسه‌ای وحشیانه از لبان او ربود. و آنگاه خودش را بر سینه‌های هوس‌انگیز او کشید و صورتش را بر سینه او گذاشت و فشرد و با صدای خفه‌ای که از هیجان میلرزید گفت: مرا بگناه آلوده کردی، دختر شیطان صفتی هستی.

ایللی با صدای بلند خندید و پنجه‌هایش را بمیان موهای او برد و گفت: این همان چیزیست که من میخواستم. تو بمن تعلق داری خان سلطان را باید فراموش کنی.

بالخاش خیلی سریع سراز سینه ایللی برداشت. نگاه تندى باو کرد و گفت: نه. من هرگز او را فراموش نمیکنم. - توقف دختر شراب هستی. بهنگام مستی باید با تو عشق‌بازی کرد. می‌فهمی؟ ایللی همان‌طور که نگاهش باو بود، آهسته از کف اطاق برخاست و نشست و ناگهان سیلی محکمی بصورت او زد و بالحن زننده‌ای که از شدت عصبانیت میلرزید، گفت:

- برو گمشو ... دیگر نمی‌خواهم ریخت منحوس ترا ببینم تو مرد از خود راضی و احمقی هستی.

بالخاش در حالیکه رنگش برافروخته شده بود، از جا بلند شد و گفت: ایکاش می‌گذاشتم احمد آق‌سو، ترا بکشد. - تو معنی محبت را نمی‌فهمی. من ترا از مـرک نجات دادم و حالا مرا دختر شراب میخوانی. خوب بود می‌گفتی «روسپی». يك روز جواب این حرف ترا میدهم.

بالخاش بطرف شمشیر و کمر بندش رفت که در گوشه اطاق گذاشته بود. آنرا برداشت و بکمر بست. کلاهش را هم بر سر گذاشت و کنار در اطاق ایستاد و به ایللی خیره شد. دختر شراب‌خانه همان‌طور که نشسته بود، سرش را بزیر انداخت. جای آن همه هیجان و التهاب را خشم و نفرت گرفته بود.

- چرا ایستاده‌ئی؟! زود برگرد با ترا خان سلطان منتظر توست.

امیر عشیری

— فکر نمی کردم، ایلی از جان گذشته، تا این اندازه بشمور باشد.

— حالا که فهمیدی، زودتر گورت را گم کن.
بالخاش گفت: چکنم که زن هستی. والا جواب گستاخی
ترا باشمشیر میدادم.
ایلی سربجانب او گرداند و گفت. مثل اینکه خیلی بشمشیر
وزور بازوانت مغروری.

وباشتاب از جا پرید و از زیر تخت خوابش، شمشیری بیرون
آورد و آنرا از نیام کشید و رودر روی بالخاش، ایستاد و گفت: خیال
کن بایک مرد طرف هستی... معطل نشو...

جوان اتراری بی حرکت ایستاده بود او در برابر دختر
جوانی قرار گرفته بود که نظیر او را تا آن زمان ندیده بود. دستش
را که بروی قبضه شمشیر میفشرد، آهسته پائین آورد و گفت: حیف از
زیبائی تو نیست که میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟!

ایلی از روی خشم خنده ای کرد و گفت: از چه میترسی. از
اینکه ایلی دختر شرابخانه هر سبب بدست بالخاش یکی از افراد
غایر خان کشته شد؟ از کجا معلوم است که تو پیروز میشوی. شاید به
احمد آق سو، ملحق شدی. و ممکن هست که من کشته شوم. بالاخره
باید امتحان کنیم.

بالخاش همچنان ایستاده بود. ایلی، شمشیرش را بطرف او
برد. چند بار بحرکت در آورد و بالحن مسخره آمیزی گفت:
— شروع کن جنگجوی اصیل... از خودت دفاع کن. والا
همانطور که احمد آق سو بدست تو کشته شده، منم ترا میکشم و جسدت
را هم توی همان چاه میاندازم.

نوک شمشیر را بسینه بالخاش گذاشت و گفت: من از کشتن تو
وحشتی ندارم. یا باید حرف خود را پس بگیری، یا دست بشمشیر
ببری. من باید بتو ثابت کنم که دختر شراب نیستم. من یک دختر پاک
هستم و کسی تا کنون بمن چنین حرفی نزده بود.

با نوک شمشیر یکی از دکه های لباسش را جدا کرد و گفت:

مردی از دوزخ

ترسو. زل زدن مرا نگاه بکن. دست بشمشیر ببر.
بالخاش متحیر مانده بود که چکار بکند. عاقبت تصمیم گرفت
شمشیر را از دست ایلی خارج کند. خودش را عقب کشید و شمشیرش را
از نیام بیرون آورد و گفت: نمیخواهم بتو صدمه‌ای برسد. دیوانگی
نکن. هنوز برای تو زود است شمشیر بدست بگیری.
ایلی محکم بشمشیر او کوبید و گفت: معطل نشو و برای من
موعظه نکن.

بالخاش چاره‌ئی نداشت. باید می‌جنگید. شمشیرش را بکار
انداخت. از اول پیدا بود که اوقصد دارد ایلی را ببازی بگیرد و
وادارش کند که شمشیر را بزمین بگذارد. ولی با چند حرکت، متوجه
شد که بایک دختر شجاع و متهور روبروست. با این حال حرارتی از
خود نشان نمی‌داد.

بی‌اعتنائی بالخاش باعث شد که ایلی بایک حرکت سریع، او را
غافلگیر بکند و نوک شمشیرش را روی سینه او بگذارد.
— حالا براحتی میتوانم ترا بکشم. بایک فشار، نوک شمشیر
در سینه‌ات فرو خواهد رفت.
— و آن وقت برای دومین بار اطاق تو از خون رنگین خواهد
شد.

— شمشیرت را ببند از
بالخاش شمشیرش را کف اطاق انداخت و گفت: بفرمائید
دختر خانم قشنگ. حالا دیگر مطمئن هستی که میتوانی مرا
بکشی.
ایلی همانطور که نگاهش باو بود، لبخندی بروی لبانش نقش
بست. شمشیرش را پائین آورد:
— چه کنم که نمی‌توانم ترا بکشم. خودت هم میدانی که
دوستت دارم. ایکاش علاقه‌ای وجود نداشت آنوقت میدیدی که کف
اطاق را از خون تو رنگین میکردم.
بالخاش خندید و گفت: اگر غیر از این بود، تو مرا با طاقت
راه نمیدادی.

امیر عشیری

هر دو خندیدند. ایللی شمشیرش را به گوشه‌ای انداخت. جلو رفت و دستهایش را بگردن بالخاش حلقه کرد و گفت: بگو که من دختر شراب نیستم.

بالخاش گفت: تو واقعا دختر شجاع و فداکاری هستی. بعد سرش را جلو برد و گونه او را بوسید، ایللی لبانش را بروی لبان او گذاشت و خودش را بسینه بالخاش فشرده، بوسه‌ای از لبان یکدیگر ربودند. بالخاش گفت:

— دیگر دارد دیر میشود. من باید زودتر حرکت بکنم. ممکن است مغولها رد مرا تا اینجا برداشته باشند. نمیدانم از جان من چه میخواهند.

ایللی از آغوش او جدا شد. در همان لحظه صدای کوبیدن در شرابخانه، سکوت و آرامش آنجا را برهم زد. آندو یکدیگر نگاه کردند. بالخاش گفت: بالاخره این دوزخی‌ها آمدند. ایللی گفت: شاید آنها نباشند.

— جز آنها، کس دیگری این وقت شب در شرابخانه را نمیزند.

— تو همین جا باش تا من ببینم کیست.
— ولی قبلا من باید راه فراری برای خودم در نظر بگیرم.

ایللی گفت: حق با توست. اگر مغولها باشند، بزور داخل میشوند و همه‌جا را جستجو میکنند. و اگر ترا ببینند، حتی بمنهم رحم نخواهند کرد.

بالخاش پرسید: اینجا راه مخفی ندارد؟
— چرا. همراه من بیا.
— ممکن است آنها مرا پیدا کنند. چون رفتن با مطبلو زین کردن اسب، وقت میخواهد.

مردی ازدو زخ

- من اگر بجای تو باشم ، وقتی که از راه مخفی خودم را
بخارج رساندم ، یکی از اسبهای آنها را سوار میشوم .
- کار ساده ئی نیست . چون ممکن است کسی از آنها در
آنجا باشد .

صدای کوبیدن در ، برای باردوم ، و شدیدتر از قبل شنیده
شد .
ایلی گفت ، وقت را تلف نکن . باید خودت را نجات
بدهی . . .

شمعدان را برداشت و هر دو از اطاق بیرون آمدند . به دالان
پائین که انتهای آن در شرابخانه بود . رسیدند . ایلی دری که در
انتهای دیگر دالان و نزدیک پله ها بود ، به الخاش نشان داد و
گفت :

- راه مخفی از آنجاست .
سپس لبخندی زد و ادامه داد :
- این راه با صطبل میرسد . میتوانی از اسب خودت استفاده
بکنی . راه بیفت .

- پس چرا قبلانگفتی ؟
- میخواستم اذیتت بکنم . حالا برو .
- خدا حافظ .
- بامید دیدار . سعی کن باز هم بسراغم بیائی . . منتظرت
هستم .

بالخاش براه افتاد که برود . ایلی دست او را گرفت و
گفت :

- لا اقل مرا ببوس .
جوان اتراری گونه او را بوسید و بطرف در رفت و آنرا
گشود . تاریکی بحدی بود که حتی جلو پای خود را نمیدید . چاره ئی
نبود . باید بهر قیمتی شده ، خودش را از آنجا بیرون میکشید .
کورمال کورمال کمی جلو رفت فکری بخاطرش رسید .
برگشت و پشت در ایستاد . . . صدای باز شدن در شرابخانه را شنید . . . و

امیر عشیری

بدنبال آن صدای مردی مگوشش خورد که با لحن تندی از ایللی پرسید :

— بالخاش کجاست؟

ایللی جواب داد: امشب کسی باینجا نیامده.
آنمرد گفت: ما باید شرابخانه را بگردیم.
ایللی گفت: اینجا سرزمین خوارزم است. و من بشما چنین اجازه ای نمیدهم. از راهی که آمده اید برگردید.
بالخاش صدای شدید بهم خوردن در را شنید. از درز در بداخل دالان نگاه کرد. در روشنائی ضعیف آنجا ، دو مغول را دید که داخل شرابخانه شدند.

ایللی فریاد زد: بالخاش اینجا نیست.
آن دو مغول جلو آمدند. به اول پلکان که رسیدند. یکی از آنها بایللی گفت: برو بالا... بعد رو کرد به رفیقش و گفت. تو همین جا باش.

ایللی که شمعدان در دست داشت. از پله ها بالا رفت.
مرد مغول بدنبالش پراه افتاد.. بالخاش با خود گفت: اگر فقط این دو نفر باشند. کار این یکی تمام است.
دالان در تاریکی فرو رفت. بالخاش آهسته در مخفی را گشود که از آنجا بیرون بیاید. ولی متوجه شد که ممکن است مرد مغول در آن نقطه ای که قبلا او را دیده است ، نباشد. فکر دیگری بخاطرش رسید. در را آهسته بهم زد. منظورش این بود که مرد مغول بر اثر شنیدن صدای در، به آنطرف بیاید. بالخاش مطمئن بود که بسا این حيله، میتواند او را غافلگیر بکند.

مرد مغول با شنیدن صدای در ، متوجه آنطرف شد. یکی دو قدم جلو رفت. تردید داشت. ایستاد. بالخاش دوباره در را بصدا در آورد مرد مغول حدس زد که در آنجا باید کسی باشد. بدر مخفی نزدیک شد. دستش را بدر گذاشت و آنرا کمی بعقب برد. این درست همان فرصتی بود که بالخاش انتظارش را داشت. او حساب کرده بود که مرد، بمحض اینکه صدای در را شنیده ، شمشیرش را کشیده است و اگر

مردی ازدوزخ

باو حمله کند، ممکن است نقشه‌اش بهم بخورد. او بروی دوپا نشست خودش را جلو کشید. در آستانه در که قرار گرفت، شبیح مغول را در برابر خود حس کرد. دستهایش را کورمال کورمال جلو برد و همینکه دستش بچکمه او خورد میچ پاهای او را محکم گرفت و بطرف خود کشید مرد مغول تا آمد بخودش بجنبید، تعادلش را بطرز وحشتناکی از دست داد و از پشت محکم بر کف دالان افتاد. بالخاش مهلتش نداد. خیلی سریع دشنه‌اش را از کمر کشید و خودش را بایک خیز بروی او انداخت.

دهانش را محکم گرفت و بادست دیگرش نوک دشنه را بگلوی او گذاشت و گفت:

— اگر صدايت دربیاید، گلويت را سوراخ میکنم.

سپس دست از روی دهان او برداشت.

مغول پرسید: تو کی هستی؟..

بالخاش گفت: من همان کسی هستم که بدنبالش میگردید..

بعد خودش را کنار کشید و او را وادار کرد که از روی زمین

بلند شود.

«بالخاش» در همان حال که میخواست خصم غافلگیر شده را

از پای در بیاورد، حواسش شش دانگ پیش رفیق او بود. هر آن

ممکن بود آن یکی که باتفاق ایللی به طبقه بالا رفته بود، مراجعت

کند و موقعیت بالخاش را بخطر بیندازد.

«بالخاش» خطر را حس کرده بود. باید بیدرنک از آنجا فرار

میکرد. با هر دو دست شانه‌های مرد مغول را که تازه از کف دالان

برخاسته بود، گرفت و قبل از آنکه باو فرصت مقاومت یا فریاد زدن

بدهد، سرش را بدیوار کوبید. فریادی ناشی از درد در گلوی مرد

مغول پیچید و خیلی زود قطع شد. بالخاش نتوانست او را سرپا

نگهدارد. وقتی که رهایش کرد. مانند جسم سنگینی بر زمین افتاد و

بیحرکت ماند.

بالخاش چند لحظه همانجا ایستاد. حواسش به بالای پله‌ها

بود. با احتیاط بطرف در خروجی شرابخانه رفت... در را گشود و

امیر عشیری

باشتاب خودش را با صطبل رسانید و در روشنائی ضعیف چراغی که بدیوار نصب شده بود، اسبش را زین کرد و آنرا از صطبل بیرون آورد هنوز مطمئن نبود که خطر از او دور شده است. چند قدمی که از در صطبل دور شد، ایستاد اطرافش را نگاه کرد و آنگاه در حالیکه نگاهش به درشرا بخانه بود، پا در رکاب گذاشت و خودش را بروی زین کشید و اسب را بحرکت درآورد شهر در سکوت فرو رفته بود، با اینکه اسب آهسته گام برمیداشت. صدای سم هایش بر سنگفرش خیابان، سکوت آنجا را برهم میزد.

بالخاش مطمئن بود که سلامت از هرسبان، خارج خواهد شد. ولی در آن حال نگران وضع ایلی بود. با خود گفت: — آن مغول بیرحم وقتی مرا در شراب خانه پیدا نکند، دخترک را راحت نمیگذارد. شکنجه اش میدهد... چاره ئی نداشت. باید هرسبان را ترك می گفت و به اترار میرفت و در آنجا سرنوشت خود را جستجو میکرد.

وقتی که او از میدان مقابل شراب خانه میگذشت، احساس میکرد که بسختی حاضر بترك آنجا است. در شراب خانه دختر زیبائی خودش را بخاطر او به خطر انداخته بود. «سایان» پدر خوانده ایلی، در این ماجرای مبهم و گیج کننده جانش را از دست داده بود و معلوم نبود برای ایلی چه اتفاقی میافتد.

میدان را که پشت سر گذاشت، اسب را بتاخت درآورد. در آن هنگام بیاد حرف سوباتای افتاد. که گفته بود «غایر خان میخواست ترا بکشد». بالخاش پی در پی از خود میپرسید: برای چه غایر خان می خواسته است مرا بکشد؟ نه این دروغ است... غیر ممکن است. جواب این سؤال در آن موقع برایش مشکل بود. با خود گفت حتما سوباتای، برای اینکه مرا وادار به مکاری با خودش بکند، این حرف را زده والا دلیل ندارد که امیر اترار قصد کشتن مرا داشته باشد. خطائی از من سر نزده. خودش هم میدانند که من همیشه با وفادار بوده ام. این باید از حیل های سوباتای باشد. افکاری متضاد ذهنش را آشفته کرده بود و او را راحت نمیگذاشت.

مردی از دوزخ

آفتاب به نیم روز نرسیده بود که، بالخاش از دروازه شهر اترار گذشت. اسبش بنفس نفس افتاده بود و خودش کاملاً خسته بنظر میرسید. دانه‌های عرق بصورتش می‌درخشید. رنگ چهره‌اش بر اثر آفتاب کمی تیره شده بود. کوچه و بازارهای شهر تقریباً خلوت بود و او میتوانست براحتی از میان آنها بگذرد. سعی میکرد از راهی خلوت به خانه‌اش برسد. طولی نکشید که مقابل خانه خود از اسب پائین پرید. نگاهی به اطراف انداخت. کوچه خلوت بود. بعددق الباب کرد و با خود گفت:

- بزودی همه چیز روشن میشود.
صدای پای کسی از پشت در برخاست. حدس زد که باید «پیر احمد» نوکر جوان و وفادارش باشد.

- کی هستی؟

- منم بالخاش.

کلون در باشتاب کشیده شد و در بدون آنکه صدائی بکند، بروی پاشنه چرخید. پیر احمد از دیدن ارباب خود جا خورد و با صدای لرزانی گفت: شما هستید؟

لبان خشك و آفتاب خورده بالخاش را لیخندی از هم گشود و گفت:

- مثل اینکه خواب هستی پیر احمد... این چه سؤال است! خوب نگاه کن. نکند مرا نمیشناسی.

- نه قربان. اشتباه نمی‌کنم ولی..

- ولی چه؟.. عجله کن. اسب را با صطبل ببر و برگرد اینجا.

- ببخشید قربان. از دوستان و آشنایان کسی شما را ندید؟

- منظورت از این سؤال چیست؟

- جقدر خوب بود که وقتی هوا تاریک میشد، وارد شهر میشدید؟

بالخاش بآبی حوصلگی گفت: داری وقت تلف میکنی.

امیر عشیری

پیر احمد دهنه‌اسب را گرفت و بالخاش داخل خانه شد... توی دالان چند لحظه‌ای ایستاد. حدس زد که درغیبت او حوادثی در اترار اتفاق افتاده است که حتی پیر احمد هم از آنها اطلاع دارد. با قدم‌هایی که خستگی او را میرساند، براه افتاد. بهمان اتاقی رفت که پنجره آن درست روبروی در دالان بود.

بکف اطاق نشست. پشتش را بدیوار تکه داد و پاهایش را دراز کرد و باخود گفت:

— اگر بر من ثابت شود که محمد مهدی نقشه کشتن مرا کشیده، همین امشب حسابم را با او تصفیه میکنم. او باید بفهمد باچه کسی طرف است.

طولی نکشید که پیر احمد برگشت... و در حالی که نگاهش به ارباب جوانش بود گفت:

— خدا را شکر که سلامت برگشتید. خدا کند از آشنایان کسی شمار اندیده باشد.

بالخاش سعی کرد خودش را بی‌اعتنا و خونسرد نشان بدهد. در جای خود کمی جا بجا شد و گفت:

— بیا بنشین و واضح‌تر حرف بزن ببینم درغیبت من چه اتفاقی در این شهر افتاده است.

پیر احمد کنار او نشست. پشتش را بدیوار داد و گفت: قربان، درغیبت شما وضع بکلی عوض شده خواهش میکنم از منزل خارج نشوید. جانتان در خطر است و اگر بتوانید از اترار بشهر دیگری بروید که کسی نتواند شمارا پیدا بکند. جان سلامت خواهید برد. والا...

حرفش را ناتمام گذاشت...

بالخاش که کم‌کم دچار آشفتگی میشد، با ناراحتی گفت: والا چه؟.. چرا نمیگوئی که محمد مهدی نقشه کشتن مرا کشیده است؟

پیر احمد با تعجب گفت: محمد مهدی؟! نه قربان، او کاره‌ئی نیست. خطر از جانب شخص دیگری است که اصلاً فکرش را هم نمیتوانید

مردی ازدوزخ

بکنید .

— از جانب چه کسی؟

— غایر خان .

بالخاش ناگهان تکان خورد و آهسته زیر لب گفت: سوباتای، درست میگفت.

پیر احمد پرسید: سوباتای، این دیگر کیست؟ از اسمش پیدا است که باید از منقولها باشد. او هم میدانست که غایر خان قصد کشتن شمارا داشته؟

بالخاش جوابی باو نداد. در اندیشه بود. غایر خان برای چه میخواسته است او را بکشد. این سئوالی بود که در ذهن بالخاش جا گرفته بود... پس از چند لحظه سکوت، نگاهش را به پیر احمد دوخت و گفت:

— برای چه غایر خان قصد کشتن مرا داشت؟

— خیال میکند شما کشته شده اید .

— تواز کجا میدانی؟..

— من شب و روز نگران شما بودم. از پدر خان سلطان پرسیدم. اطلاعات او پیش از من است.

— پدر خان سلطان؟.. هیچ نمی فهمم . ولی تو هم میدانی که چه اتفاقی افتاده است.

— من چیزی نمیدانم. باور کنید.

بالخاش احساس کرد که پیر احمد از همه چیز اطلاع دارد، ولی نمیخواهد بگوید.. از جا برخاست. دشنه اش را از کمر باز کرد و بالای سر پیر احمد ایستاد و گفت با همه علاقه ای که بتو دارم، اگر بسئوالم جواب ندهی همین جا ترا میکشم.

پیر احمد که از باب خود را خوب میشناخت، از تهدید او بوحشت، افتاد و گفت: خیلی خوب قول میدهم همه چیز را بگویم.. ولی باید قول بدهید خوددار باشید.

بالخاش بجای خود نشست و گفت: قول میدهم . معطل نشو ، حرف بزن .

امیر عشیری

پیر احمد در گفتن واقعیت تلخ تردید داشت. ولی وقتی که
ببالخاش نگاه کرد و او را مصمم دید، تصمیم گرفت او را از ماجرائی
که اتفاق افتاده است، آگاه کند. چاره‌ئی نداشت.

— چرا حرف نمیزنی.

— صبر داشته باشید.

— از غایر خان بگو. من باید بفهمم چرا او نقشه کشتن مرا

کشیده بود

— قربان اگر او بفهمد که شما زنده هستید و با تیرا بر گشته‌اید،

بهر قیمتی شده شمارا از بین میبرد.

— من میخواهم علت خشم او را بدانم.

پیر احمد آب دهانش را فرو خورد و گفت: غایر خان، برای

این میخواست شمارا بکشد که خان سلطان را تصاحب کند. تحمل داشته
باشید.

بالخاش، از شنیدن این حرف دچار آشفتگی روحی شد...

پنداشت آنچه از زبان نوکر خود شنیده در خواب بوده است...

بین آنها سکوت پیش آمد. پیر احمد در ناراحتی عجیبی بسر

میبرد. چشم بالخاش دوخته بود و نگران او بود و هر آن انتظار

داشت که ارباب جوانش عکس العمل شدیدی از خود نشان

بدهد...

بالخاش آهسته پرسید. او الان کجاست؟.. خان سلطان را

مینگویم.

پیر احمد در جای خود حرکتی نکرد و گفت: در حرمسرای

غایر خان... او را بزور از خانه‌اش بیرون کشیدند.

— کسی کشته نشد؟

— خیر قربان. چه کسی میتواند مقاومت بکند؟

بالخاش آهی عمیق کشید و گفت: باید از غایر خان پست

انتقام بگیرم. او مرا دنبال کاروان سوداگران فرستاد که احمد آق سو،

بدستور او مرا بکشد..

بعد دشنه‌اش را در هوا بحرکت درآورد و گفت: این دشنه را تا

مردی از دوزخ

دسته در قلبش فرو می‌کنم.

پیر احمد بانگرانی خاصی گفت: آرام باشید. اگر جاسوسان غایر خان بفهمند که شما در اینجا هستید، راحتتان نمی‌گذارند. به خودتان رحم کنید.. خشم و کینه شما بی‌فایده است، والا خود من قبل از مراجعت شما، اورا می‌کشتم. بالخاش که دندانهایش را از روی خشم و کینه برویهم می‌فشرد، گفت: به آدم ترسوئی مثل تو، احتیاج ندارم میتوانی همین الان از اینجا بروی. خودم میدانم چطور از او انتقام بگیرم.

بعد سر را میان دودست گرفت و سکوت کرد... چند دقیقه بدین حال گذشت. پیر احمد که چشم از ارباب جوان خود برنمیداشت، دید که اشك در چشمان او میدرخشد..

بالخاش همان‌طور که نگاهش به نقطه‌ای ثابت مانده بود، آهسته گفت: خان سلطان عزیز، الان کجا هستی؟..
بعد ناگهان خندید و گفت:

بالاخره تو ترسو می‌فهمی که چطوری میشود از غایر خان انتقام گرفت. خان سلطان مال منست. بهر قیمتی شده اورا از چنگ این پست فطرت بیرون بیاورم.

پیر احمد گفت: شما میخواهید خودتان را بکشتن بدهید. اگر هم قصد گرفتن انتقام را دارید، باید از شهر اترار خارج شوید. غایر خان مرد مقتدري است و براحتی میتواند شمارا برای همیشه از بین ببرد.

بالخاش گفت: ولی من از اترار بیرون نمی‌روم. در همین جا باید از او انتقام بگیرم.

پیر احمد گفت: قربان، شما خسته هستید و احتیاج با استراحت دارید.

— نه. من ابدا خسته نیستم. همین الان بخانه خان سلطان برو و به پدرش خبر بده که من اینجا هستم.

— این دیوانگی است. جاسوسان غایر خان فوراً از ورود شما بشهر باخبر میشوند.

امیر عشیری

- هر کاری میگویم بکن...
- ولی آخر شما از روی خشم دارید کار میکنید. هم خودتان
و هم من و پدر خان سلطان را بکشتن میدهید.
- بزدل ترسو... خودم این کار را میکنم.
و از جا برخاست... پیر احمد، هر اسان بلند شد. میان در اطاق
ایستاد و گفت: نه. خواهش میکنم شما از خانه خارج نشوید. قول
میدهم که پیغام شما را به پدر خان سلطان بدهم.
بالخاش گفت: پس عجله کن. من باید ماجرای ربودن خان سلطان
را از زبان پدرش بشنوم.

پیر احمد از اطاق بیرون رفت و گفت: از خانه بیرون نروید
تا من برگردم.

و باشتاب از در خانه خارج شد...
بالخاش همانطوریکه کنار پنجره ایستاده بود و به بوته های
گل سرخ درون حیاط نگاه میکرد، با خود گفت:
- بالاخره این معما حل شد. حالامی فهمم چرا غایر خان، من
و احمد آق سو را پس از حرکت کاروان سوداگران ماموریت داد که
به آنها ملحق شویم...

او میخواست مرا بدست احمد آق سو بکشد. حتی محل قتل هم
شرابخانه هرسبان تعیین شده بود...
همه چیز برای بالخاش روشن شده بود. غایر خان برای
اینکه براحتی بتواند خان سلطان زیبا را تصاحب کند، بالخاش را
بماموریت فرستاد. او برای اینکه از کشته شدن بالخاش مطمئن شود.
بشخص دیگری ماموریت داد که به هرسبان برود و خبر کشته شدن
اورا بیاورد. ولی آن شخص بدست جاسوسان سوباتای بقتل رسید
و بدنبال اوسایان نیز کشته شد.

«ایلی» هم ماجرای ربودن خان سلطان را میدانست. حوادث
بعدی باین سؤال جواب خواهد داد، آنچه مسلم بود، این بود که
جاسوسان چنگیز خان از جزئیات این ماجرای اطلاع داشتند. سوباتای
درست گفته بود. غایر خان نقشه قتل او را کشیده بود.

مردی ازدوزخ

از نیم روز گذشته بود که در خانه صدائی کرد. و بدنبال آن در باز شد. بالخاش از داخل اطاق، پدرخان سلطان را دید که باتفاق پیراحمد، وارد خانه شد. از اطاق بیرون آمد و بصبحن حیاط رفت.

پدرخان سلطان، بدیدن بالخاش ایستاد. دستهایش را از طرفین گشود و گفت:

— پسر من. تو اینجا چه کار میکنی؟
و بالخاش را در آغوش گرفت و او را بسینه خود فشرد...
پیراحمد گفت: قربان. بفرمائید توی اطاق.
آنها بداخل اطاق رفتند و بر کف اطاق نشستند. بالخاش گفت: پیراحمد برایم شرح داد.

پدرخان سلطان آهسته گفت: بله نیمه شب بود که بزور وارد خانه ام شدند و خان سلطان را بردند.

— شما چه کردید پدر؟
— چه کار میتوانستم بکنم. جان همه اهل خانه در خطر

بود.

— سکوت کردید؟

— کاری از دست من و بقیه ساخته نبود.

— ولی من باید انتقام بگیرم.

پدرخان سلطان که مرد میانه سال و لاغر اندامی بود، گفت: من نمیخواهم ترا از این تصمیمی که گرفته ای منصرف کنم. ولی میل دارم بدانم از چه راهی میخواهی شروع کنی. اگر حسابهای تو غلط از آب در بیاید، همه ما را بکشتن میدهی... باید عاقلانه فکر کرد. تو با امیر اترار که مورد حمایت سلطان و ترکان خاتون مادر سلطان محمد است، میخواهی طرف شوی. نباید بیگدار به آب بزنی.

بالخاش بالحنی که تیردید در آن احساس نمیشد، گفت: مطمئن باشید که بیگدار به آب نمیزنم.
— چه کار میخواهی بکنی پسر من؟

امیر عشیری

— اجازه بدهید فعلاً چیزی نگویم . چون هنوز نمیدانم که از کجا باید شروع کنم .

پدرخان سلطان گفت: از خودت بگو ... بسرزمین خان مغول رفتی، در آنجا چه دیدی؟

بالخاش گفت: مردانی جنگجو و مصمم که هیچ قدرتی در برابرشان تاب مقاومت ندارد.

— وحشتناک است.

— این را غایر خان باید بداند .

— او مرد خودخواه و احمقی است.

بالخاش گفت: اگر ترکان خاتون از او حمایت نکنند، او قادر باداره کردن اترار نیست.

پدرخان سلطان گفت : بزودی غایر خان از ورود تو باخبر میشود .

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت: وشاید هم جاسوسان او اطلاع داده باشند. ولی من مطمئن هستم وقتی کاروان سوداگران وارد اترار شود، آنوقت جاسوسان غایر خان سعی میکنند که مرا پیدا کنند .

پیر احمد گفت: اولین جائی را که جستجو خواهند کرد اینجاست خانه خان سلطان است.

بالخاش پوزخندی زد و گفت: بیفایده است. اثری از من پیدا نخواهند کرد.

پدرخان سلطان از جا برخاست و گفت: من باید بروم.

بعد رو کرد به پیر احمد و گفت:

— برو مراقب بیرون باش...

پیر احمد از اطاق خارج شد و بالخاش گفت: راجع به ورود من بکسی چیزی نگوئید.

پدرخان سلطان گفت. بخدا سوگند اگر شکنجه ام بدهند راجع به تو حرفی نخواهم زد.

بالخاش دست او را بوسید و گفت: جانم فدای خان سلطان. او

مردی ازدوزخ

را بشما برمیگردانم.
- او مال توست. ولی من میل ندارم جان خودت را بنظر
بهندازی. مواظب باش فرزندی.
- مطمئن باشید. باز هم همدیگر را خواهیم دید.
آندو یکدیگر را در آغوش گرفتند. وقتی از هم جدا شدند،
پدرخان سلطان چشمانش اشک آلود بود.
بالخاش گفت: پدر، صبر داشته باشید.
- بله. چاره‌ئی ندارم، باید صبر کنم.
- و من هم چاره‌ئی جز گرفتن انتقام ندارم. این احمق
خودخواه را باید سر جایش نشاند.
پدرخان سلطان بدون آنکه حرفی بزند، از اطاق بیرون
آمد و بطرف در حیاط رفت... پشت در که رسید، از پیراحمد
پرسید:

- میتوانم بروم؟

پیراحمد که میان درایستاده بود، خودش را کنار کشید و
گفت: بفرمائید. کسی نیست...
پدرخان سلطان باشتاب از درخانه بالخاش بیرون آمد و با
سرعت از آنجا دور شد..

آنروز گذشت. بالخاش لحظه‌ای از فکر خان سلطان و گرفتن
انتقام از غایر خان خارج نمیشد. او خودش را برای حوادث و
ماجرای خونینی آماده کرده بود که در آن یا باید موفق شود، یا
جانش را در این راه از دست بدهد..

شب به نیمه رسیده بود که کوپه درخانه بالخاش بصدا درآمد..
پیراحمد هراسان از خواب پرید و خودش را به پشت در اطاق بالخاش
رسانید. بادست آهسته بدر زد. بالخاش از درون اتاق گفت:
- صدای دق الباب شنیدم. برو ببین کیست که این وقت شب
مزاحم شده.

- ممکن است افراد غایر خان باشند.

- مهم نیست. در فکر من نباش.

امیر عشیری

- شما خودتان را مخفی کنید.
- خودم بهتر میدانم. توفعلا برو و در را باز کن.
پیر احمد، در حالیکه سخت به وحشت افتاده بود، بطرف در خانه رفت... چراغ سردرد الان را برداشت و با قدمهای لرزانی بدر خانه نزدیک شد. پشت در که رسید، چند لحظه ایستاد و سپس پرسید:

- کی هستی.

- نترسید، در را باز کنید.

- چه میخواهید؟

- در را باز کنید پیر احمد، ما دوست شما هستیم.
پیر احمد، با حالتی تردید آمیز دستش را بروی کلون در گذاشت. نمیدانست تکلیفش چیست. در را باز بکند، یا برگردد پیش بالخاش... بیادش آمد که بالخاش با او گفته بود در را باز کند. صدای مردی که از پشت در او را با اسم صدا میکرد، بگوشش نا آشنا بود خواست برگردد و دوباره از بالخاش پرسد. صدای مرد از پشت در برخاست که گفت:

- چرا معطلی پیر احمد... ما دوست تو و اربابت هستیم. مطمئن باش که قصد کشتن تو و او را نداریم. ما میدانیم که بالخاش با تارار برگشته و هم اکنون در خانه خودش پنهان شده. درنگ نکن. در را باز کن. میخواهم با او صحبت کنم.

پیر احمد گفت: ولی من شمارا نمی شناسم. اسمتان را بگوئید که بار بام بگویم. شاید او شمارا بشناسد.
آن مرد گفت: بار بابت بگو ما از هر جایی آمده ایم و از ایلی برای او پیغامی آورده ایم.
- صبر کنید تا من برگردم.
- عجله کن.

پیر احمد با شتاب خودش را با تاق بالخاش رسانید و آنچه را شنیده بود برای او بازگو کرد. بالخاش همینکه اسم ایلی بگوشش خورد، از جا برخاست و گفت: فوراً در را بروی آنها باز کن و بگو

مردی ازدوزخ

که در اتاق دم درمنتظر باشند.
پیراحمد برگشت. تردید هنوز در او باقی بود. در خانه را
گشود چراغ را بالا گرفت و همینکه بادو چهره مغولی رو برو شد.
یکه خورد و پرسید شما کی هستید؟
مردی که جلو ایستاده بود، خنده خفیفی کرد و گفت: مگر
نشیدی؟ ما از هر سبب می آئیم.
— شما دروغ میگوئید.

— بالخاش را کجا میشود دید؟
پیراحمد، جلو رفت. در اتاقی را که بدالان باز میشد، گشود
چراغ را بداخل اتاق برد و گفت: داخل شوید.
آندو مرد مغولی قدم بداخل اتاق گذاشتند.
پیراحمد، باشتاب خودش را با تاقی که بالخاش در آن مشغول
پوشیدن لباسش بود، رسانید.

— هان، پیراحمد. مهمانهای ناخوانده را شناختی؟
— بله قربان. فقط قیافه آنها را شناختم.
— منظورت از این حرف چیست؟
— هر دو مغولی هستند؟
— مغولی؟!

— بله. توی اتاق دم درمنتظرند. بالخاش خنده کوتاهی
کرد و گفت: حتما اشتباه میکنی. این وقت شب، آنهم در شهر اترار،
دو نفر مغول، در خانه من، خیلی جالب است!
پیراحمد باشتابزدگی گفت:
— قربان، باور کنید اشتباه نمی کنم از قیافه شان پیدا است.
من آنها را خوب میشناسم.

بالخاش با همان لحن ملایم گفت:
— ممکن است از سوداگران مغول باشند. حالا باید دید با
من چه کار دارند او دیگر آن بالخاش سابق نبود. مغولها را از دید
دیگر نگاه می کرد. پیراحمد انتظار داشت وقتی اربابش اسم
مغولها را بشنود، تعجب کند. ولی بالخاش از شنیدن کلمه «مغول»

امیر عشیری

ابدا تعجب نکرد. مثل این بود که انتظارشان را داشت.
پیر احمد پرسید: آنها باشما چه کار دارند .
بالخاش خندید و گفت، باید از خودشان بپرسم. این دوزخیها
آدم‌های عجیبی هستند. تو آنها را نمی‌شناسی .
حالا برو و مراقب در خانه باش. توی کوچه را هم نگاه
کن .

بعد از خودش پرسید : حتما سوباتای ویکی از جاسوسانت
هستند . مرد جسور است.

کمی بعد از رفتن پیر احمد، او از اتاقش بیرون آمد و بطرف
اتاقی که آنها انتظارش را داشتند ، به راه افتاد... پشت در اطاق
که رسید ، چند لحظه ایستاد و بعد در را گشود و داخل شد از دیدن
آندو مرد مغول که قیافه هیچکدامشان برای او آشنا نبود، جا خورد
و پرسید: شما کی هستید ؟

مردی که متوسط القامه بود لبخند خفیفی بروی لبانش آورد
و گفت :

— ما از دوستان شما هستیم. حق باشماست. ماقبلا همدیگر
را ندیده‌ایم. بفرمائید بنشینید .

بالخاش با همان لحن گفت :

— ولی من باید بدانم بامن چه کار دارید ؟ آنمرد بالحن
ملایمی گفت: من «چپه‌نویان» هستم. این مردهم از ماموران من
است .

جوان اتراری تکرار کرد: چپه‌نویان !

و بعد گفت : این اسم بگو شم آشنا نیست .

— اسم «سوباتای» چطور؟

— او شمارا فرستاده ؟.

— بله، قربان . درست فهمیدید. من دوست و همکار سوباتای

هستم .

— دو جاسوس کثیف .

«چپه‌نویان» گفت : آرام باشید. ما بعنوان يك دوست

مردی ازدوزخ

وارد خانه شما شده ایم .
بالخاش پرسید: بامن چه کار دارید ؟
- البته می بخشید که شما را از خواب بیدار کردیم . ولی
چاره ئی نبود .

- حرفت را بزن .
«چپه نویان» گفت: لابد ماجرای «خان سلطان» راشنیده اید
و حالا دیگر میدانید که غایر خان می خواسته است شما را بکشد .
اگر اوبفهمد که شما در اترار هستید ، با حیل و نیرنگ شما را
بدام می اندازد و آنوقت بسادگی خیالش را از جانب شما راحت
میکند ، خودتان او را بهتر از ما می شناسید و می دانید که چه مرد
کینه توزیست . بالخاش همانجا کنار در نشست .
«چپه نویان» هم در جای خودش قرار گرفت . بالخاش گفت:
شما آمده اید که فقط همین را بمن بگوئید :

«چپه نویان» خنده زیر کانه ای کرد و گفت : تو مرد جسور
و بی باکی هستی بالخاش . یکوقت بسرت نزنند که بقصد فرار دادن
خان سلطان ، داخل حرمسرای غایر خان شوی . باید بدانی که
اگر چنین حماقتی بکنی ، زنده از آنجا بیرون نمی آئی ... !
بالخاش بالحن تندی گفت : شما آدم گستاخی هستید .

- من دوست تو هستم .
- ولی من بدوستی مثل تو احتیاج ندارم .
- من و سوباتای بازم صبر می کنیم . چون اطمینان داریم
که تو بزودی پیشنهاد ما را قبول خواهی کرد . چون تنها راه
زنده ماندن تو همین است که با ما کار کنی .
جوان اتراری بالحن محکمی گفت : من مرك را بر کار
کردن با تو و سوباتای ترجیح میدهم .
«چپه نویان» خنده ملایمی کرد و گفت : جوان با شهامتی
هستی .

- حرف دیگری ندارید ؟
- نه . ولی حرفهای مرا بخاطر داشته باش .

امیر عشیری

- خودم میدانم چه کار باید بکنم .
— تو اگر میدانستی ، بخانه‌ات بر نمی گشتی . هنوز هم دیر نشده ، می توانی باما بیائی .
«چیه نویان» و مرد همراه او از جا برخاستند . بالخاش هم بلند شد . جاسوس بزرگ خان مغول بطرف در رفت . رو بروی بالخاش که رسید ایستاد و گفت : خان سلطان در حرمسرای غایر خان است .
سعی نکن برای فرار دادن او داخل حرمسرا بشوی . من دیگر حرفی ندارم .
این را گفت و باتفاق مامور همراه خود ، از اتاق خارج شد . بالخاش بدنبالشان نرفت . همانجا ایستاد . صدای پیر احمد را شنید که می پرسید :
— این سوداگران می توانند بروند؟
بالخاش از داخل اتاق با صدای بلند گفت: آره . می توانند در را باز کن .
کمی بعد صدای باز شدن در خانه بگوش خورد ... او در اندیشه خان سلطان بود . حرفهای جاسوس بزرگ خان مغول بعوض اینکه او را از فکر نجات خان سلطان بیرون ببرد ، این فکر را در او تقویت کرده بود . باخود گفت «بهر قیمتی شده باید خان سلطان را از حرمسرای غایر خان نجات بدهم ..» او راههای ورود بحرمسرای امیراترار را خیلی خوب میدانست .
— قربان ، شما سلامت هستید ؟
— آره : میتوانی بروی بخوابی .
پیر احمد حس کرد که بالخاش کاملاً عوض شده . همانجا پشت در ایستاد . چند دقیقه بعد بالخاش از اتاق بیرون آمد . نگاهی به پیر احمد انداخت و گفت : توهنوز اینجائی .
— بله . منتظر شما بودم . آنها باشما چه کار داشتند؟
— حتما باید بدانی ؟
— آخر ، من نمیخواهم آقای خودم را اینطور اندوهگین

مردی ازدوزخ

به بنیم .
— فکر خان سلطان راحت نمی گذارد .
— ولی شما باید او را فراموش کنید .
— فراموش ؟ نه . من بهر قیمتی شده باید او را پیش خودم
برگردانم حالا برو بگیر بخواب .
چند دقیقه بعد خانه بالخاش در سکوت سنگینی فرو رفت ...
او تصمیم گرفته بود که شب بعد داخل حرمسرای امیرا ترار شود .

* * *

شهر اترار ، مقرر غایر خان فرمانروای آنجا ، در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود . در یکی از کوچه های این شهر مردی مصمم که دسته شمشیر را در میان مشتش میفشرد ، از کنار دیوار با قدمهای سریع در حرکت بود و هر زمان که صدای پای شبگردان را می شنید ، خودش را به سینه دیوار میکشید ، و همینکه احساس میکرد خطر از او دور شده است . براه خود ادامه میداد .

این مرد جوان ، بالخاش بود که بقصد نجات خان سلطان ، دختر مورد علاقه اش ، خود را به خطر انداخته بود . قصد داشت در آن وقت شب داخل حرمسرای امیرا ترار شود و خان سلطان را نجات بدهد ... مرد بیگانه ای نبود . به کوچه پس کوچه های شهر آشنائی کامل داشت و میدانست از چه راهی می تواند خودش را به حرمسرای غایر خان برساند . قبل از آنکه او از خانه اش خارج شود ، پدر خان سلطان و پیر احمد خیلی سعی کرده بودند او را از این کار منصرف کنند . ولی بالخاش جوان جسور و بیباک ، کمترین توجهی بحرفهای آنها نداشت . او فقط هدف معینی را تعقیب میکرد : «نجات خان سلطان از حرمسرای غایر خان» هیچ نیروئی نمی توانست او را از تصمیمی که گرفته بود بازدارد .

با اولین کوچه محله «قره سو» که رسید ، ناگهان صدای پای شبگردان ، سکوت آنجا را برهم زد . بالخاش باشتاب خودش را به سینه دیوار کشید و چشم باول کوچه دوخت . طولی نکشید که نور مشعل شبگردان فضای کوچه را روشن کرد . دلهره ئی خفیف بر بالخاش

امیر عشیری

راه یافت ، احساس کرد که خطر دارد باو نزدیک میشود . نگاهش را براهی که تا آنجا طی کرده بود ، انداخت . بعد متوجه بالای کوچه شد . صدای صحبت شبگردان بگوشش خورد ... و کمی بعد خود آنها را دراول کوچه دید . شبگردان در آنجا ایستادند . بالخاش نفس را در سینه اش حبس کرده بود . دانه های عرق بر پیشانی و چهره اش نشسته بود . با خود گفت : اگر پیش بیایند . هردوشان رامیکشم .

لحظه های حساس و خطرناکی بود . ناگهان دوشبگرد داخل کوچه ای شدند که بالخاش در کمرکش آن پنهان شده بود ... آنها با گامهای سنگین پیش میامدند . خطر هر لحظه به بالخاش نزدیک میشد . او همچنان قبضه شمشیرش را در مشت میفشرد و نگاهش را بآنها دوخته بود و در افکار آشفته اش در جستجوی راه نجاتی بود . یا باید از پناهگاه خارج میشد و میگریخت ، یا همانجا میایستاد و باشبگردان روبرو می شد . وقت زیادی نداشت ، باید یکی از دو راه را انتخاب میکرد . بالاخره راه اول را انتخاب کرد ... و ناگهان در امتداد راهی که تا آنجا آمده بود ، شروع بدویدن کرد .

شبگردان برای چند لحظه ایستادند . بهتشان زده بود . و ناگهان یکی از آنها فریاد زد :
— بایست ...

بالخاش همچنان میدوید . کوچه باریک و طویل بود . شبگردان شمشیرشان را از غلاف بیرون کشیدند و بدنبال او دویدند . شبگردی که مشعل در دست داشت ، جلوتر از دیگری میدوید . فریاد «بایست» و صدای گام های آنها سکوت و آرامش آنجا را برهم زده بود .

بالخاش درحالی که بنفس نفس افتاده بود با قدمهای سریع می دوید . در آن حال با خود گفت : اگر فریاد آنها بگوش شبگردان دیگر برسد ، آنوقت همه راهها برویم بسته میشود .
بمحلی رسید که دو کوچه یکدیگر را قطع کرده بودند .

مردی از دوزخ

بالخاش باشتاب سمت راست پیچید و پشت بدیوار ایستاد. صدای پای شبگردان که با سرعت می آمدند. هر لحظه نزدیک تر شد. همینکه نور مشعل فضای آنجا را روشن کرد، بالخاش برای حمله به آنها آماده شد. او در آن موقع که در حال فرار بود، نقشه از پای در آوردن آن دو را کشیده بود. پشت بدیوار در اول پیچ کوچه ایستاده بود. شبگردی که مشعل در دست داشت، با سرعت به آنجا رسید. بالخاش معطل نشد. يك پایش را جلوپاهای او گرفت. شبگرد تعادلش را از دست داد و تلوتلوخوران باسینه بر کف کوچه افتاد. مشعل از دستش رهاشد. بالخاش با سرعت گریز کننده ای خودش را بمشعل رسانید و آنرا برداشت و به شبگرد دومی که باشتاب با آنجا رسید، حمله کرد.

شبگرد خودش را عقب کشید و بالحن تهدید آمیزی گفت،
— کی هستی؟ ... آن شمشیر و مشعل را بپنداز و خودت را تسلیم کن.

بالخاش گفت: داری وقت تلف میکنی. احمق... دوباره حمله کرد. شبگرد، از ترس مشعل، خودش را عقب کشید. بالخاش او را در وضعی قرار داد که پشتش به دیوار بود، شبگرد باهراسی عجیب شمشیرش را بکار انداخت. بالخاش در حالیکه سرگرم با او بود حواسش پیش شبگرد دیگری بود که بر روی زمین افتاده بود. ناگهان متوجه شد که آن یکی هم از روی زمین بلند شده و میخواهد بکمک رفیقش بشتابد.

بالخاش بقدرت بازوان و مشعل در دست خود، متکی بود. همینکه شبگرد دومی بسوی او حمله کرد، بالخاش بایک حرکت سریع مشعل را بصورت او پرتاب کرد شبگرد فریاد وحشتناکی کشید و در حالیکه صورت سوخته اش را با هر دو دست پنهان کرده بود، بر زمین غلتید...

بالخاش با آن یکی گفت: حالا نوبت نوست که جسد خون آلودت را کنار رفیقت بپندازم.

شبگرد که وضع دلخراش رفیقش. او را خشمگین کرده بود،

امیر عشیری

گفت : سمی نکن از دست من فرار بکنی .
بالخاش از روی خشم و کینه پوزخندی زد و گفت : احمق .
تادیر نشده میتوانی خودت را نجات بدهی . ولی نه تو باید کشته
شوی .

شبگرد با اینکه جان خود را در خطر میدید و حس میکرد که
با حریف پر قدرتی روبرو شده . احمقانه برای ازپای درآوردن او ،
تلاش میکرد .

صدای ناله شبگردی که صورتش سوخته بود . آرامش کوچه
را بطرز وحشتناکی برهم زده بود . ولی از ساکنین آنجا کسی جرات
اینکه در خانه اش را باز کند ، نداشت . بالخاش روش مخصوصی داشت .
خودش را عمدا عقب کشید و وانمود کرد که نمیتواند مقاومت بکند .
شبگرد که وضع را چنین دید جسارت بیشتری پیدا کرده ، برای
کشتن حریف نیرومند خود شمشیرش را با سرعت حرکت میداد .
بالخاش وقتی پشتش بدیوار خورد ، ایستاد و باخونسردی حملات
شبگرد را دفع میکرد . ناگهان روش مخصوص بخودش را بکار
برد . بایک خیز خودش را کنار کشید و در همان موقع شمشیر شبگرد
بدیوار اصابت کرد و این فرصتی بود برای بالخاش که کار او را تمام
بکند .

فریاد شبگرد . از گلویش خارج شد . بالخاش نوك شمشیرش
را که بپهلوی او فرو برده بود ، بیرون کشید . شبگرد کمی بطرف
او چرخید و شمشیر از دستش رها شد . يك دستش را به پهلویش
گرفت . خون بشدت از لای انگشتانش بیرون میزد ؛ دوسه قدم
بطرف بالخاش رفت . لکن دیگر نتوانست خودش را نگهدارد .
بروی زمین در غلتید . صدای ناله اش کم کم ضعیف می شد .

بالخاش خنده ای کرد و با خود گفت : غایر خان باید بداند
که بالخاش چه کسی است .

و با قدمهای سریع شروع بر رفتن کرد . شمشیر برهنه هنوز در
دستش بود . احتیاط را از دست نمیداد . او میخواست قبل از
سپیده دم ، خان سلطان را از حرمسرای امیر اترار بیرون بیاورد .

مردی از دوزخ

قدرت عجیبی پیدا کرده بود . مثل این بود که از هیچ قدرت و نیروئی ، ولو افراد محافظ غایر خان وحشت ندارد .

نیمه شب بود که به قصر غایر خان رسید . حرمسرا در پشت قصر واقع شده بود . برای رسیدن بآنجا ، راههای زیادی بود . اما افراد محافظ ، شب و روز جلودرهای قصر و حرمسرا ، کشیک میکشیدند . بالخاص برای ورود بحرمسرا ، پشت بام اصطبل را انتخاب کرده بود . در آنجا خطر کمتر بود . اصطبل در انتهای کوچه عریضی بود . بالخاص در حالیکه پشتش را بدیوار میکشید و نگاهش باطراف بود ، پیش میرفت .

باول کوچه که رسید ، یکی از افراد محافظ را دید که در کنار مشعل ایستاده است . باخود گفت : حتما او از افراد زیردست من است . از اینجا براحتی میتوانم جلو بروم .
شمشیرش را در غلاف کرد و خیلی عادی ، بطرف کوچه براه افتاد .

— ایست ... کی هستی ؟

این صدای مرد محافظ بود که به بالخاص فرمان ایست داد .
بالخاص با صدای بلند و محکمی گفت : آشنا .
مرد محافظ پرسید : اسم شب ...

— نزدیک بیاسپاهی . من از راه دور آمده ام و برای غایر-
خان پیغامی دارم . اسم شب را هم نمیدانم .

— از کجا میائی

— از هرسبان .

مرد محافظ با گامهای سنگین به بالخاص نزدیک شد . او را شناخت و گفت : شما هستید بالخاص ؟

— بله ، خودم هستم .

— بفرمائید تا شما را پیش رئیس محافظین ببرم .

— نه ، لازم نیست .

مرد محافظ با تعجب گفت : چرا . مگر نمی خواهید پیغام خودتان را با میرا ترار برسانید ؟

امیر عشیری

بالخاش نا گهانی وبایك حركت سریع ، مسرد محافظ را غافلگیر کرد و نوک دشنه اش را بزیر گلوی او گذاشت و با خنده گفت :

— حالا اسم شب را بگو ...

مرد محافظ که حاج و واج مانده ، از طرفی بوحشت افتاده بود ، با صدای بریده ای گفت هیچ می فهمید چه کار دارید میکنید ؟
بالخاش با همان لحن گفت : می فهمم . معطل نشو... اسم شب را بگو ...

مرد محافظ بالحن اضطراب آمیز گفت : اگر بدانم در امان هستم اسم شب را میگویم . بالخاش بازیر کی خاصی گفت : در امان هستی ، حرف بزن .

— انگشتی سبز ...

— مطمئن هستی که این اسم شب است .

— بله قربان . با گفتن این اسم میتوانید وارد قصر شوید .
بالخاش لختی اندیشید و همانطور که نوک دشنه را بزیر گلوی مرد محافظ گذاشته بود ناگهان آنرا تادسته بگلوی او فرو کرد . از گلوی بریده مرد ، صدای گرفته ای بیرون آمد . بالخاش بایك لگد او را بر زمین انداخت و خود باشتاب بداخل کوچه دوید .
در آنجا نگهبانی وجود نداشت بالخاش بزحمت از دیوار اصطبل بالارفت روی پشت بام که رسید ایستاد نگاهش به حرمرای غایر-
خان دوخته شد که پنجره بعضی اطاقهای آن روشن بود . با خود گفت : بدون شك خان سلطان در یکی از آن اطاقهاست و هنوز بیدار نشسته باید نجاتش بدهم . از درخت تنومندی که بالبه بام چندان فاصله ای نداشت پائین آمد . با همه دل و جراتی که در خود سراغ داشت ، دل در سینه اش می تپید . او با پای خود بسوی خطری میرفت که بدون تردید نتیجه اش جزمرك چیز دیگری نبود . از فکر اینکه اگر بدام بیفتد با او چه معامله ای میکنند مضطرب میشد .

کنار دیوار ایستاده بود و با خود میانیشید که از کدام

مردی از دوزخ

سو بروم دانه‌های عرق را که بصورتش نشسته بود با سر آستین پاک کرد و براه افتاد. راهی که او انتخاب کرده بود از میان درختان میگذشت و انتهای آن به جلو عمارت حرمسرا میرسید.

باغ در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود. مردی که خان-سلطان را بزور ربوده بود درون حرمسرا در کنار یکی از زنان خود بخواب رفته بود. با اینکه بالخاش بمحیط آنجا آشنائی داشت، از این میترسید که اسم شب (انگشتی سبز) نباشد. از راه باریک که گذشت، صدای یکی از نگهبانان که جلو عمارت ایستاده بود او را برجای میخکوب کرد.

کیستی؟ ... از جای تکان نخور.

بالخاش با صدای بلند گفت: آشنا.

— اسم؟ شب

— انگشتی سبز.

— میتوانی بروی.

بالخاش براه افتاد. او در جهت در حرمسرا میرفت. مرد نگهبان که چندان فاصله‌ای با او نداشت پرسید: از کجایم؟

صدای مرد بگوش بالخاش آشنا آمد. ایستاد و گفت: برای امیرا ترار پیغام مهمی دارم.

— ولی تو حق ورود بحرمسرا را ندازی. بایست تا به کشیک‌چی حرمسرا خبر بدهم.

— پس عجله؟ رفیق.

مرد نگهبان جلو آمد که این آشنای شتاب زده را از نزدیک ببیند همینکه او را شناخت با تعجب گفت: شما هستید بالخاش. اینجا چه میکنید؟

بالخاش خنده‌ای کرد و دستش را بروی شانه مرد نگهبان گذاشت و گفت: از راه دور آمده‌ام و حتما باید غایر خان را ببینم.

— اسم شب را کی بشما گفت؟

— نگهبان جلو قصر.

— پس اجازه بدهید کشیک‌چی را خبر کنم.

امیر عشیری

— نه لازم نیست تو برو خودم اورا می بینم .

— از خان مغول پیغامی آورده اید؟

— بله دوست من .

نگهبان خودش را کنار کشید و گفت: اطاق کشیکچی پشت

عمارت است میخواهید منم همراه شما بیایم :

بالخاش بالحن محکم و قاطع گفت : محل خدمت را نباید

ترك کرد .

بعد براه افتاد که باطاق کشیکچی برود... همینکه به شت

عمارت پیچید ، خودش را در پناه دیوار کشید . میخواست از جانب

نگهبان مطمئن شود . اورا دید که جلو قصر قدم میزند . خیالش

از این بابت راحت شد. بیادش آمد که حرمسرا در دیگری دارد که

در پشت حرمسرا واقعست. با قدمهای سریع و در عین حال با احتیاط

از مقابل اطاق کشیکچی گذشت چراغ اطاق روشن بود . بنظر

میرسید که هنوز نخوابیده است . با خود گفت باید قبل از آنکه از

نگهبانان کسی از مقصود من آگاه شود ، خان سلطان را از این

زندان نجات بدهم .

پشت عمارت که رسید . نگاهی به نگهبانی افتاد که پشت

به عمارت ایستاده است . در اینجا دیگر نمی توانست با او روبرو

شود . پاورچین پاورچین بطرف او رفت . ناگهان نگهبان سر به

عقب گرداند ، و قبل از آنکه حرفی بزند، بالخاش خودش را بروی

او انداخت . هردو بروی زمین افتادند . گلوی نگهبان در زیر

پنجه های قوی بالخاش فشرده میشد صدا در گلوی او خفه شده بود.

جوان اتراری همانطور که گلوی او را میفشرد ، سر او را چندبار

بزمین کوبید وقتی مطمئن شد او بحال اغماء افتاده است ، رهایش

کرد و جسد نیمه جان را به پای درختی که با عمارت چندان فاصله ای

نداشت کشاند . نگاهی بدر عمارت انداخت و باشتاب خودش را به

آنجا رسانید . خواست در را امتحان بکند . متوجه شد که در باز

است . آنرا گشود و بداخل رفت سکوت وهم انگیزی آنجا را پر

کرده بود . شمعدانها میسوخت با اینکه آنجا حرمسرای امیر اترار

مردی از دوزخ

بود ، رعب و هراسی عجیب داشت . شاید این وحشت فقط برای
بالخاش وجود داشت که بزور و باکشتن و مضروب کردن نگهبانان
به آنجا راه یافته بود .

باطراف نگاه گرد . نمیدانست از کجا باید شروع کند . به
آن میرفت که اگر کوچکترین صدائی آن سکوت و هم‌انگیز را
برهم بزند جانش بخطر میافتد . احساس این خطر او را مردد
ساخته بود . سرانجام تصمیم گرفت در آنجا هم از سلاحی که همراه
دارد استفاده بکند و هر نوع مقاومتی را با شمشیر از میان بردارد .
در مقابل او راهرو عریضی بود که در دو طرف آن بدیوار
شمعدان نصب شده بود . بوی خوشی فضای آنجا را پر کرده بود .
چند قدمی جلو رفت . مقابل در اطاقی ایستاد متحیر بود چکار باید
بکند . ناگهان از راهی که رفته بود برگشت و از عمارت بیرون آمد .
با خود گفت :

— باید بسراغ کشیکچی بروم . او تنها کسی است که میتواند
مرا به اطاق خان‌سلطان راهنمائی کند .

چراغ اطاق کشیکچی هنوز روشن بود . بدانسو رفت ...
ضربه‌ای بدر اطاق زد صدای مردی از داخل اطاق برخاست و
پرسید :

— کی هستی ؟

بالخاش گفت ، یکی از نگهبانان .

کشیکچی که تازه به بستر رفته بود و شمعدان را روشن
گذاشته بود ، از بستر برخاست و همینکه در را گشود ، فوک شمشیر
بالخاش روی سینه‌اش قرار گرفت و او را بعقب راند .
کشیکچی بالحنی که از اضطراب می‌لرزید گفت : تو... تو
بالخاش نیستی ؟

بالخاش با پا در اطاق را بست و گفت چرا . خودم هستم .
پیر خرفت ...

— اینجا چه کار میکنی ؟

— تو یکی بهتر میدانی برای چه خودم را بخطر انداخته‌ام .

امیر عشیری

— ازمن چه میخواهی ؟
بالخاش، کشیکچی را بگوشه اطاق برد . پشت او را بدیوار
چسباند و الحن تندی پرسید: خان سلطان کجاست ؟
کشیکچی که رنگ بچهره اش نمانده بود و در وحشت بسر
میبرد ، گفت: مـ نمیدانم . خبر ندارم . باور کن.
بالخاش فشار خفیفی به شمشیرش داد. کشیکچی پیرسوزشی
در پوست سینه اش احساس کرد و وحشت زده گفت : چکار داری
میکنی ؟

— میخواهم ترا بکشم .
— نه . تو این کار را نمیکنی .
— چرا پیرمرد. خیلی راحت نوک شمشیر را توی قلبت فرو
میکنم . البته اگر جوابم را ندهی .
کشیکچی آب دهانش را فرو داد و گفت : توداری خودت
را بکشتن میدهی . این کار تو دیوانگی است ازمن بشنو از راهی که
آمده ای برگرد.

بالخاش زهر خندی زد و گفت : خیلی وقت پیش باید کشته
میشدم . معطل نشو بگو خان سلطان کجاست کشیکچی که از ترس
زانوهایش میلرزید گفت : تو نمیتوانی خان سلطان را از اینجا
بیرون ببری .

— پس میدانی او کجاست ؟
— بله . میدانم . ولی تو باید فکر خودت باشی . فکر
خان سلطان را از سرت بیرون کن .
— خوب بود این حرفها را به غایر خان میگفتی . چون
ممکن بود او قبول کند .
— تودیوانه ای. نگهبانان اگر تورا بگیرند قطعه قطعه ات
میکنند .

— کدام نگهبانان ؟ همه آنها مرا میشناسند. مگر نمیبینی
الا . توی اطاق توهستم .
— از فرمان غایر خان که دیگر نمی توانند سرپیچی کنند.

مردی از دوزخ

— بالاخره میگوئی خان سلطان کجاست یانه ؟

— بله . البته میگویم . کمی صبر کن .

کشیکچی پیر کوشید که بالخاش را از تصمیمی که دارد منصرف کند . ولی جوان اتراری که بهیچ چیز جز خان سلطان فکر نمیکرد باخنده ناشی از خشم و کینه به پیر مرد گفت : مثل اینکه نمیخواهی آفتاب فردا را ببینی

کشیکچی وحشت زده گفت : چرا الان میگویم . خان سلطان امشب در اطاق امیرانرا است ...

از شنیدن این حرف رگهای گردن بالخاش متورم شد . چهره اش را سرخی خون گرفت . احساست کرد که اطاق بدور سرش میچرخد . حالت سبانه ای پیدا کرده بود در حالیکه دندانهایش را برویهم میفشرد گفت :

— حالا بهتر شد . غایر خان رامی کشم و بسترش را از خون خودش رنگین میکنم .

کشیکچی گفت : حالا برو و خودت را بیکشتن بده ...

بالخاش از روی خشم خنده ای کرد و گفت : ه دو با هم میرویم .

— ولی . من که گفتم خان سلطان کجاست . اگر میتوانی برو و نجاتش بده .

— نوهم بامن میائی . راه بیفت .

— نه مرا راحت بگذار .

— برای ورود به حرمسرا وجودت لازم است

ویقه پیراهن او را گرفت و بطرف در اطاق هلش داد شمشیرش را در غلاف کرد و دشنه اش را در مشت گرفت و گفت : اگر سروصدا راه بیندازی دشنه را تادسته در قلبت فرو میکنم . سعی کن آرام باشی .

هر دو از در اطاق بیرون آمدند و بطرف عمارت حرمسرا براه افتادند کشیکچی خواست از دری که نگهبان مقابل آن لخاش را راهنمایی کرده بود برود . ولی جوان اتراری باو گفت :

امیر محشری

— از این طرف .

پیرمرد مثل جوجه‌ای که در چنگال عقاب گرفتار شده باشد، میلرزید... زانوهایش قدرت سرپا نگهداشتن او را نداشت پاهایش را بروی زمین میکشید . بالخاش زیر بغل او را گرفته بود . پشت عمارت که رسیدند، کشیکچی ایستاد و بالحنی تعجب آمیز گفت :
نگهبان کجاست ؟

بالخاش با خنده‌یی که ناشی از خشم بود گفت : فکر اوناش
استراحت کرده... آنجا پای آن درخت .

— پس تو او را کشته‌ای ؟

— نه فقط بیهوش شده شاید هم مرده باشد .

— کشیکچی پیر زیر لب چیزی گفت وقتی بالخاش پرسید :

چه میگوئی؟ گفت دارم دعا میخوانم .

بالخاش او را براه انداخت . از پله‌ها بالا رفتند و داخل عمارت شدند سکوت آنجا دیگر برای بالخاش و هم‌انگیز نبود چون کسی مثل کشیکچی او را راهنمایی میکرد . او دست از جان شسته بود و تصمیم داشت همان شب بزندگی غایر خان خاتمه بدهد . کشیکچی بدیوار تکیه داد رنگ چهره‌اش کاملاً پریده بود و در چشمانش وحشت عمیقی موج میزد احساس کرده بود که پایان این ماجری هر چه باشد، او را زنده نمی‌گذارند . باز سعی کرد بالخاش را متصرف کند .

بالخاش نگاه تندی باو کرد و گفت :

— پیرمرد احمق ... غایر خان تنها کسی را که من بخاطرش زنده‌ام بزور از من گرفته است . او برای این نقشه پلید خود مرا بمأموریت فرستاد تا بین راه مرا بکشند . ولی من زنده مانده‌ام که از او انتقام بگیرم .

کشیکچی گفت آهسته حرف بزن...

— پس راء بیفت .

— من فقط اطاق خواب غایر خان را نشان میدهم .

بالخاش گفت توشخص مورد اطمینان اوهستی . وقتی صدای

مردی از دوزخ

تورا از پشت در بشنود ، بیدرنك در را باز میکند. آنوقت من با او طرف هستم در همان موقع در اطاقی که آنها در کنار آن ایستاده بودند با صدای آرامی باز شد. زن جوان و زیبائی که اندام قشنگش را پیراهن بلند سفیدی پوشانده بود در آستانه در ظاهر گردید و از دیدن کشیکچی و بالخاش که او را هرگز ندیده و نمی شناخت یکه خورد. پنداشت بالخاش از نگهبانان است. خودش را بمیان در کشید و آهسته پرسید: چه خبر شده ؟

بالخاش نگاه تندی بکشیکچی افکند و باو فهماند که اگر حقیقت را بگوید کشته میشود .

کشیکچی گفت: چیزی نیست بانوی من. بفرمائید استراحت کنید پیغام مهمی است که باید با میرا ترار برسد . زن جوان که یکی از زنهای غایر خان بود، در حالیکه نگاهش به بالخاش بود و لبخند ملیحی بروی لبانش آورده بود، اندام قشنگش را آهسته بداخل اطاق کشید و در را بست . بالخاش کشیکچی را بجلو برد و آهسته گفت : تازه داری میفهمی که چه باید بکنی .

او با همان لحن مضطرب گفت تو هم باید بفهمی که از اینجایانده بیرون نمیروی . هنوز دیر نشده میتوانی خودت را نجات بدهی .
- در فکر من نباش .

- تو جوان ابلهی هستی .

- بزودی همه چیز روشن میشود .

آنها به مقابل اطاقی که در بزرگی داشت رسیدند. کشیکچی، دستش را بروی قلبش گذاشت و گفت این خوابگاه غایر خان است ولی خان سلطان اینجا نیست ، من به تو دروغ گفتم. میخواستم تورا از تصمیمی که گرفته ای منصرف کنم .

بالخاش او را از پشت در خوابگاه امیرا ترار کنار کشید و گفت: مرد مزوری هستی. کاری نکن که جسدت را همینجا بیندازم . من برای نجات خان سلطان خودم را با بنظر انداخته ام اطاق او کجاست ؟

امیر عشیری

کشیکیچی با دست در اطاقی را که در طرف دیگر راهرو بود نشان داد و گفت: اودر آنجاست . ولی تو نمیتوانی او را از حرم سرا خارج کنی .

– ولی من اینکار را میکنم .

– به خودت رحم کن .

– این حرف را بخودت بزن .

و بعد کشیکیچی را بطرف دری که او نشانش داده بود کشید و قبل از آنکه ضربه‌ای بدر اطاق بزند ، آهسته به پیر مرد گفت: اگر بغیر از خان سلطان کس دیگری در را باز بکند، ترا زنده نمیگذارم . کشیکیچی گفت : مطمئن باش ، خود او در را باز میکند .

بالخاش آهسته ضربه‌ای بدر اطاق زد ... صبر کرد، جوابی نشنید این بار دو ضربه زد... صدای خان سلطان را از پشت در شنید که آهسته پرسید: کی هستی

بالخاش از شنیدن صدای او چشمانش درخشید . احساس کرد که بدنش گرم شده است . دهانش را بدر گذاشت و آهسته گفت:
– من هستم... بالخاش ...

خان سلطان بشنیدن صدای او یکه خورد و بوحشت افتاد. با خود گفت: او چطور خودش را باینجا رسانده است؟
با صدای خفه‌ای گفت: من نمیخواهم آنها ترا بکشند ... برگرد اینجا خطرناک است .

بالخاش گفت: تا دیر نشده، در را باز کن. من باید ترا از اینجا ببرم. خان سلطان با صدائی که از اضطراب می‌لرزید گفت: آنها ترا میکشند. من نمیخواهم تو بخاطر من کشته شوی از اینجا برو و نگذار من يك عمر در غم مرك تو گریه کنم.

بالخاش بالحنی محکم و قاطع گفت: ولی من جانم را برای نجات تو بخاطر انداخته‌ام. قبل از اینکه سرو صدائی بلند شود، در را باز کن.

کشیکیچی پیر که جانش را در خطر میدید گفت: امشب تو خودت و همه ما را بکشتن میدهی. غایر خان کسی نیست که تو را

مردی ازدوزخ

زنده بگذارد. این جسارت تو او را وادار میکند که تو را بدست جلاد بسپارد.

بالخاش نگاه تندی باو انداخت و گفت: خفه میشوی یا خودم خفه ات بکنم؟

وباز آهسته بدر اطاق کوبید... خان سلطان در را گشود و بالخاش که يك لحظه از کشیکچی غافل نمیشد، او را بدرون اطاق انداخت و خودش هم بداخل رفت. در را پشت سرش بست. برای چند لحظه آن دو بیکدیگر نگاه کردند و ناگهان خان سلطان خودش را باغوش بالخاش انداخت و در حالی که گریه میکرد گفت: مرا از اینجا ببر.

کشیکچی گفت: چرا معطلید؟ فرار کنید. بالخاش گونه خان سلطان را بوسید و گفت: تادیر نشده، باید فرار کنیم. ولی قبل از فرار، باید این کشیکچی پیر را راحتش کنم. چون ممکن است نگهبانان را خبر بکند. کشیکچی وحشت زده دستهایش را بلند کرد و گفت: نه، من بکسی خبر نمیدهم. مرا نکش.

خان سلطان گفت: تونباید او را بکشی. بالخاش شمشیرش را کشید. قبضه آن را در میان دستش شرد و در حالی که نگاهش به پیر مرد بود گفت: از جای تکان نخور...

کشیکچی گفت: تادیر نشده، فرار کنید. من نگران شما هستم.

بالخاش گفت: احمق. نگران ماهستی، یا غایر خان... بعد در را آهسته گشود و بیرون را نگاه کرد. و وقتی مطمئن شد در راهرو کسی نیست و آنجا درسکوت فرورفته است، دست خان سلطان را گرفت و هر دو از اطاق بیرون آمدند. دل در سینه دختر جوان می تپید.

ترس و وحشت بر چهره اش سایه افکنده بود. ولی بالخاش کمترین ترسی احساس نمیکرد. او بهیچ چیز و هیچکس جز خان

امیر عشیری

سلطان نمی‌اندیشید. بقدرت بازوانش متکی بود. بالخاش تار سیدن بحر مسرای غایر خان، سه نفر را بقتل رسانده بود، حالت عجیبی داشت. خون جلو چشمانش را گرفته بود. او از راهی که آمده بود، باید برمیکشت. آن موقع تنها آمده بود و حالا خان سلطان را میبایست با خود ببرد. تنها نگرانی از پابت او بود که فکر میکرد اگر با نگهبانان روبرو شود، ممکن است صدمه‌ای بخان سلطان برسد، یا دوبرتبه او را از دست بدهد.

هر دو پشتشان را بدیوار چسبانده بودند. خان سلطان رنگ بچهره نداشت. دستش توی دست بالخاش بود. احساس می‌کرد. که در پناه مردی نیرومند که جنگجوی مشهوری بود، قرار گرفته است. به خود این اطمینان را میداد که از آنجا سلامت بیرون می‌آید.

خان سلطان سرش را جلو برد و آهسته گفت:

— پس چرا ایستاده‌ای؟

بالخاش نیمرخ نگاهش کرد و گفت: باید مطمئن شوم که آن طرف راهرو هم کسی نیست.

و ناگهان سایه چند نفر را که با احتیاط گام برمیداشتند، بدیوار مقابل دید. با همه دل و جراتی که داشت یکباره قلبش فرو ریخت و ترس عمیقی احساس کرد. با خود گفت: بالاخره ردم را پیدا کردند و الان است که غایر خان از خوابگاهش بیرون بیاید.

بخان سلطان نگاه کرد. دخترک رنگ بچهره نداشت. متحیر شده بود چکار بکند. خان سلطان را با طاقش بفرستد، یا او را بدنبال خود به بیکار خونینی که انتظارش را داشت بکشاند؟.. دانه‌های عرق بر پیشانی و صورتش نشست. دست از قبضه شمشیر برداشت و پشت دستش را بصورت و پیشانی‌اش کشید. نفش را در سینه‌اش حبس کرده بود، بر دیوار مقابل دیگر سایه‌ای دیده نمیشد. فکر کرد شاید آن سایه‌ها را در خیال دیده است.

خان سلطان با صدای خفه‌ای گفت: من همین جا میایستم. تو برو و آنطرف راهرو را نگاه کن.

مردی ازدوزخ

بالخاش گفت: باهم میرویم.
درمیان بیم و امید، درحالی که پشتشان را بدیوار میکشیدند،
با احتیاط جلو رفتند. به بریدگی راهرو رسیدند.
بالخاش دست خان سلطان را رها کرد و با اشاره دست
باو فهماند که باید سکوت بکند و همانجا بایستد. بعد خودش را
بوسط راهرو رسانید و نگاهش باول راهرو افتاد. برجای میخکوب
شد. چند نگهبان که شمشیرهای برهنه آنها در نور شمعدان ها
میدرخشید، مانند مجسمه ایستاده بودند. سکوت، مرك می آفرید
مرك وحشتناکی که كشيك چي پير از آن خبر داده بود. بالخاش
پلكهایش را بهم زد. پنداشت که آنها اشباح هستند. ترس وجودش
را گرفته بود. بطوریکه غایر خان را با لباس خواب، درمیان آنها
میدید.

بالخاش از سکوت نگهبانان بحیرت افتاده بود. ناگهان
سکوت و آرامش هول انگیز آنجا، با صدای خنده غایر خان شکسته
شد و دنبال آن گفت:

«تو هستی بالخاش. منتظر بودم.»

بالخاش بنخود آمد. بنخان سلطان نگاه کرد. دختره از شدت
ترس میلرزید. برای چند لحظه باز سکوت آنجا را گرفت. بالخاش
بالحنی که کینه و نفرت در آن احساس میشد، سکوت را بهم زد و گفت:
«باتو هستم غایر خان.»

تومرد پست و رذلی هستی که در غیبت من خان سلطان را بزور
از خانه اش بحر مسرای خودت آوردی و حالا من آمده ام که او را
ببرم، یا ترا بکشم.

صدای خنده غایر خان در فضای آنجا پیچید و به دنبال
آن گفت:

«فکر میکردم تو کشته شده ای. و حالا خوشحالم که جان
کندن ترا با چشمان خودم می بینم.»

بعد خطاب به نگهبانان فریاد زد: دستگیرش کنید...
ناگهان چهار نگهبان ببالخاش حمله کردند. پیکاری سخت

امیر عشیری

و خونین در گرفت. خان سلطان در حالیکه نگاه وحشت زده‌اش بدنبال بالخاش بود و لب پائینش را میگزید قطرات اشک بر روی گونه‌اش میریخت. در همان موقع دستی بازوی او را گرفت و صدای مردی راشنید که گفت:

— دختر جان بیا با طاقت برگرد.

خان سلطان سربجانب صاحب‌صدا برگرداند. کشیک‌چی پیر را دید که از ترس یارای ایستادن ندارد. خان سلطان گفت: او بخاطر من جانم را بخطر انداخت. او را میکشند.

سرش را بدیوار تکیه داد. نگاهش بروی بالخاش که سرسختی عجیبی از خود نشان میداد، دوخته شده بود. پیکاری سخت و خونین بود. چهار نگهبان درشت اندام، با جوانی می‌جنگیدند که روزی ارشد آنها بود. غایر خان در پشت سر آنها ایستاده بود و باین صحنه مینگریست. هیچکدام از بانوان حرم سرا جرات اینکه در خوابگاه خود را باز کنند، نداشتند.

بالخاش خیلی سریع شمشیرش را حرکت میداد. طولی نکشید که یکی از نگهبانان از صحنه پیکار خارج شد. شمشیر بالخاش شانه راست او را شکافته بود و خون بشدت از آن جاری بود ...

غایر خان فریاد زد، احمق‌ها... نمی‌خواهم او را زنده ببینم، راحتش کنید.

تا آن موقع نگهبانان سعی داشتند که بالخاش را زنده دستگیر کنند. ولی همین که امیر اترار فرمان قتل او را صادر کرد، حملات آنها شدیدتر شد. بالخاش کم‌کم احساس میکرد که دارد خسته میشود و بزودی شمشیر آنها بدنش را قطعه‌قطعه خواهد کرد. در همان موقع ناگهان خان سلطان خودش را بغایر خان رسانید و در دوقدمی او ایستاد و فریاد زد:

— اگر او را بکشند، من هم خودم را میکشم.

غایر خان با خونسردی گفت: تو دختر قشنگ هم این جا بودی؟ .. می‌بینی این ابله، چطور جانم را به خطر انداخته

مردی ازدوزخ

است ؟

خان سلطان بتندی گفت :

— بگوئید نگهبانان دست از پیکار بکشند .

— ولی او باید کشته شود .

— او را بمن ببخشید .

غایر خان همان طور که نگاهش بخان سلطان بود، لبخندی معنی دار لبان کلفتش را پوشاند و با لحن ملایمی گفت: تو دختر سرکشی هستی. بالخاش باید کشته شود، تا خیال تو برای همیشه آسوده شود .

خان سلطان فریاد زد: نه، او را نکشید. من برای همیشه بشما تعلق دارم. رحم کنید.

غایر خان آهسته سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوب. او را نمی کشم .

بعد با صدای بلند خطاب بالخاش گفت : مقاومت بی فایده است، شمشیرت را بینداز و خودت را تسلیم کن، نگهبانان دست از پیکار کشیدند. بالخاش بنفس نفس افتاده بود. کمی عقب رفت. تکیه بدیوار داد. رنگ بچهره اش مانده بود. ولی آثار خشم و نفرت به چهره اش باقی مانده بود.

یکی از نگهبانان گفت: بفرمان امیر اترار، شمشیرت را تحویل بده .

ناگهان بالخاش حرکت سریعی کرد و شمشیرش را از بالای سر نگهبانان، بطرف غایر خان پرتاب کرد و فریاد زد:

— تو مرد پست و رذلی هستی .

غایر خان که مردی خشن و در عین حال خونسرد و آرام بود، از جایش تکان نخورد . شمشیر جلو پای او بر کف راهرو افتاد .

خنده ای کرد و گفت: او را ببرید.

نگهبانان دشنه بالخاش را از کمرش باز کردند و او را در میان خود گرفتند. موقعی که از برابر غایر خان میگذشتند، بالخاش

امیر عشیری

خطاب باو گفت:

— بالاخره انتقام خودم را از تو میگیرم.
غایر خان خندید و گفت: من از ارواح وحشتی ندارم.
بالخاش را در حالیکه با امیر اترار ناسزا می گفت، از حرم سرا بیرون بردند... صدای او تا چند لحظه از بیرون عمارت شنیده میشد، و وقتی سکوت آنجا را گرفت، غایر خان جلورفت. دست خان سلطان را گرفت و در حالیکه بچشمان پراز اشک او نگاه میکرد، گفت تو زیباترین بانوی حرمسرای من هستی.. البته اگر دست از سرکشی برداری، بانوی اول حرمسرا خواهی بود، حالا با طاقت برو و استراحت کن...

خان سلطان سر بزیر انداخت و در حالیکه آهسته گریه میکرد، گفت:

— من به شما تعلق دارم. قول بدهید که بالخاش را آزاد می کنید.

غایر خان با لحن محکمی گفت: او را در زندان نگه می دارم.

صدائی از انتهای راهرو برخاست غایر خان اخمهایش را درهم کشید و با صدای بلند آمرانه ای گفت: آنجا کیست؟

کشیک چی پیر در حالیکه از شدت ترس میلرزید، جلو آمد.
امیر اترار از دیدن او در آنجا فریاد زد،
— تو پیر ابله، آنجا چکار میکنی؟

کشیک چی گفت: قربان من بیگناهم.
خان سلطان گفت: بالخاش او را بزور به اینجا آورده بود.

او بیگناه است..

امیر اترار که برای فرو نشان دادن آتش خشمش وسیله ای پیدا کرده بود، فریاد زد: نگهبان..

طولی نکشید که دو نگهبان وارد حرمسرا شدند. غایر خان رو بآنها کرد و گفت: این کشیک چی بیگناه را راحتش کنید. پیر مرد خودش را بپاهای امیر اترار انداخت. ولی بالکدی که او

مردی ازدوزخ

بسینه اش زد، پیرمرد را از خود دور کرد. نگهبانان او را از کف راهرو بلند کردند و از حرمسرا بیرون بردند. خان سلطان آرام، ولی وحشت زده ایستاده بود. غایر خان نگاهی باو افکند و آنگاه بدون آنکه حرفی بزند، بطرف خوابگاهش رفت...

— خان سلطان چند لحظه وسط راهرو ایستاد. فریاد های بالخاش هنوز در گوشش طنین داشت... صدای کشیک چی پیر را می شنید که میگفت «من بیگناه» و بدنبال آنها صدای غایر خان را شنید که گفت: «این کشیک چی بیگناه را راحتش کنید».

خان سلطان نگاهش را باطراف راهرو انداخت. با آنکه آنجا حرمسرای امیر اترار بود، ولی بنظر میرسید در آنجا کسی نیست. او آهسته و آرام بطرف خوابگاهش براه افتاد... فکر اینکه دیگر بالخاش را نخواهد دید آزارش میداد. قلبش از غم این جدائی سنگینی میکرد. اطمینان نداشت که غایر خان بقولی که داده است عمل بکند. او مردی بیرحم و خشن بود. وزندان وحشتناک او يك مرك تدریجی بود که محکومین، سفره جرمی جلاد را برسکو های سرد آنجا ترجیح میدادند...

نگهبانان جوان اتراری را بسوی زندان دهشتناک میبردند. او را از دهلیزی باریک و نمناک عبور دادند که دیوار دو طرف آن از سنک پوشیده شده بود. صدای گامهای سنگین آنها بر سنک فرش دهلیز سکوت آنجا را بطرز وحشتناکی بهم میزد. مشعل در دست یکی از نگهبانان بود که پیشاپیش آنها حرکت می کرد. بر دیوار ها، در طول دهلیز از لای سنک های مرطوب و خزه گرفته، علف های هرزه روئیده بود. بوی مشمئز کننده ای فضای آنجا را پر کرده بود. هوای سنگین و خفه کننده ای داشت که تنفس را مشکل میکرد.

بالخاش بدهلیز آشنائی داشت. خودش بارها به همراه محکومین بمرک از آنجا گذشته بود. آن زمان رئیس محافظین امیر اترار بود و حالا محکومی بود که بخاطر عیاشی غایر خان، بسوی مرك

امیر عشیری

میرفت. مرگی دردناک و وحشتناک. او از زندانهای مرک امیرا ترار هم با اطلاع بود.

میدانست که پایان دهلیز باریک و تاریک بکجا میرسد. سکوت کرده بود. ناری از دستش ساخته نبود. دو نگهبان قوی هیکل بازوان او را در میان پنجه‌های نیرومند خود گرفته بودند. آنجا را دهلیز مرک می‌گفتند. هیچکس بیاد نداشت که محکومی زنده از آنجا بیرون آمده باشد.

نگهبانانی که روزی از او اطاعت می‌کردند. اکنون او را بعنوان یک محکوم بزندان می‌بردند. رفتار آنها با بالخاش‌طوری بود که انکار او را نمی‌شناسند. همه چیز بین او و آنها تمام شده بود. دانه‌های عرق سرد بر چهره بالخاش نشسته بود. در روشنائی زرد رنگ مشعل که پیشاپیش آنها در حرکت بود، چهره رنگ پریده خان سلطان را میدید که وحشت بر آن سایه انداخته و چشمانش گریان بود. ناگهان حالت سبانه‌ای پیدا کرد پرده‌ای از خون جلو چشمانش را گرفت. فریاد زد:

— ولم کنید و همه قدرتش را ببازوانش دادو بایک حرکت سریع، آنها را از چنک دو نگهبان بیرون کشید و بر اثر سروصدائی که برخاست دو نگهبانی که جلو می‌رفتند، برگشتند. ترس از مشعل بالخاش را متوقف ساخت. در همان لحظه دو نگهبانی که مأمور مراقبش بودند، از پشت سر بر سرش ریختند. بالخاش کوشید که خود را از چنک آنها خلاص کند. تلاش بیهوده‌یی میکرد. یکی از نگهبانان از پشت سر دستش را بزیر چانه او انداخت و سرش را بعقب کشید.

یکبار دیگر تلاش او برای رهایی از مرگی که انتظارش را داشت، بی نتیجه ماند. مقاومتش را درهم شکستند. رنگ چهره‌اش بر اثر فشاری که بگلوش می‌آمد، برافروخته شده بود. نفس در سینه‌اش گره خورده بود. یکی از نگهبانان بر فیش گفت: راحتش بگذار. بعد از چند لحظه، وضع بحال اول برگشت. پنجه‌های نیرومند نگهبانان مانند حلقه فولادینی بدور بازوان بالخاش قلاب شد. و آنگاه او را حرکت دادند.

مردی از دوزخ

چند قدمی که رفتند، ناگهان بالخاش فریاد زد:

— او مال من است... این غایر خان...

مشت یکی از نگهبانان که بردهانش فرود آمد نگذاشت او حرفش را تمام کند. شوری خون را در دهانش حس کرد. ولی چه میتوانست بکند. کم کم چهره اش را غباری از غم گرفت. حالتی داشت که اگر راه فرار را هم برایش باز میگذاشتند، از جایش تکان نمیبخورد مثل این بود که همه چیز را فراموش کرده است.

نگهبانی که سمت راستش در حرکت بود. خنده زشتی کرد و گفت: نگاه کنید، چه قیافه مظلومی بخود گرفته.

یکی از دو نگهبانی که جلو میرفت، گفت: میخواهد ما را فریب بدهد... مواظب باش اغفالت نکند. رفیقش گفت: این بار اگر بخواهد حماقت بکند، سائبش را همین جا میرسیم. غایر خان خوشحال خواهد شد.

بالخاش همچنان در سکوت فرو رفته بود. وحشت چهره اش را پوشانده بود. ترجیح میداد که بمحض رسیدن بزندان، او را بر روی سفره چرمی بنشانند و جلاد سرش را از بدن جدا کند ولی غایر خان میخواست او را در زندان، و در میان ظلمت از بین ببرد. و این مرگ درد آلودی بود که محکوم آرزوی دشنه جلاد را میکشید.

در انتهای دهلیز، پلکان سنگی مارپیچی بود که بزیر زمین هول انگیزی ختم میشد. بر روی دیوار در طول پله ها، مشعل میسوخت. بالخاش همین که نگاهش بپله ها افتاد. با همه خویشتن داری بر خود لرزید. ترس و وحشت بر چشمانش میدوید. احساس میکرد که گلویش خشک شده. با خود گفت:

— باید تحمل کنم. فقط بخاطر او، که از جانم بیشتر دوستش دارم.

زندانبان همینکه صدای گامهای سنگینی را بر روی پله ها شنید، با خود گفت: بروم ببینم مهمان تازه وارد کیست.

دسته کلیدش را بکمر بند چرمی ضخیمی که روی پیراهن نسبتاً بلندش بسته بود، آویخت. دستی بریشش کشید و از اطاق نمناکش

امیر عشیری

بیرون آمد. قدی کوتاه و اندامی فربه داشت که بهنگام راه رفتن هیکل چاقش خود بخود بچپ و راست متمایل میشد. در زیر نور مشعلها، چشمش به نگهبانان افتاد که آرام از پله‌ها پائین میامدند. خنده کریهی کرد و بالحنی شیطانی گفت: این تازه وارد کیست؟ یکی از نگهبانان خنده‌ای تمسخر آمیز کرد و گفت: آشناست.

دیگری گفت: بالخاش را که میشناسی. — زندانبان از شنیدن اسم بالخاش جا خورد. پنداشت نگهبانها با او شوخی میکنند، خودش را جلو کشید و گفت: — از این شوخی شما هیچ خوشم نیامد. نگهبانی که مشعل را حرکت میداد، گفت: پیرمرد خرفت، قبول کن که تازه وارد همان بالخاش است. زندانبان گفت: حتما به امیر اترار خیانت کرده. بالخاش سکوتش را شکست و گفت: همینطور است پیرمرد.. میخواستم او را بکشم.

زندانبان در جای خود حرکتی نکرد و گفت: باید زبانش را بریدی. یکی از نگهبانها گفت: این یکی باتوست. آنها پائین آمدند. زندانبان به چهره رنگ پریده بالخاش خیره شد. و آهسته سرش را تکان داد و گفت: — خودش است. بعد رو کرد به نگهبانها و پرسید: کی باید جلاد را خبر کنم؟

نگهبانی که ارشد آنها بود گفت: هنوز دستوری نرسیده بهترین زندان را به او بده و تا آنجا که میتوانی از او پذیرائی کن که باعث خشنودی امیر اترار شود. زندانبان خنده مخصوص راسر داد و گفت: خودم میدانم چه کار کنم.

و برآه افتاد و گفت: از این راه بپائید. کمی بعد زندانبان مقابل در آهنی کوتاه و کوچکی ایستاد.

مردی ازدو زخ

کلید آن سلول را از میان کلیدها سوا کرد. در را گشود و گفت: این بهترین زندان ماست.

بالخاش ناگهان مثل اینکه دچار جنون شده باشد، با صدای بلند خندید و گفت: آنها انتقام مرا میگیرند.

یکی از نگهبانها پرسید: آنها کی هستند؟

دیگری گفت: بگمانم او همدستانی دارد. باید امیرا ترار را

خبر کنم.

دو تن نگهبان، بالخاش را با يك حرکت سریع بداخل سلول هل دادند. پشت سراو در بسته شد صدای چرخش کلید در قفل در، برخاست. و بدنبال آن صدای گامهای نگهبان و زندانبان که از آن نقطه دور میشدند برای چند لحظه در گوش بالخاش نشست. کم کم آن صدای ها قطع شد و سکوت مرگبار آنجا را فرا گرفت.

تاریکی دهشت زائی بود. کمترین روشنائی بداخل راه نمی یافت. بالخاش کورمال، کورمال طول و عرض سلول را پیمود. سلول کوچکی بود. بطوری که او وقتی در وسط میایستاد و دستهایش را از طرفین میگشود، انگشتانش براحتی بدیوار دو طرف میخورد. حتی سکوی سنگی که معمولاً تخت خواب زندانبان است در آنجا وجود نداشت. در سلول از آهن يك پارچه بود. کمترین روزنه ئی بخارج نداشت. مثل این بود که او را زنده بگور کرده اند. تاریکی، عمیق، هول انگیز و کشنده بود.

بالخاش بر کف سلول نشست. پاهایش را دراز کرد و پشتش را به دیوار تکیه داد. بوی رطوبت ناراحت کننده ای فضای آنجا را پر کرده بود. سکوت داخل سلول مانند سرب بود.

مثل این بود که دنیای خارجی وجود ندارد. دستش را مشت کرده، محکم بر کف دست دیگرش کوبید. احساس کرد که حتی قادر بفکر کردن هم نیست.

تاریکی آنچنان بود که تا اعماق روحش راه یافته بود. برای او دیگر روز و روشنائی وجود نداشت. دنیای او ظلمت بود. وقتی رسید که دیگر چیزی نفهمید... همانطور که سرش را

امیر عشیری

بدیوار گذاشته بود، خوابش برد. در خواب بود که خان سلطان را دید. آنهم در روشنائی روز. ناگهان سراسیمه از خواب پرید... باز ظلمت... فریادی از خشم کشید و بامشتهای گره کرده اش، پی در پی بدرزندان کوبید...

زندانبان که گوشش باین جور صداها عادت کرده بود، توجهی نداشت. حتی از جایش هم تکان نخورد.

بالخاش خسته و درمانده، بر کف سلول نشست. دیگر بهیچ چیز و هیچکس نمی توانست فکر کند... ساعتها گذشت. درزندان با صدای چندش آوری باز شد. روشنائی ضعیفی بداخل تابید. بالخاش چشمهایش را بست.

روشنائی هر قدر هم ضعیف بود، چشمهایش را بشدت ناراحت میکرد. زندانبان از لای در تکه نانی بداخل سلول انداخت و با خنده زشتی گفت: پذیرائی از این بهتر نمیشود. و بعد در آهنی سلول را بهم زد و آنرا قفل کرد و بدنبال کارش رفت...

بالخاش بجستجوی تکه نان بر کف سلول خزید. آنرا پیدا کرد. نان سخت و خشک بود و بزحمت در زیر دندان خرد می شد.

و گرسنگی او طوری بود که حتی شوری نان را هم حس نمی کرد. چند دقیقه بعد، عطش شدیدی وجودش را میسوزاند. سراسیمه از کف سلول برخاست و در حالیکه بامشتهای محکم بدر سلول میکوبید، فریاد میزد: زندانبان... در را باز کن.

مثل این بود که زندانبان انتظار چنین لحظه ای را میکشید. در حالیکه آهسته میخندید، از جایش بلند شد و با خود گفت:

— حالا خیال میکند آب گوارائی باومیدهم.

پارچه نازکی را در آب فرو کرد. سپس کمی از آب آنرا گرفت و بعد بطرف سلول بالخاش رفت او پشت در ایستاده بود. همینکه زندانبان در را گشود، او هراسان از در سلول بیرون آمد.

ولی مشت زندانبان که بر سینه اش فرو آمد، او را بداخل سلول انداخت. اگر روشنائی چشمهای بالخاش را ناراحت نمی کرد.

مردی از دوزخ

خیلی راحت می‌توانست زندانیان را از پای درآورد. ولی تاریکی عمیق سلولها اسلحه برنده‌ای بود برای خرد کردن قدرت و زرنگی زندانیان.

زندانیان پارچه مرطوب را بداخل سلول انداخت و گفت: از اینجا زنده بیرون نمیروی.

و در را بست.. بالخاش صدای افتادن چیزی را بر کف سلول شنید. کورمال، کورمال آنرا در مشتش گرفت. و بروی زبانش فشار داد. با مرکب باززه می‌کرد و آرزو داشت که جلاد را بسراغش بفرستند که بیکباره راحتش کند..

صدای گامهای کسانی که در پشت سلول زندان در حرکت بودند، بالخاش را که در خوابی عمیق بود، بیدار کرد. برای او فرقی نمی‌کرد که چه ساعتی از روز یا شب است. حدس زد که باید خبری باشد ...

طولی نکشید که در سلول باز شد. صدای آمرانه مردی بگوشش خورد که گفت: بیا بیرون.

بالخاش بزحمت توانست از کف سلول بلند شود.

پرسید: با من چه کار داری؟

نگهبان گفت: امیرا ترار می‌خواهد ترا ببیند.

— همان مرد پست و رذل؟

— اگر اجازه داشتم، همین‌جا زبانت را قطع می‌کردم.

بالخاش از جایش تکان نخورد. نگهبان بداخل سلول رفت. باخسونت بازوی او را گرفت و بدن بال خود کشید. روشنایی زیر زمین، بالخاش را ناراحت کرد، چشمهایش را با دستهایش پوشاند. صدای غایر خان را شنید که گفت: او را نزدیک بیاورید. نگهبان بازوی بالخاش را گرفت و او را بحضور غایر خان که دور از آنجا ایستاده بود، برد.

بالخاش در حالیکه دستهایش را بروی چشمهایش گذاشته بود،

امیر عشیری

پرسید :

— با من چه کار دارید؟

غایر خان خنده‌ای کرد و گفت: خیلی دلت می‌خواهد که ترا بدست جلاد بدهم. ولی تو باید در تاریکی زندان جان بدهی..
بعد به نگهبانی که پشت سر بالخاش ایستاده بود، گفت: دستهایش را از روی چشمایش پائین بیاور.. نگهبان فوراً دست پیش بر دودستهای بالخاش را پائین کشید. جوان اتراری پلک‌هایش را بهم فشرد و فریاد زد :

— راحت‌تر بگذارید.

غایر خان پرسید : منظورت از « آنها » چه اشخاصی هستند ؟

بالخاش گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئی... آنها ، کی هستند؟
امیر اترار بالحن‌تندی گفت: به نگهبانها گفته‌ای که آنها انتقام ترا از من بگیرند. می‌خواهم بدانم آنها کجا مخفی شده‌اند و اسمشان چیست ؟

بالخاش در حالیکه صدایش از نفرت میلرزید گفت : این موضوع برای تو خیلی مهم است؟

مردی که پشت سر غایر خان ایستاده بود، گفت: بالخاش تو در حضور امیر اترار ایستاده‌ئی مودب باش.

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت: امیر اترار همان مرد رذلی که از زور گوئی لذت می‌برد.

غایر خان فریاد زد : شکنجه... معطل نشوید.. این گستاخ باید بفهمد با کی طرف است .

در یک چشم بر هم زدن، بالخاش را ب چهار میخ کشیدند. چشمانش را اندکی گشوده بود. غایر خان جلورفت و گفت:

— اسم آنها چیست؟

بالخاش گفت : بیاد ندارم که چنین چیزی گفته باشم.
ارشد نگهبانها که این خبر را با امیر اترار داده بود، گفت قربان، خودش این حرف را زد. زندانبان هم شاهد است .

مردی ازدوزخ

غایر خان گفت: شنیدی بالخاش؟
— بله، شنیدم. این حرف ساختگی است.
— قبل از اینکه شکنجه‌ات بدهند، بگو اسم آنها چیست؟
بالخاش خندید و گفت: می‌بینم از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شده‌ئی. پس گوش کن، آنها را باین زودی نمی‌شناسی.
غایر خان به نسق‌چی اشاره کرد که دست بکار شود...
دونگهبان لباس بالخاش را به تنش پیاره کردند. نسق‌چی که پیش‌بند جرمی بسته بود و قیافه‌اش داشت. میله کداحته‌ای را از کوره بیرون آورد و نوک آنرا بر بازوی بالخاش گذاشت...
جوان اتراری از شدت درد فریادی گوش‌خراش کشید...
غایر خان دستی بچانه‌اش کشید و گفت: بالخاش، خوب گوشه‌ایت را باز کن. این تازه اول کار است. ولی اگر بدانم اسم آنها چیست و چه کاره هستند، زندانت را عوض می‌کنم.

بالخاش که از شدت سوختگی بازویش صورتش پرچین شده بود، بریده‌بریده گفت: خوشحالم... که با این... حرف بوحشت... افتاده‌ئی... چرا معطلی... بگو نسق‌چی شروع کند...
غایر خان به نسق‌چی اشاره کرد که بکار خود ادامه بدهد...
نسق‌چی این بار مچ پاهاى بالخاش را به زنجیری که يك سر آن بدستگاه چرخش وصل بود، بست و بشاگردان خود اشاره کرد دستگاه را بگردش در بیاورند... دستگاه آهسته می‌چرخید. بالخاش احساس کرد که بند از بندش دارد جدا می‌شود. با اینکه دندانه‌هایش را برویهم می‌فشرد، درد را تحمل می‌کرد. دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

غایر خان گفت: دست‌نگه‌دارید. بعد رو کرده به بالخاش و گفت: تا فردا سعی کن موقعیت خودت را تشخیص بدهی. من کسی نیستم که امثال تو بتوانند مرا بازی بدهند. آنقدر شکنجه‌ات میدهم که جسدت را از اینجا بیرون ببرند. اگر آنها را بمن معرفی بکنی، قول میدهم که ترا بشغل سابق برگردانم. این آرزوی توست... مگر نه، احمق؟

امیر عشیری

بالخاش، نفسی تازه کرد و گفت: آرزوی من چیز دیگریست. خودت هم میدانی که من خان سلطان را میخواهم. غایر خان خندید و گفت: احمق. او برای حرمسرای من آفریده شده و بزودی بانوی اول حرمسرا خواهد شد. حتی در خواب هم نمیتوانست تصور چنین روزی را بکند. او را در ناز و نعمت غوطه ور کرده‌ام. در فکر او نباش. سعی کن خودت را از این ظلمت نجات بدهی.

بالخاش سکوت کرد. بدستور غایر خان، او را بسلول دیگری بردند که بالای آن روزنه‌ای بود که از آن بیرون سلول بخوبی دیده میشد. بالخاش از سوختگی بازو و استخوانهای مچ پاهایش رنج میبرد و تقریباً بحالت اغما افتاده بود. آهسته ناله میکرد و هیچ گونه احساسی نداشت.

غایر خان وقتی دید باشکنجه نمی تواند بالخاش را بحرف بیاورد، فکر دیگری بمغزش راه یافت. پنداشت که اگر زندان او را عوض کند و غذای بهتری باو بدهد، ممکن است بالخاش بحرف بیاید و «آنها» را معرفی بکند. حس کنجکاو امیر اترار، سخت تحریک شده بود. میخواست بفهمد منظور بالخاش از «آنها» چه بوده است. او با همه قدرتی که داشت، باز میترسید. ترس از اطرافیان ترس از اینکه قدرتش را از دست بدهد...

روز دیگر نزدیک غروب، بالخاش را از سلولش بیرون آوردند. کمی می لنگید. چشمهایش دیگر از روشنائی ناراحت نمی شد.

غایر خان و چندتن از اطرافیانش ایستاده بودند. امیر اترار، رو کرد ببالخاش و گفت: فکر نمی کنم میل داشته باشی که دوباره شکنجه‌ات بدهند. بالخاش پوزخندی زد و گفت: من راجع به آنها چیزی نمیدانم و از شکنجه‌های تو هم وحشت ندارم.

غایر خان که خشم چهره‌اش را میفشرد گفت: احمق. بالاخره

مردی ازدوزخ

آنهارا شناختم . منظورت مغولها هستند.
بعد با صدای بلند گفت: اورا بیاورید.
بالخاش باخود گفت: بدون شك آنها پیراحمد را شکنجه
داده اند. طولی نکشید که دو نفر از شاگردان نسقچی در حالی که
زیر بغل پیراحمد را گرفته بودند، اورا بآنجا آوردند.
بالخاش ازدیدن پیراحمد نوکر وفادار خود غرق در حیرت
و تعجب شد. از پیراحمد آن جوان چهارشانه، فقط اسکلتی باقی
مانده بود. معلوم بود که بسختی شکنجه اش داده اند. بالخاش باخود
گفت این مرد بی رحم، اورا شکنجه داده که راجع بمن چیزهائی
بفهمد.

در حالی که نگاهش بچهره لاغر ورنك پریده او که غبار
مرك بر آن نشسته بود دوخته شده بود. از شدت خشم دستهایش را
فشرده .

شاگردان نسقچی، همچنان زیر بغل پیراحمد را گرفته
بودند . بنظر میرسید که اگر خودشان را کنار بکشند، بر اثر
ناتوانی ناشی از شکنجه هائی که دیده است ، نتواند سر پا
بایستد .

سکوت مانند ابر تیره ای فضای آنجا را پر کرده بود. ناگهان
بالخاش فریاد زد: چرا اورا شکنجه داده اید؟
و بعد از يك مكث کوتاه ادامه داد: با تو هستم غایر خان...
اعمال تو در اترار، روزی گریبان خودت را خواهد گرفت تو مرد
بیرحمی هستی که برای رسیدن بمقاصد پلید و شیطانیات از هیچ
کاری روگردان نیستی. بالاخره خبرهای این سرداب مرك بگوش
سلطان خواهد رسید .

کلماتی که او با صدای بلند ادامی کرد، بدنبال هم در فضای
سرداب می پیچید و خیلی زود محو میشد. اطرافیان غایر خان از
گستاخی بالخاش بخشم آمده بودند و هر لحظه انتظار داشتند که
امیر اترار، فرمان قتل اورا بایك اشاره صادر کند. ولی غایر خان،
این مرد بیرحم که همه چیز را فقط برای خودش میخواست، خون سردیش

امیر عشیری

را حفظ کرده بود. او مردی زیرک و هشیار بود. خوب میدانست که چه موقع باید بنخشم آید.

چند لحظه سکوت پیش آمد. و آنگاه بالخاش فریاد زد؛ چرا ساکت شده‌ای غایر خان؟.. حرف بزن. بگو از شکنجه دادن باین مرد چه نفعی عایدت شده .

غایر خان بالبخندی زشت لبانش را از هم گشود؛ بموقع جواب گستاخیهای ترا میدهم .

بالخاش که از شدت خشم میلرزید گفت؛ اگر تو انسان بودی، پیر احمد را شکنجه نمیدادی و خان سلطان را از خانه پدرش بزور بیرون نمی کشیدی و بحر مسرا نمیبردی.

امیر اترار با خونسردی گفت؛ راجع بنخودت صحبت کن . بگو که خائن هستی.

بالخاش از شنیدن این حرف حرکت سریعی بنخود داد که بطرف غایر خان برود. ولی پنجه‌های نیرومند نگهبان او را محکم گرفته بود. جوان اتراری فریاد زد ؛ اگر آزاد بودم، بسا مشت بدهانت میکوبیدم . یکی از اطرافیان که از سخنان تند بالخاش ناراحت شده بود، بامیر اترار گفت؛ قربان اجازه بفرمائید او را ادب کنم .

غایر خان گفت؛ کارش نداشته باشید. هنوز وقتش نرسیده که او کشته شود. خیلی چیزها هست که او باید اعتراف کند.

بعد رو کرد ببالخاش و گفت؛ پیر احمد اعتراف کرد که تو با مغولهای وحشی همدست شده‌ای و آنها را بخانهات راه داده‌ای. تو یک خائن هستی که در میدان شهر در برابر مردم باید کشته شوی، حالا بخیانت خودت اعتراف کن.

بالخاش از شنیدن کلمه خائن خورش بجوش آمد . رنگ چهره‌اش برافروخته شد و با صدائی که از شدت خشم و نفرت میلرزید گفت ؛

— دروغ است. من خائن نیستم تو برای محکوم کردن من، میخواهی مرا متهم بخیانت کنی. اگر میتوانی ثابت کن.

مردی ازدوزخ

امیر اترار بادت اشاره به پیر احمد کرد و گفت: پیر احمد شاهد زنده ایست که اعترافات او برای محکوم کردن تو، بعنوان يك خائن کافست.

— پیر احمد بیگناهست.

— گناه او این است که در خانه خائنی مثل تو خدمت

میکرد.

— من خائن نیستم. . آن دو نفر مغول از سودا گران

بودند.

— در خانه تو چکار داشتند؟ حتما پیغامی آورده بودند.

— تو نمیتوانی مرا متهم بخیانیت کنی. چون خودت مردی

خائن و رذل هستی.

غایر خان پرسید: جواب بده. مغولها از کجا ترا میشناختند

که یکر است بدر خانه تو آمدند؟

بالخاش گفت: در اردوی خان مغول با من آشنا شدند.

امیر اترار آهسته سرش را تکان داد و گفت: سودا گران ما

غروب امروز وارد اترار شدند. تو بدون اجازه آنها از کاروان جدا

شده ای... چه جواب میدهی؟

بالخاش بالحنی قاطع و محکم گفت: میخواستم خودم راز و دتر

با اترار برسانم و ترا بکشم. خیالت راحت شد...

— و حالا خودت کشته میشوی. . يك خائن بساید کشته

شود.

— از مرك وحشتی ندارم.

— بموقع می بینم. تورا در میدان شهر در برابر مردم

گردن میزنند.

بالخاش با صدائی که از خشم میلرزید، گفت: تو مرد شیطان

صفتی هستی. تو با نقشه پلیدی که کشیده بودی، می خواستی مرا به

دست احمد آق سو بقتل برسانی و بعد وانمود کنی که من به دست

راهزنها کشته شده ام. منظورت این بود که خان سلطان را تصاحب

کنی. همین کار راهم کردی. نقشه تو با کشته شدن احمد آق سو

امیر عشیری

نقش بر آب شد .
غایرخان خنده‌ای کرد و گفت: بحر فهای پوچ تو خائن کسی
توجه ندارد .

بالخاش گفت: برای اینکه آنها جیره‌خوار تو هستند.
کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: من در دفاع از خودم او
را کشتم . او در آخرین لحظه‌هایی که جان میداد ، اسم تو را
بزبان آورد او بزحمت توانست بگوید که از طرف تو مامور کشتن
من بوده .

در اینجا بالخاش ناچار بود که وانمود کند اسم غایرخان را
از زبان احمد آق سوشنیده است. در حالیکه «سوباتای» این راز را
باو گفته بود.

غایرخان پرسید: آن دو نفر مغول بانو چکار داشتند؟
- بدیدنم آمده بودند.

- آنهم بعد از نیمه شب! باید حقیقت را بگوئی.

- حقیقت همان بود که گفتم.

- پیشنهادشان چه بوده؟

بالخاش از روی خشم خنده‌ای کرد و گفت: پیشنهادشان؟
مرد احمقی هستی. توداری پی بهانه می‌گردد و می‌خواهی از من
حرف بکشی ولی بیفایده است.
و ناگهان فریاد زد: چرا معطلی؟ دستور بده مرا
بکشند .

امیرا ترار گفت: تو نباید باین زودی کشته شوی. جواب سؤال
مرا هنوز نداده‌ای .

- جوابی ندارم که بدهم .

- تو جاسوس آنها هستی...

- تو مرد پست و رذلی هستی که این حرف‌ها می‌زنی.

غایرخان خنده زهر آگینی کرد و گفت: بزودی صدایت را
برای همیشه خاموش می‌کنم .

بالخاش گفت: جز اینکار دیگری نداری که بکنی.

مردی از دوزخ

امیر اترار پرسید: سوباتای و چه نویان چکاره هستند؟
— من آنها را نمیشناسم .
— پیر احمد از پشت در اطاق حرفهای تو و آن دو مغول را شنیده
که با هم راجع بچه چیز صحبت میکردید .
— پیر احمد چیزی نشنیده است .
غایر خان بطرف پیر احمد رفت. روبروی او ایستاد و گفت:
حرفهایی که شنیده‌ای تکرار کن...
پیر احمد که تا آن موقع سکوت کرده بود، ناگهان بگریه
افتاد. در حالیکه چانه‌اش میلرزید، با صدائی که بزور از گلویش
بیرون می‌آمد گفت: بالخاش مرا ببخش. آنها شکنجه‌ام دادند و من..
مرا مجبور کردند که هر چه میدانم بگویم... مرا ببخش... من بتو
بد کردم.
بالخاش آب‌دها نش را قورت داد و گفت: تو باید مرا ببخشی
چون این جلادها ترا بخاطر من شکنجه داده‌اند .
غایر خان با مشت به سینه پیر احمد کوبید و گفت :
حرف بزن.
پیر احمد گفت: بله... من از پشت در اسم سوباتای و چه نویان
را شنیدم .
امیر اترار بطرف، بالخاش آمد در چند قدمی او ایستاد و
گفت: شنیدی خائن... حالا میگوئی این دو مغول چکاره هستند، یا
بزور شکنجه از زبانت بیرون بکشم؟...
بالخاش گفت: دوسوداگر مغولی.
— نه . تو دروغ می‌گوئی ... آنها از جاسوسان خان مغول
هستند ...
— پس اطلاعات تو بیشتر از من است.
— برای اینکه من خائنین را می‌شناسم و میدانم با چه اشخاصی
ملاقات میکنند ...
بعد به نسق چی گفت : پیر احمد دیگر چیزی نمی‌شود
راحتش کن ...

امیر عشیری

بالخاش فریادزد؛ نه. اورا نکشید او بیگناه است. آزادش کنید و بجای او مرا شکنجه بدهید...

غایر خان خنده‌ای ساختگی کرد و گفت: ترا هم بعد از او میکشم ولی قبل از اینکه در میدان شهر کشته شوی باید بسئوالات من جواب بدهی و سائل بحرف آوردن تو آماده است سعی کن بدون زجر و شکنجه هرچه راجع به آن دو نفر مفل می دانی بگوئی...

بالخاش گفت: من چیزی نمیدانم. امیر اترار بنسق چی گفت؛ از بالخاش پذیرائی کن..

شاگردان نسق چی، بالخاش را از نگهبانها تحویل گرفتند و دست و پایش را بچهارمیخ کشیدند و لای انگشتان دستش قطعات چوب تراشیده ای گذاشتند و فشار دادند... بالخاش فقط چند لحظه‌ای توانست مقاومت کند. صورتش از درد پرچین شد و بدن بال آن فریادش در سرداب مرك پیچید... از حرکاتی که بسرش می داد معلوم بود که دارد بخود می پیچد.

غایر خان بنسق چی اشاره کرد؛ دست نگه دارید.

شاگردان نسق چی دستهای بالخاش را آزاد کردند.

غایر خان گفت: باز هم انکار میکنی؟

بالخاش جوابی نداد.. درد انگشتان زجرش میداد. نفسش بسختی بالامی آمد. چشمهایش را از شدت درد بسته بود و انگشتانش حرکتی نداشت چهره اش فشرده شده بود.

نسق چی گفت: قربان ... اجازه بدهید او را به حرف بیاوریم .

غایر خان گفت: صدای مرا میشنود چاره ای ندارد، باید جواب سئوالاتم را بدهد.

بالخاش پلک هایش را اندکی گشود و با کلمات بریده بریده ای گفت: از من... چیزی... نمی فهمی... امیر اترار با لبخند معنی داری گفت؛ شاید باشکنجه دوم بحرف بیائی... و به نسق چی اشاره کرد که کارش را از سر بگیرد.

مردی از دوزخ

این بار هر دو دست بالخاش را از طرفین با ریسمان نازکی بدو قرقره بستند و شاگردان نسقچی از دو طرف آهسته شروع کردند بگرداندن قرقره ها ... دست های بالخاش کشیده میشد. این نوع شکنجه بنوبه خودش درد شدیدی داشت و ابتدا از کتف وزیر بغل شروع می شد.

مثل این بود که رگها در حال پاره شدن هستند. استخوانها بشدت درد می گرفت ...

بالخاش در حالی که نفس در سینه اش پیچیده بود درد را تحمل میکرد. رنگ صورتش تیره شده بود و این بر اثر فشاری بود که از شدت درد بمضلات صورت و گردن خود می آورد.

غایر خان که کم کم خونسردیش را از دست میداد گفت: از آن دومغول جاسوس بگو ...

بالخاش با صدائی که فشردگی در دراز در گلوئی او آشکار می ساخت گفت: بگو دست نکهدارند ..

با اشاره غایر خان دستهایش را باز کردند. بالخاش نفسی تازه کرد و با وجود اینکه هنوز درد میکشید گفت: — آن دومغول .. سوداگر بودند.

غایر خان ناگهان بخشم آمد و فریاد زد: این احمق خیال میکند میتواند مرا ببازی بگیرد. شکنجه اش بدهید. — نه این کار را نکنید.

همه بسمت صاحب صدا برگشتند خان سلطان را بالای پله ها دیدند که ایستاده است. همه در سکوت فرورفتند ..

غایر خان سکوت چند لحظه ای را شکست و پرسید: تو این جا چکار میکنی خان سلطان؟

خان سلطان گفت: آمده ام اورا نجات بدهم . غایر خان با لحنی تند گفت: فوراً او را بنحوا بگاهش ببرید .

دو نفر از نگهبانان براه افتادند که از پله ها بالا بروند. خان سلطان دست راستش را که پشت سرش مخفی کرده بود جلو آورد

امیر عشیری

دشنه‌ای در دستش می‌درخشید. دستش را بالا برد و بالحن تهدید آمیز گفت:

— اگر او را شکنجه بدهید، این دشنه را در سینه‌ام فرو می‌کنم.

غایر خان متحیر بود که چکار کند از بالخاش متنفر بود و خان سلطان را بخاطر زیبایی خیره‌کننده‌اش می‌پرستید. بالحن ملایمی گفت: دیوانگی نکن. آن دشنه را بپنداز. خان سلطان گفت: نه تو نباید او را شکنجه بدهی؟

— ولی بالخاش خائن است، او با جاسوسان مغولها ارتباط داشته.

— این دروغ است. مگر تو بمن نگفتی که او بدست راهزنها کشته شده؟..

بالخاش که کمی حالش بجا آمده بود، با صدای بلند گفت: شما جیره‌خوارهای غایر خان هم بدانید که اینمرد تاجه‌اندازه‌پست و خیانت‌کار است.

غایر خان که زیرکی خاصی داشت، خیلی زود باین فکر افتاد که اگر باین صحنه خاتمه ندهد، ممکن است خان سلطان آزادی بالخاش را بخواهد. این بود که تسلیم خان سلطان شد، خنده‌ای تو خالی کرد و گفت: تقاضایت را می‌پذیرم.

بعد رو کرد به نگهبانها و گفت: ببریدش زندان...

و خود از پله‌ها بالا رفت دشنه را از دست خان سلطان گرفت. دستش را بروی شانه او گذاشت و با اتفاق هم براه افتادند که از دهلیز مرك خارج شوند.. از آنطرف بالخاش را از چهارمیخ پائین کشیدند و بزنندگان بردند و جسم شکنجه‌دیده‌اش را بر کف زندان انداختند و در را برویش بستند.

جوان اتراری کمی بعد بحال اغماء افتاد. در حالیکه جسد سرد پیر احمد در پشت سرداب مرك بر زمین مرطوب سردتر از جسدش افتاده بود..

مردی ازدوزخ

با وضعی که خان سلطان برای غایر خان پیش آورده بود، امیر اترار را بیدار کرد که اگر بخواهد بالخاش را در میدان شهر و در برابر مردم گردن بزند، ممکن است خان سلطان خود کشی کند. باید فکر دیگری میکرد و بالخاش را طوردبگری از بین میبرد.

او تصمیم گرفت بالخاش را در همان سرداب مرك بدست جلاد بسپارد. همانطور که با محکومین دیگر رفتار میکرد. چهارمین شبی بود که بالخاش در زندان بسر میبرد. دیگرار شکنجه و عذاب خبری نبود.

او حدس زد که امیر اترار در اندیشه طرح نقشه قتل اوست که بدون سروصدا او را سربه نیست کند. جوان اتراری از مرك وحشتی نداشت هر لحظه انتظار میکشید که او را به پشت سرداب ببرند. خودش میدانست در آنجا چه کسی انتظارش را دارد.

در پشت سرداب مرك اطاق کوچکی بود که بر كف نناك آن سفره چرمی ضخیمی که نیمی از كف اطاق را میپوشاند، افتاده بود بر سطح آن لکه های خون خشك شده بود فضای آنجا را مشعل کوچکی روشن میکرد. این مکان هول انگیز محل کار جلاد غایر خان بود که يك در آن بسرداب مرك باز میشد، که محکومین بمرك را از آنجا داخل میکردند و در دیگر آن بهشت دهلیز مرك راه داشت که راه ورود و خروج جلاد و شاگردش از آنجا بود.

در گوشه این مکان وحشتناك تخته سنك صاف نسبتا بزرگی جلب نظر میکرد که دهانه چاهی عمیق را پوشانده بود. بوی مشمئز کننده ای فضای آنجا را پر کرده بود. بوی اجسادى که در قعر چاه متلاشی شده بودند. جلاد و شاگردش از تنفس در آن مکان خون گرفته احساس ناراحتی نمی کردند. خون و بوی اجساد چشم و مشام آنها را پر کرده بود.

پائین اطاق از شکافی که در دیوار بوجود آمده بود، آب باریکی میامد که بر گودال کم عمقی میریخت و بخارج میرفت. هر زمان که جلاد از کارش دست میکشید، شاگردش دشنه و بعد سفره چرمی را

امیر عیشیری

که از خون محکوم رنگین شده بود. در زیر آن آب باریک می‌شست و در جای خود می‌گذاشت ولی مشعل همیشه روشن بود. صدای یکنواخت ریزش آب که بطور مداوم بر گودال کم عمق میریخت، بروحشت آنجا میافزود. حرکت نامنظم شعله مشعل، صدای ریزش آب، قیافه هول‌انگیز جلاد و شاگردش، قلب محکوم را از تپش باز میداشت.

بالخاش در ایامی که رئیس محافظین غایر خان بود، آنجا را دیده بود. میدانست با موجودی زندانی، بنام محکوم بمرک، که وارد آن مکان هول‌انگیز میشود، چه کار میکنند... او در چهارمین شب زندان خودش از واقعه شومی خبر میداد. هر لحظه انتظار داشت که او را بسوی اطاق جلاد ببرند.

صدای ریزش آب را از پشت دیوارهای می‌شنید و بوی خون جسد متلاشی شده مردگان بمشامش می‌خورد... شب از نیمه گذشته بود. بالخاش هر آن انتظار نگهبانان زندان را داشت که بیایند و او را از سلول بیرون بکشند و با طاق مرک ببرند. احساس کرده بود که آخرین شب زندانیش را دارد میگذراند. قیافه جلاد و شاگردش که بهنگام اجرای حکم قتل سرو صورتشان را در نقاب کیسه‌ای مخفی میکردند، از نظرش دور نمیشد. تجسم قیافه مهیب آنها مضطربش کرده بود.

بالخاش با همه شکنجه‌ای که دیده بود، هنوز روحیه‌اش قوی بود. کشته شدن در میدان نبرد را، بر مرک موحشی که در اطاق مرک انتظارش را می‌کشید، ترجیح میداد.

کمی بعد صدای گامهای چند نفر سکوت و آرامش محوطه زندان را برهم زد. بالخاش از جا برخاست و به پشت در سلول رفت و از دریچه بالای در، به بیرون نگاه کرد. چشمش به محمد مهدی افتاد، که منصب او را در دستگاه امیر اترار بعهده گرفته بود. بالخاش انتظار نگهبانان مخصوص زندان را داشت و از دیدن محمد مهدی متحیر شد و با خود گفت «او اینجا چه می‌کند؟»

طولی نکشید که محمد مهدی، زندانیان را صدا کرد...

مردی از دوزخ

زندانبان که تازه باطاقش رفته بود شتابان بیرون آمد. مهدی باو گفت که در زندان بالخاش را باز کند.

بالخاش از شنیدن این حرف تعجب کرد. محمد مهدی با او چه کار دارد؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و بخود پاسخ داد: حتما آمده است که مرا به اطاق شکنجه ببرد.

زندانبان در سلول بالخاش را باز کرد و خودش را کنار کشید. محمد مهدی قدم بداخل سلول گذاشت. دو دوست قدیمی مقابل هم قرار گرفتند.

بالخاش خنده‌ای ساختگی کرد و گفت: بالاخره به آرزویت رسیدی!

محمد مهدی بالحنی ملایم گفت: اشتباه میکنی بالخاش. آرزوی من این نبود که جای ترا بگیرم. غایر خان فرمان داد. بالخاش با خشم و نفرت گفت: همان مرد کثیف و دزد.

— آرام باش بالخاش.

— با من چکار داری؟

— آمده‌ام پیغام امیرا ترار را بتو بدهم.

— چه پیغامی. لابد غایر خان میخواهد از وصیت من با خبر شود؟

مهدی گفت: گوش کن بگذار حرفهایم را بزنم. تو با مرك فاصله‌ای نداری. فرمان قتل تو هم اکنون آماده است. ولی من با اجازه از غایر خان باینجا آمدم، شاید بتوانم ترا از چنگال مرك نجات بدهم.

بالخاش بالحنی استهزاء آمیز گفت: پس موضوع پیغام بهانه است؟!

— نه، اینطور نیست.

— پیغام غایر خان هر چه باشد برای من ارزش ندارد.

— چرا نمیخواهی موقعیت خودت را بفهمی؟

بالخاش گفت: چرا، می فهمم، مرك در انتظار من است.

امیر عشیری

مهدی گفت: غایر خان پیغام داده است که اگر اطلاعات خودت را درباره جاسوسان خان مغول در اختیارش بگذاری از کشتن تو صرشتنظر خواهد کرد.

بالخاش بالحن تندی گفت: من راجع به جاسوسان مغول اطلاعاتی ندارم. غایر خان خیال کرده که من با آنها رابطه‌ای داشته‌ام. این بهانه‌است. او از خیلی وقت پیش نقشه کشتن مرا کشیده بود، فقط برای اینکه خان سلطان را تصاحب کند. و بالاخره هم به آرزویش رسید و مرا هم امشب یا فردا شب بدست جلالد میسپارد. تو هم او را خیلی خوب می‌شناسی که چه مرد نادرستی است.

مهدی گفت: سعی کن مودب باشی.
بالخاش با خنده‌ای که ناشی از خشم و نفرتش بود گفت:
- انتظار داری وقتی اسم غایر خان را میشنوم تعظیم

بکنم؟

مهدی که سعی میکرد لحن کلامش دوستانه باشد، آهسته گفت: اگر میتوانستی جلوزبانت را بگیری، شاید وضع بهتری می‌داشتی.

بالخاش در حالیکه صدایش سرشار از خشم بود گفت: اگر غایر خان هم میتوانست جلو هوس‌های شیطانی و پلیدش را بگیرد، همچنان نسبت باو وفادار می‌ماندم. ولسی حالا از او متنفرم. متنفر!

- جواب مرا ندادی؟

- منظورت را نمی‌فهمم.

- راجع به جاسوسان خان مغول پرسیدم.

- يك دفعه که گفتم، من از آنها چیزی نمیدانم.

- ولی پیر احمد زیر شکنجه همه چیز را گفت.

بالخاش گفت: این را می‌دانم و خوشحالم که غایر خان از يك بابت نگران شده. شاید آنها بتوانند این مرد پست را گوشمالی بدهند.

مهدی گفت: تو اینطور می‌خواهی؟

مردی از دوزخ

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت: من جز مرگ غایر خان چیز دیگری نمی‌خواهم.

محمد مهدی سعی کرد او را آرام کند. و وقتی دید نتیجه‌ای نمی‌گیرد، گفت: ما با هم دوست بودیم ... بالخاش حرفش را قطع کرد و گفت: والان دیگر من با مثال تو احتیاجی ندارم. میتوانی بروی و حرفهائی را که زدم، تحویل غایر خان بدهی... مسلما او فوراً فرمان قتل مرا صادر خواهد کرد.. برو بیرون.

محمد مهدی بدون آنکه دیگر حرفی بزند، از سلول بیرون آمد و به زندانبان گفت: در را ببند.

و بعد، براه افتاد. نگهبانان به دنبالش حرکت کردند. کمی بعد صدای گامهای آنها قطع شد و سکوت خفقان‌آوری به آنها سایه انداخت... بالخاش همچنان پشت در ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد.

ناگهان فکر فرار به مغزش راه یافت. درد شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، هنوز در او باقی بود. با این حال تصمیم گرفت با حيله و نیرنگ از آنجا فرار بکند.

چند دقیقه‌ای صبر کرد و همین که مطمئن شد محمد مهدی و نگهبانانش از محوطه زندان خارج شده‌اند از درِیچه بالای در، زندانبان را صدا کرد.. زندانبان در حالی که عصبانی بنظر میرسید، از اطاقش بیرون آمد..

— چه خبر شده؟...

بالخاش گفت: بیا، پیغام مرا به محمد مهدی برسان. زندانبان، بنزدیک در سلول رسید. ایستاد. بالخاش انگشتی را که در دست داشت، بیرون آورد و از پشت میله‌های درِیچه، آنرا نشان زندانبان داد و گفت: این را بتو میبخشم. چون حس میکنم که بزودی کشته خواهم شد.

زندانبان از دیدن انگشتی چشمانش گرد شد و لبانش را بلخندی از هم گشود و در حالی که نگاهش با انگشتی خیره شده بود، پرسید:

امیر عثمیری

— در مقابل این انگشتر چه کاری باید بکنم؟
بالغاش احساس کرد که نقشه اش دارد باموقعیت پیش می رود.
لحن کلامش خیلی دوستانه بود. زندانبان هم وقتی فهمید صاحب
انگشتری گران قیمتی می شود، از خوشحالی و شغف لبخند کریهی
لباتر را باز کرده بود و موقعیت خود را فراموش کرده بود. انگار
که در خارج زندان مایکی از دوستانش دارد صحبت می کند.
بالغاش گفت، دختری را که من دوست دارم، هم اکنون در
حرمسرای غایر خان است. از تو می خواهم انگشتر او را که نزد من است
و میل ندارم بدست جلاد بدهم، به محمد مهدی دوست من بدهی و بگویی
که آنرا مخفیانه برای آن دختر بفرستد.
— اسم آن دختر چیست؟
— خان سلطان.
بعد دستش را از میان میله های درپچه بیرون برد و گفت، بیا.
این انگشتر سهم توست.
زندانبان آهسته جلو رفت. دستش را به طرف درپچه برد.
چشماتش حالت خاصی پیدا کرده بود. کف دستش را رو به بالا
گرفت.
بالغاش انگشتری را کف دست او گذاشت. زندانبان آهسته
دستش را عقب کشید و انگشتری را به چشماتش نزدیک کرد و خیره به
آن نگریست.
بالغاش انگشتری دیگری را که در دست چپش بود، بیرون
آورد و بزندانبان گفت،
— آنرا در جیب بگذار ... مال توست.
زندانبان خیلی سریع انگشتری را در جیب زیر پیراهنش
پنهان کرد و نگاه حریصانه اش را به انگشتری دیگری که در دست
بالغاش بود دوخت.
جوان اتراری خیلی زود فکر شیطانی زندانبان را در
قیافه کریهش خواند.
زندانبان انگشتری دوبرا هم از آن خود می دانست، چون

مردی از دوزخ

اطمینان داشت که بزودی بالخاش را باطاق مرك میفرستند.
بالخاش گفت:

— چرا ایستاده‌ئی؟ تادیر نشده این انگشتر را بگیر و در
جای امنی پنهان کن که در يك فرصت مناسب بتوانی آنرا به محمد
مهدی بدهی... فراموش نکن اسم آن دختر خان سلطان است.

زندانبان که کمی عقب رفته بود، جلو آمد. دستش را بطرف
دریچه برد که انگشتری را بگیرد.

همینکه دست او بدریچه نزدیک شد، بالخاش میچ دست او را
قاپید. و بایک حرکت سریع او را جلو کشید.

زندانبان تارفت فریاد بزند و کمک بخواهد، دست دیگر
بالخاش گلوی او را محکم فشار داد.

زندانبان از ترس میلرزید. نفس در سینه اش حبس شده بود
و رنگ تیره چهره اش تیره تر بنظر میرسید.

بالخاش بالحن تهدید آمیزی گفت:

— کلید در را بده، و لا اجسدت را پای در میاندازم.

زندانبان با صدای خفه‌ای که بزور از گلویش بیرون میامد،
گفت:

— راحتم بگذار ...

بالخاش فشاری بگلوی او داد و گفت: وقتی کلید را دادی،
راحتت میگذارم.

زندانبان دسته کلید را از کمر بند دور پیراهنش باز کرد و
بالا برد. بالخاش میچ دست او را آزاد کرد و دسته کلید را از دستش
گرفت و بسختی از میان میله‌ها بداخر سلول کشید و در همان حال
که بایک دست گلوی زندانبان را فشار میداد، با دست دیگرش بزحمت
توانست در سلول را باز کند.

او فشار محکمی بگلوی زندانبان داد و او را رها کرد.

زندانبان که مرك را جلو چشمانش دیده بود، نتوانست سر
پا بایستد. در حالیکه با دست گلویش را گرفته بود، بروی زمین
در غلتید.

امیر عشیری

بالخاش از سلول بیرون آمد. نگاهی باطراف انداخت. او با آنکه در زیر شکنجه‌ها، کمی ناتوان شده بود و جای سوختگی بازویش بشدت درد میکرد، این موقعیت که هنوز امیدوار کننده نبود با ودل و جرات زیادی داده، احساس میکرد که اگر شمشیری بدستش بیفتد، میتواند آنرا در دفاع از خود بکاربرد. باشتاب خودش را با طاق زندانبان رسانید. در جستجوی يك شمشیر بود. میدانست که بدون اسلحه نمیتواند از آنجا خارج شود.

جز يك دشنه چیز دیگری پیدا نکرد. آنرا در مشت گرفت و از آنجا بیرون آمد نگاهی به زندانبان که جلوسلول او بر روی زمین افتاده بود، انداخت و آنگاه با سرعت بطرف پله‌ها رفت.. بالای پله‌ها که رسید، چند لحظه ایستاد. سکوت مانند ابر تیره‌ای در فضا سنگینی میکرد. نگاهش را بدهانه دهلیز دوخت. تاریکی دهشتناکی بود، برگشت مشعلی که بدیوار نصب شده بود، برداشت و راه دهلیز را در پیش گرفت. با احتیاط گام برمیداشت. چندان امیدی به نجات خود نداشت. آنطرف دهلیز بانگهبان‌ها روبرو خواهد شد. دله‌ره عجیبی داشت. ترسش از این بود که مبادا، بین راه با نگهبانهای محمد طاقان روبرو شود.

طاقان رئیس نگهبانان زندان بود و آن شب که بالخاش را دستگیر کردند و بزندان بردند. طاقان برای انجام ماموریتی از اترار، خارج شده بود. بالخاش میدانست که اگر موفق بفرار نشود، کشته شدن او حتمی بود.

گامهای سنگین و با احتیاط او را بجلومیببرد. دسته دشنه را در مشتش میفشرد... با واسط دهلیز که رسید، ناگهان از دور نور مشعلی آنطرف دهلیز را روشن کرد. بالخاش برجای خود میخکوب شد. کمی بعد صدای پای چند نفر که معلوم بود بطرف زندان در حرکت هستند، سکوت سنگین دهلیز را برهم زد.

بالخاش با خود گفت: «باید نگهبانان زندان باشند.»

صدائی از آنطرف دهلیز برخاست و پرسید: کی هستی؟

مردی از دوزخ

بالخاش صاحب صدارا شناخت. محمد طاقان رئیس نگهبانان زندان بود. بالخاش متحیر مانده بود نمیدانست چه کار باید بکند. راه فرار برویش بسته شده بود پشت سرش هم زندان بود... آمدن محمد طاقان، بزندان آن هم در آن وقت شب بدون دلیل نبود. طاقان حامل فرمان قتل بالخاش بود.

بالخاش چاره‌ئی نداشت. با شتاب راهی را که تا آنجا طی کرده بود، برگشت که خودش را در گوشه‌ای مخفی بکند. محمد طاقان احساس کرد که باید در زندان اتفاقی افتاده باشد به نگهبان‌ها گفت:

— او را تعقیب کنید. ممکن است از زندانیان باشد، که قصد فرار داشته ...

بالخاش در حالی که با سرعت از پله‌ها پائین می‌رفت، صدای گام‌های نگهبان‌ها را که در فضای دهلیز می‌پیچید می‌شنید. محمد طاقان خود بدنبال نگهبان‌ها میدوید.

بالخاش بزیر زمین رسید. گیج شده بود. نمیدانست خودش را کجا مخفی بکند. مشعل را بگوشه‌ای انداخت. تا انتهای زیر زمین پیش رفت. بلکه خودش را در سلول بدون زندانی مخفی کند. یادش آمد که دسته کلید را در سلول خود پای در انداخته است. با سرعتی که رفته بود، برگشت تا دسته کلید را بردارد. ولی در همان موقع، نگهبان‌ها به اول پله‌ها رسیده بودند. یکی از آن‌ها فریاد زد: بالخاش است.

و همه از پله‌ها سرازیر شدند. محمد طاقان که بدنبال آن‌ها به آنجا رسید، فریاد زد: دستگیرش کنید. او نمی‌تواند فرار کند. بالخاش وسط زیر زمین ایستاد و حالت دفاع بخود گرفت. طاقان با شتاب خودش را به پائین رسانید و گفت: بالخاش، من فرمان آزادی ترا آورده‌ام. دشنه‌ات را ببنداز و با من بیا. غایر خان میخواهد ترا ببیند.

نگهبان‌ها دسته جمعی گفتند: زندانبان را هم کشته‌است. بالخاش دچار تردید شد... طاقان گفت: من دستور دادم که

امیر عشیری

ترا نزد امیر اترا ببرم . حماقت نکن. دشنهات را ببنداز.
بالخاش گفت : قسم بخور . طاقان گفت : بدوستی چندین
ساله مان سوگند میخورم که بتو آسیبی نرسانم .
بالخاش دشنه را انداخت و جلو آمد. طاقان خطاب به -
نگهبان ها گفت: دستگیرش کنید .

در يك لحظه نگهبانان بالخاش را محاصره کردند.
بالخاش درحالی که خشم و نفرت چهره اش را می فشرد ،
خطاب به طاقان گفت: توهم مرد پست فطرتی هستی.
و بطرف او حمله کرد ... نگهبان ها او را محکم گرفتند.
طاقان گفت: غایر خان فرمان قتل ترا صادر کرده . همین-
الان جلاد و شاگردش در اطاق مرك منتظرت هستند .
- ولی تو حقه باز، قسم خوردی.

- قسم خوردم که من بتو آسیبی نرسانم . ببینم ، چطوری
زندانبان را فریب دادی و از زندان بیرون آمدی ؟
- ایکاش میتوانستم ترا بکشم .

طاقان پوزخندی زد و گفت :
حالا ما ترا می کشیم . تو بجرم کشتن دو نگهبان و ورود به
حرمسرای غایر خان کشته میشوی. وصیتی نداری؟

در همان موقع زندانبان که بهوش آمده بود. از روی زمین
بلند شد و گفت: قربان. مرا فریب داد و بزور کلید را از من گرفت.
طاقان گفت: خدا را شکر که او را دستگیر کردیم .

بالخاش گفت : باید آن مشعل سوزان را بصورت تو میکوبیدم.
طاقان خنده استهزاء آمیزی کرد و گفت ، خائن همیشه
ترسوست. تو دیگر آن بالخاش جنگجو نیستی . خائنی هستی که باید
بدست جلاد سپرده شوی .

زندانبان جلو آمد . مقابل بالخاش ایستاد و با لحن نیش
داری گفت : بعوض انگشتر ، خبر کشته شدنت به خان سلطان
می رسد .

و بدنبال این کلام ، خنده کریهی کرد ...

مردی از دوزخ

بالخاش همان طور که او را نگاه میکرد، ناگهان لکد محکمی بشکم زندانبان زد... سعی کرد خودش را از چنگ نگهبان ها خلاص کند. ولی نگهبان ها او را محکم گرفته بودند.

زندانبان بر اثر لگدی که به شکمش خورد، عقب عقب رفت و با پشت بر زمین افتاد. و در حالی که دستش را بروی شکمش گذاشته بود. برخاست. و به محمد طاقان گفت: قریان، اجازه. بدهید وظیفه جلا در را من انجام بدهم.

طاقان گفت: خفه شو، پیرمرد...

بعد رو کرد به بالخاش و گفت: اگر وصیتی داری بکن. بالخاش گفت: وصیتی ندارم. دستور بده مرا با طاق مرگ ببرند. چون نمی خواهم ریخت و قیانه ترا ببینم.

طاقان به نگهبانها گفت: ببریدش. جلا در و شاگردش منتظرند که او را تحویل بگیرند...

نگهبان ها، بالخاش را بطرف اطاق مرگ بردند... مقابل در که رسیدند، در از داخل گشوده شد.

بالخاش صدای ریزش آب باریکی را که در اطاق مرگ از دیوار پائین میریخت میشنید، قیافه جلا در و شاگردش را با آن نقاب کیسه ای که فقط چشمهای آنها مانند دو حفره سیاه نمایان بود، در نظرش جان گرفت.

زبانش خشک شده بود و چهره اش را غبار مرگ گرفته بود. یکی از نگهبان ها گفت: داخل شو. جلا در منتظرست.

بالخاش نیم رخ نگاهش کرد و گفت: او همیشه منتظرست و قدم بر آستانه در گذاشت. روشنائی ضعیفی از درون اطاق به چشمش خورد. چند لحظه ایستاد و آنگاه با قدمهای لرزان، به داخل اطاق رفت. در، پشت سرش بسته شد و همان لحظه دستی محکم دهانش را گرفت و او را بوسط اطاق کشید.

بالخاش رنگ به چهره اش نمانده بود. چشمهایش جایی را نمی دید، حتی شاگرد جلا در را که مقابلش ایستاده بود. ناگهان نوک دشنه را در پوست گردنش حس کرد و بدنبال آن صدای آمرانه

امیر عشیری

مردی را زیر گوشش شنید که گفت :
- اگر صدایت در بیاید، دشنه را در گلویت فرو میکنم .
وحشت گلوی بالخاش را میفشرد. زبانش خشک شده بود و
چشمهایش جز تاریکی چیز دیگری نمی دید. جلاد آهسته گفت :
- من ترا نمی کشم و از این دخمه مرگ نجات میدهم .
حرفهایم را میفهمی ؟

بالخاش آب دهانش را پائین داد و با صدائی که گوئی ازدور
دست میآمد، گفت : بله . . . می فهمم . چرا حکم امیر اترار را
اجرا نمی کنید ؟
جلاد گلوی او را آزاد کرد . دشنه اش را پائین آورد
و گفت :

- زیر پایت را نگاه کن.

بالخاش وقتی شنید جلاد میخواهد او را از آنجا نجات بدهد،
جان تازه ای گرفت. آهسته سرش را پائین آورد ... بر کف نمناك
اطاق مرك جسد دونفر را دید که بروی صورت افتاده بودند . بهت
زده با جساد نگاه میکرد . از خودش پرسید : اینجا چه اتفاقی
افتاده ؟ این ها کی هستند که کشته شده اند ؟ جلاد برای چه میخواهد
مرا نکشد ؟

او برای هیچ يك از این سئوالات پاسخی نمی یافت . نقطه
روشنی در ذهنش نمیدید که نقاط تاریك و مبهم دیگر را کشف کند. او
که تا چند لحظه پیش بر لبه پرتگاه مرك قرار گرفته بود، اینك با
مرك فاصله زیادی داشت. گیج شده بود . نمیدانست چه بگوید.

آهسته سرش را بلند کرد. جلاد که هنوز صورتش را در زیر
نقاب کیسه ای سیاه مخفی کرده بود ، گفت : این دو جسد به جلاد و
شاگردش تعلق دارد.

بالخاش نگاهش را به جلاد و شاگردش که در کنار هم افتاده
بودند دوخت و گفت : پس شما ...

جلاد حرف او را قطع کرد و گفت :

مردی ازدوزخ

— ما برای نجات تو خودمان را بنظر انداخته‌ایم.
— ازمن چه میخواهید؟
— من فقط ماموریت داریم که ترا از اینجا بیرون ببرم.
— ولی من باید شما را بشناسم .
— سعی کن بفهمی که درجه موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌ای.
زندگی تو بموئی بسته‌است.

بالخاش حدس زدممکن است این دونفر که با کشتن جلاد و شاگردش جای آن‌ها را گرفته‌اند، از جاسوسان خان مغول باشند که بدستور « چپه نویان » بزنندان امیر اترار راه یافته‌اند تا او را نجات بدهند .

جلاد بشاگردش گفت : بیرون را نگاه کن ...
شاگرد جلاد از درز در، بزمین نگاه کرد و کمی بعد سرش را عقب کشید و برگشت پیش جلاد و گفت :
— طاقان و نگهبان‌ها هنوز ایستاده‌اند.
بالخاش گفت: منتظرند که جسد مرا به بینند .
جلاد گفت: آنها بعوض جسد تو ، با جسد جلاد و شاگردش روبرو میشوند.

بالخاش پرسید: از کدام راه باید فرار کرد؟
جلاد گفت: تو بهتر ازمن باید براههای مخفی اینجا آشنا باشی، ما از همان راهی که آمده‌ایم، از اینجا خارج میشویم .
بالخاش براههای مخفی زندان و دهلیزها تا اندازه‌ای آشنائی داشت . ولی تا آن موقع نمیدانست جلاد و شاگردش از چه راهی وارد اطاق مرك میشوند.

جلاد، در کوچکی را گشود و بشاگردش گفت : حرکت کن .
شاگرد جلاد، مشعل را از دیوار برداشت و از میان آن در گذشت .

بعدرو کرد به بالخاش و گفت. و حالا نوبت توست .
و کمی بعد خودش هم بدنبال بالخاش از اطاق مرگ خارج شد .
دهلیز تاریک و دهشتناک بود. سقف آن کوتاه بود. بطوری که حتی اشخاص متوسط القامه نیز باید موقع عبور از آن جا اندکی سرخود

امیر عشیری

را خم کنند. بوی رطوبت و هوای دم کرده دهلیز، ناراحت کننده بود. جلاد نقاب کیسه‌ای را از سرش برداشت و با آن عرق صورتش را خشک کرد.

جلاد که در واقع از جاسوسان خان مغول بود و پشت سر بالخاش حرکت می‌کرد، گفت ما برای رسیدن باطاق مرک مجبور شدیم یکی از نگهبانان را بکشیم چاره‌ای نبود. نقصیر خودش بود که بیجهت دخالت کرد.

بالخاش پرسید: شما از راه حیاط اصطبل وارد دهلیز شدید؟

جلاد گفت: پس توهم باین راه مخفی آشنا هستی؟

— تا اندازه‌ای. حالا کم کم دارم بیاد می‌آورم.

— پس ترس از مرک مغز ترا از کار انداخته بود.

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت: همین‌طور است. آن قیافه وحشتناک تو و شاگردت کافی است که قوی‌دل‌ترین مردها را بوحشت بیندازد. همان موقع که از پشت سر گلوی مرا گرفتی و نوک تیزدشنه را روی پوست گردنم گذاشتی کم مانده بود قلبم از کار بیفتد.

مرد منولی گفت چاره‌ئی نبود. باید ترا ناگهان بوحشت می‌انداختم و بعد بماجرا واردت می‌کردم.

بالخاش پرسید: شما دونفر را چیه نویان فرستاده؟

جلاد گفت: کم کم داری می‌فهمی که چه کسی نقشه فرار ترا کشیده است.

— چیه نویان از من چه می‌خواهد؟

— از خودش بپرس. او دوست دوست.

— آره، میدانم تا بحال چندبار مرا از مرک نجات داده.

— حالا میتوانی دوست و دشمن خودت را بشناسی.

بالخاش گفت: اگر میتوانستیم اورا هم نجات بدهیم، من همیشه خودم را به چیه نویان، مدیون میدانستم.

جلاد پرسید: منظورت خان سلطان است؟

— آره، برای نجات او نقشه‌ای ندارید؟

مردی از دوزخ

— بمن دستوری نداده‌اند . من فقط مامور نجات توهستم .
بین آنها سکوت برقرار شد .

دود سیاهی که از مشعل بر میخاست تنفس را در دهلیز مشکل کرده بود . بالخاش اولین دفعه‌ای بود که از آنجا میگذشت . او هنوز آزادی را احساس نمی‌کرد . چون از منطقه خطر دور نشده بودند در همان دقایق حساس و خطرناکی که بدنبال شاگرد جلاد از دهلیز میگذشت نقشه های زیادی پیش خود میکشید ، که مهمتر از همه ، نجات خان سلطان و گرفتن انتقام از غایر خان بود .

جلاد گفت: ما قبل از سپیده صبح ، باید از اترار خارج شویم .
بالخاش گفت: اگر حادثه‌ای پیش نیاید .

جلاد خنده مخصوصی کرد و گفت: باید از حالا آماده نبرد تن‌به‌تن باشی . ما از راه خطرناکی عبور میکنیم که هر آن ممکن است با عده ای از نگهبانان رو برو شویم . از کشتن آن ها که هراسی نداری؟

بالخاش گفت: حتی حاضرم غایر خان را هم بکشم .

جلاد خنده کوتاهی کرد و گفت: عجله نکن دوست من...
باز سکوت پیش آمد ... سر انجام بدهانه دهلیز رسیدند .
شاگرد جلاد که جلو میرفت ، پشت دریچه‌ای ایستاد .
جلاد گفت :

— چرا ایستاده‌ئی؟ در را باز کن . شاگرد جلاد مشعل را خاموش کرد ، تاریکی عمیقی آن جا را فرا گرفت . جلاد دشته در دست بالخاش گذاشت و گفت :

— این را داشته باش .

شاگرد جلاد ، دریچه را گشود و با سینه بروی زمین خزید و از دهلیز بیرون رفت ... کمی بعد برگشت و آهسته گفت : بیرون بیائید . کسی نیست .

بالخاش با شتاب خودش را از دهلیز بیرون کشید و پشت بدیوار ایستاد . کمی بعد جلاد با آنها ملحق شد . هر سه در کنار دهانه دهلیز ایستاده بودند . آن جا حیاط نسبتاً بزرگی بود که در تاریکی

امیر عشیری

و سکوت فرورفته بود. مکان متروکی بود که بهنگام روز، اسبهارا از اصطبل که در ضلع شمالی حیاط واقع بود به آنجا می آوردند. در ضلع غربی این مکان متروک، در کوچکی بود که بدالان کوتاهی باز میشد.

انتهای آن محوطه کوچکی بود که نگهبانهای کاخ غایر خان در آنجا استراحت میکردند. يك طرف این استراحت گاه دیوار کوچه پشت باغ بیرونی حرمسرا بود. معمولاً جلاد و شاگردش از حیاط نگهبانها بحیاط پشت اصطبل میآمدند. و از دهلیز باطاق مرك میرفتند و پس از اجرای حکم، از راهی که رفته بودند باز می گشتند و بکوچه پشت باغ که میرسیدند، نقاب کیسه‌ای را از سرشان برمیداشتند.

راه ورود و خروج آن‌ها آزاد بود و هیچکس مزاحمشان نمی شد ؟

مرد منولی سرش را نزدیک بالخاش برد و آهسته گفت:
من و همکارم براحتی میتوانیم از اینجا خارج شویم و از حیاط نگهبانها خودمان را بکوچه پشت باغ برسانیم.
بالخاش گفت: آن‌ها شمارا نمیشناسند ؟
جلاد گفت: ما نقاب کیسه‌ای را بر سرمان میکشیم که صورتمان را نپینند.

بالخاش گفت: بله هیچ یادم نبود. ولی من باید خودم را از اینجا نجات بدهم. ممکن است نگهبان های زندان از کشته شدن جلاد واقعی و شاگردش و فرار من باخبر باشند. باید عجله کرد.
جلاد قلابی گفت: آرام باش دوست من. بهر قیمتی شده باید ترا نجات بدهیم من اطمینان دارم که بی باکی تو به نجاتت کمک خواهد کرد.

بالخاش گفت: پشت بام اصطبل خطرش کمتر است.
جلاد قلابی بوزخندی زد و گفت: منم بهمان راه دارم فکر میکنم خودت بهتر از من میدانی که پشت دیوار اصطبل دو نگهبان کشيك میکشند.

مردی از دوزخ

بالخاش چند لحظه بفکر فرورفت و آنگاه رو کرد به جلاد قلابی و گفت :

— بله میدانم يك درباغ در انتهای کوچه باز میشود. ولی چاره‌ئی نیست. برای عبور از کوچه باید دو نگهبان را از پای در بیاوریم .

شاگرد جلاد که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت : اجازه بدهید من از دیوار اصطبل بالا بروم و توی کوچه را نگاه بکنم.

جلاد قلابی گفت : عجله کن. چون...

بالخاش بمیان حرف اودوید و گفت: این کار را من میکنم.

جلاد گفت: من ماموریت دارم که شما را صحیح و سالم بمقصد برسانم بگذارید همکار من این ماموریت را انجام بدهد .

شاگرد جلاد باشتاب خودش را بدیوار مقابل رسانید. بدنبال

او جلاد و بالخاش بآن طرف حیاط رفتند.

جلاد دستهایش را بهم قلاب کرد. رفیقش پاهایش را بر— دستهای قلاب شده او گذاشت. جلاد قلابی با يك حرکت سریع او را به لبه پشت بام رسانید. شاگرد جلاد با سرعت خودش را بالا کشید و با سینه بر کف بام خزید . . . داخل کوچه را نگاه کرد . دو نگهبان کمی پائین تر از دیوار اصطبل قدم میزدند. او طناب ضخیمی را که زیر پیراهن بلندش مخفی کرده بود ، بیرون آورد يك سر آنرا بدرخت تنومندی بست که از حیاط اصطبل ، و چسبیده بلبه بام بالا آمده بود. سردیگر طناب را از آن طرف پشت بام پائین انداخت... بالخاش و بدنبال او جلاد، از طناب بالا رفتند و بر کف بام دراز کشیدند .

ناگهان هیاهویی در حیاط نگهبانها برخاست. حرفهای آنها شنیده نمیشد، ولی معلوم بود که نگهبانهای زندان از فرار بالخاش و کشته شدن جلاد و شاگردانش با خبر شده‌اند . جنب و جوشی در میان آنها افتاده بود.

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت: بیچاره محمد طاقان ...

امیر عشیری

جانش بنخطر افتاده ... غایر خان اورا مسئول فرار من میداند.
جاسوس خان مغول که ما اورا جلاد قلابی میشناسیم، خنده
زیر کانه‌ای کرد و گفت :

— طاقان نمی‌تواند باور کند که تو جلاد واقعی و شاگردانش
را کشته باشی . اطمینان دارد که توطئه‌ای در کار بوده است .
بالخاش با لحنی که خشم و نفرت در آن احساس میشد ،
گفت با این ضرب شست آن‌ها باید بفهمند که با کی طرف هستند.
جلاد قلابی گفت: از حالا ببعد ما با آن‌ها طرف هستیم .
بزودی همه چیز را خواهند فهمید. تا دیر نشده باید از کوچه
خارج شویم. همراه من بیائید.

بالخاش پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی ؟
او گفت: داخل اصطبل میشویم راه دیگری وجود ندارد .
هرسه از درخت تنومند پائین رفتند . شاگرد جلاد دریکی
از اصطبل‌ها را باز کرد. چراغ سنگی کوچکی که باروغن میسوخت،
به دیوار نزدیک در آویزان بود. چراغ روشنائی ضعیفی داشت .
جلاد گفت: وقت کمی داریم و نمیتوانیم اسبها را زین کنیم..
هرسه بطرف اسب‌ها رفتند. صدای شیهه یکی از اسب‌ها ،
در فضای اصطبل پیچید بالخاش گفت : ممکن است ما را
پیدا کنند.

ناگهان مردی که چراغ کوچکی در دست داشت، وارد اصطبل
شد، و با صدای بلند پرسید: کی اینجا است؟

آن سه نفر پشت اسبها مخفی شده بودند آن مرد چند قدمی
جلو آمد. سعی میکرد در روشنائی ضعیف همه جا را ببیند .

بالخاش آهسته بجلاد گفت: این یکی را بمن واگذار کن...
جلاد خواست از او بپرسد چه کار می‌خواهی بکنی، ولی دیر شده
بود. چون بالخاش با صدای بلند گفت :

— من هستم. آمده‌ام یکی از اسب‌ها را زین کنم از طرف امیر
اترار ماموریت دارم.

آن مرد که مامور حفظ اسبها بود، پرسید: اسمت چیست ؟
بالخاش جلو آمد و گفت : مرا محمد مهدی فرستاده ...

مردی ازدوزخ

نزدیک بیا...

مرد گفت: اسمت را بگو...

بالخاش بطرف او رفت... رو در رویش ایستاد و گفت: فکر میکنم مرا بشناسی.

آن مرد سرش را نزدیک برد و ناگهان خودش را عقب کشید و بالحنی تعجب آمیز گفت:

— بالخاش...، تو باید در زندان باشی این جا چکار میکنی؟
بالخاش با خونسردی گفت:

— منم همین را میخواهم بگویم. و ناگهان لگدمحکمی بشکم اوزد. مرد که نسبتاً جوان بود، عقب عقب رفت و چراغ ازدستش بر زمین افتاد... بالخاش مهلتش نداد. بایک خیز خودش را بروی او انداخت و گلویش را گرفت. مرد هر دودستش را ب زیر چانه بالخاش گذاشت و با تمام قدرتش فشار داد.

او با اینکه با خود دشنه داشت، نمیخواست از آن استفاده کند. سعی میکرد آن مرد را که مامور اصطبل بود، بدون بکار بردن دشنه از پای در بیاورد... دریک لحظه گلوئی او را رها کرد و میچهر دودستش را گرفت و پیچاند. مامور اصطبل نتوانست مقاومت بکند. دست هایش پائین افتاد. فکر کرد تنها چاره اینست که کمک بخواهد.

همینکه دهانش را باز کرد تا فریاد بزند، بالخاش با مشت بدنهاش کوبید... صدا در گلویش خفه شد...

بالخاش چند بار سر او را بزمین کوبید... مرد مقاومتش درهم شکست. دیگر قدرت حرف زدن نداشت. و کمی بعد بحال اغماء فرورفت.

بالخاش برخاست و خطاب بآن جاسوس مغولی گفت: کجا هستید؟ عجله کنید...

کسی که ما او را جلاد قلابی میشناسیم جلو آمد و گفت: خطر بما نزدیک شده بود.

بالخاش گفت: نباید درنگ کرد.

امیر عشیری

از میان اسبها سه اسب بیرون کشیدند. با عجله بهر کدام دهنه‌ای زدند. بالخاش گفت: کلید در اصطبل که بکوچه باز میشود، باید پیش اینمرد باشد.

جلاد قلابی خنده کوتاهی کرد و گفت: يك کلید اضافه هم پیش‌هاست.

اسبهارا از اصطبل بیرون آوردند. شاگرد جلاد، بطرف در رفت و با کلیدی که داشت آنرا گشود. هر سه بر پشت اسبهای بدون زین نشستند و بدنبال هم از اصطبل بیرون آمدند. جلاد قلابی باریسمان باریکی محکم بر پشت اسب بالخاش زد. اسب از جا کنده شد. آندو اسب دیگر هم بدنبال او به حرکت در آمدند.

هر سه به تاخت در آمدند در حالیکه بروی اسبها خم شده بودند و پاهایشان را بزیر شکم اسبها فشار میدادند.

فریاد یکی از دونگهبانی که پائین کوچه نزدیک در حرمسرا کشيك میکشید، برخاست: کی هستید؟

صدای سم اسبها که با سرعت میرفتند بر سنگفرش کوچه سکوت و آرامش آنجا را برهم زده بود...

نگهبانی که سر کوچه کشيك میکشید، وقتی وضع را چنین دید، خواست راه را بر آنها ببندد... شمشیرش را کشید و وسط کوچه ایستاد... بالخاش که جلو میرفت... بدون آنکه راه خود را کج کند، با اسب بطرف نگهبان رفت... و او را بر زمین انداخت نگهبان بیز دست و پای دو اسب دیگر غلتید.

مسافتی که از آنجا دور شدند. بالخاش دهنه اسب را کشید و از سرعت آن کم کرد.

جلاد قلابی گفت: همراه من بیا.

مجدداً اسبها با همان سرعتی که تا آنجا آمده بودند، بحرکت در آمدند... بالخاش نفسی براحتی کشید و با خود گفت: « حالا دیگر اطمینان دارم که آزاد شدم. »

جلاد قلابی گفت: ممکن است نگهبان‌ها برای پیدا کردن ما بطرف دروازه‌های شهر حرکت کنند. ما باید خودمان را زودتر

مردی ازدوزخ

بدروازه شمالی برسانیم و از آنجا خارج شویم.
بالخاش که بین آندو، اسب میراند، گفت: همه دروازه‌ها بسته است. ما نباید خودمان را بکشتن بدهیم. خانه من مکان امنی است. ما نباید خود را بکشتن بدهیم. خانه من مکان امنی است. ما میتوانیم تا غروب فردا در آنجا مخفی شویم و بهنگام تاریک شدن هوا، و قبل از بسته شدن دروازه‌ها، از اترار خارج شویم.

جاسوس خان مغول گفت: آدم احمقی هستی بالخاش که چنین پیشنهادی میکنی. رفتن بخانه تو، یعنی کشته شدن هر سه ما. و اگر هم ما را دستگیر کنند. قبل از آنکه روشنائی روز را ببینیم درهای زندان وحشتناک و تاریک غایر خان برویمان گشوده خواهد شد.

من اطمینان دارم که هم اکنون نگهبان‌ها بچند دسته تقسیم شده‌اند. يك دسته برای پیدا کردن تو به خانه‌ات رفته‌اند. چون فکر میکنند تو در آنجا مخفی میشوی. حتی خانه پدرت خان سلطان را هم ممکن است جستجو کنند.

بالخاش گفت: وضع ما هر لحظه وخیم‌تر میشود.

جاسوس مغولی گفت: ما بهر قیمتی شده، باید از دروازه شمالی بگذریم. حتی اگر لازم باشد، دروازه بان و نگهبان‌هایی را که در آنجا کشيك میکشند، بقتل برسانیم.

بالخاش لختی اندیشید و آنگاه گفت: گشودن دروازه کاری بس آسان است. ولی عقب راندن نگهبان‌ها کار ما را مشکل میکند. آن‌ها به محض آن که صدای کلون دروازه را بشنوند، با شمشیرهای برهنه از اطاقشان بیرون می‌آیند. و آن وقت است که پیکاری سخت و خونین برآه می‌افتد و اگر تعدادشان بیش از ما باشد، بدون شك بدست آن‌ها کشته خواهیم شد.

جاسوس مغول با لحنی محکم گفت: دل قوی دار بالخاش. اگر ترس بر توراه یابد، تلاش ما برای عبور از دروازه بیهوده است. دیگری گفت: ما بخاطر تو خودمان را بکام مرگ انداختیم. بالخاش گفت: من از روبرو شدن با نگهبان‌های غایر خان،

امیر عشیری

هراسی ندارم و ترس هرگز بسراغ من نمی آید ..
بین آنها سکوت پیش آمد.. آنها با سرعت اسب میراندند .
صدای سم اسبان بر سنگفرش خیابان سکوت و آرامش امتداد راهشان
را برهم زده بود. دو جاسوس خان مغول در دو طرف بالخاش در حرکت
بودند. آنها مأموریت داشتند پس از آنکه او را از زندان نجات
دادند، به هرسبان ببرند .

در آنجا مردی زیرك و هشیار با انتظار نشسته بود. او «چپه نویان»
یکی از دو جاسوس بزرگ چنگیز خان بود. «چپه نویان» با بیصبری
منتظر موفقیت نقشه‌ای بود که برای نجات بالخاش کشیده بود .
اطمینان داشت که مأمورانش موفق میشوند و جوان اتراری را
بهرسیان میآورند.

طولی نکشید که آنها بدروازه شمالی نزدیک شدند. از سرعت
اسبان کم کردند ، جاسوس خان مغول گفت : با احتیاط باید
حرکت کنیم .

بالخاش پرسید: برای عبور از دروازه چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟
جاسوس مغول گفت: صبر داشته باش بالخاش. من باید ترا
صحیح و سالم به هرسبان برسانم .

— هرسبان؟ در آنجا چه خبر است ؟

— وقتی به هرسبان رسیدیم. می فهمی.

— ولی من آزادم و وقتی به آن طرف دروازه برسم، بهر کجا
که دلم بخواهد، میتوانم بروم.

مرد مغول پوزخندی زد و گفت حرفهای احمقانه‌ای میزنی!
بعد رو کرد به رفیقش و گفت: تو جلو برو و کلون دروازه را
بکش و با خاموش کردن مشعلی که بر دیوار اطاق دروازه بان میسوزد،
بما علامت بده، خیلی احتیاط کن .

آن مرد که جوان تر از اولی بود، از اسب پائین پرید و دهانه
آنرا بدست رفیقش داد و آهسته بطرف دروازه براه افتاد.

بالخاش و جاسوس مغولی در پناه دیوار، بر روی اسبهای
بدون زین نشسته بودند .

مردی ازدوزخ

بالخاش پرسید: توفکر میکنی او موفق میشود ؟
مرد مغولی گفت: اواز افراد زرنك و باهوش ماست. جلاد و
شاگردش هر دو بدست او کشته شدند. خیلی سریع شمشیر می کشد و با
همان سرعت، طرفدارا غافلگیر میکند. من اطمینان دارم که او کلون
دروازه را خواهد کشید .

مرد جوان مغول، با احتیاط گام بر میداشت . همه حواسش
متوجه اطاق دروازه بان بود. سکوت سنگینی فضای آنجا را پر کرده
بود، هر لحظه بیم آن میرفت که نگهبان های غایر خان به آنجا
برسند و راه فرار بسته شود. مرد جوان وقتی مقابل اطاق دروازه بان
رسید، خودش را به تاریکی کشاند که در روشنائی مشعل دیده نشود.
ایستاد و نگاهش را بدرنیمه بازاتاق دوخت. صدائی از آنجا بیرون
نمیآمد. او تا دروازه چندان فاصله ای نداشت. وقتی مطمئن شد که
دروازه بان و نگهبان های مامور حفظ دروازه بخواب رفته اند ، با
شتاب خودش را بیشت دروازه رسانید و چند لحظه ای تامل کرد. و آنگاه
زبانۀ بالای کلون را بالا کشید و کلون سنگین دروازه را از جایش
حرکت داد . او سعی میکرد صدائی بلند نشود ... ولی همین که
کلون از زیر زبانه چوبی کشیده شد ، زبانه پائین افتاد و
صدائی کرد .

مرد مغول با عجله کلون را عقب کشید و دروازه را با اندازه ای
که يك اسب بر احتی بتواند از میان آن بگذرد، باز کرد . راه فرار
باز شده بود و فقط باید به آنها علامت میداد که حرکت کنند . او
شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و برگشت که بطرف اطاق دروازه-
بان برود و مشعل کنار در اطاق را خاموش کند، تا به بالخاش و آن
جاسوس مغولی بفهماند که موفق شده است.

همینکه اواز پله ها بالا رفت، ناگهان یکی از نگهبان ها که
بر اثر صدای افتادن زبانه چوبی کلون در ، از خواب بیدار شده
بود، بدون اسلحه از اطاق بیرون آمد، واز دیدن مرد جوان مغولی،
یکه خورد. خواست بسرعت بداخل اطاق برگردد و شمشیرش را بردارد.
ولی در همان لحظه نوك شمشیر جوان مغولی در پشتش نشست ... نگهبان

امیر عشیری

فریادی از درد کشید و بداخل اطاق دوید و خیلی زود بر کف اطاق افتاد. در همان موقع مردم مغولی مشعل را خاموش کرد. فریاد نگهبان سه نگهبان دیگر و دروازه بان را از خواب پراند. آنها هراسان شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند. پنداشتند که دشمنی وارد شهر شده و جنگی سخت در گرفته است. اما همینکه بر آستانه در رسیدند، جوان مغول با شمشیر راه را بر آنها بست و به پیکار پرداخت. با همه قدرتی که داشت، سعی میکرد نگهبانها را در داخل اطاق نگهدارد. تا بالخاش و مغولی دیگر برسند. تلاش نگهبانها برای عقب راندن او، بی نیتجه بود.

جاسوس مغولی و بالخاش همین که خاموش شدن مشعل را دیدند، اسبهارا بحرکت درآوردند و بیشت دروازه رسیدند. جاسوس مغولی بزبان خودشان چیزی بر فیش گفت. او با يك خیز پائین پرید. نگهبانها که بخشم آمده بودند، باشتاب از اطاق بیرون آمدند و بر آنها حمله کردند. پیکاری سخت در گرفت. بالخاش جز يك دشنه چیز دیگری نداشت. او همانطور که بر اسب نشسته بود، خودش را بروی یکی از نگهبانها انداخت و در همان حال که هر دو تعدادشان را از دست داده بودند و میرفتند که بر زمین بختند، بالخاش با سرعتی غیر قابل تصور، دشنه اش را در پشت نگهبان جای داد...

فریادی از گلوی نگهبان خارج شد. و هر دو بر روی زمین غلتیدند. بالخاش با يك دست گلوی او را گرفت و با دست دیگر دست مسلح او را پائین آورد و يك پایش را بر میچ دست او گذاشت و فشار داد.

نگهبان که ضربه دشنه مقاومتش را سست کرده بود، بر اثر فشاری که بالخاش با پای خود بر میچ دست او وارد میآورد، پنجه هایش از هم باز شد. بالخاش خم شد. و شمشیر او را برداشت و بكمك رفقای بیگانه اش شتافت.

دو مرد مغول در تاریکی آنچنان پیکار میکردند که گوئی با دشمن سرسختی روبرو شده اند. دروازه بان که مرد میانه سالی بود، از همان لحظه شروع پیکار، در اطاقش مخفی شده بود.

مردی ازدوزخ

از نگهبان‌های مامور دروازه، فقط يك تن زنده مانده بود. و وقتی دید که در برابر سه مرد جنگجو قرار گرفته است، شمشیرش را انداخت و خودش را تسلیم کرد. ولی مغول جوان دشنه‌اش را بطرف او پرتاب کرد. دشنه تا دسته در سینه نگهبان نشست و او را نقش زمین کرد.. در همان موقع صدای سم اسبانی که بطرف دروازه می‌آمدند، از فاصله نسبتاً نزدیک شنیده شد. . .

بالخاش گفت: نگهبان‌های غایر خان دارند به این طرف می‌آیند.

جاسوس مغول خنده استهزاء آمیزی کرد و گفت: با ما کاری ندارند. برای بردن جسد رفقایشان می‌آیند. مغول جوان گفت: نباید درنگ کرد. اگر ما را ببینند، تا هر سببان در تعقیب ما خواهند بود. و معلوم نیست بتوانیم از شر آنها خلاص شویم.

هر سه بر پشت اسبهای بدون زین نشستند و بدنبال هم از میان دروازه گذشتند و با سرعت حرکت کردند. مقصد هر سببان بود. همانجائی که «چپه‌نویان» با انتظار نقشه خود نشسته بود. آنها از دروازه شمالی اترار خارج شدند. دو مرد مغولی بشدت مراقب بالخاش بودند. آنکه ارشد بود، حس کرده بود ممکن است بالخاش فرار کند. آنها در دو طرف او اسب میرانند.

بالخاش گفت: در هر سببان چه کسی را باید ببینیم؟ جاسوس مغولی گفت: مردی که نقشه فرار ترا کشیده، منتظر است.

— اسمش چیست؟
— فکر میکنم او را بشناسی.
— پس نمیخواهی اسمش را بگوئی؟
— وقتی بهر سببان رسیدیم، میفهمی.
چند لحظه سکوت پیش آمد... بالخاش پرسید: اسم توور فیت چیست؟

آن مرد خنده‌ای کرد و گفت:

امیر عشیری

- چطور شد حالا میپرسی؟

جوان اتراری گفت: چون دیگر خطر را حس نمیکنم .
مرد مغولی گفت: اسم من «اولجای» آن یکی هم «قاآن» .
بالخاش حدس زده بود که «اولجای» و «قاآن» چه کاره اند .
او آن دورا از جاسوسان چنگیز خان میدانست که از طرف «سوباتای»
یا «چپه نویان» ، این ماموریت خطرناک را انجام داده اند . اسم دو
جاسوس بزرگ خان مغول را همیشه بن خاطر داشت .
حتی حرفهای آندورا هم فراموش نکرده بود . در اندیشه
این بود که چطور میتواند مطیع آنها باشد .

بفکرش رسید که قبل از رسیدن بهرسان، فرار بکند و خودش
را به یکی از شهرهای دوردست برساند . ولی موقعیت او طوری بود
که اگر اندکی از سرعت اسبش کم میکرد، آن دو جاسوس متوجه
می شدند .

با خود گفت : « این غیر ممکن است که من برای آنها
جاسوسی بکنم » .

اولجای گفت: چرا حرف نمیزنی بالخاش؟

قاآن، با خنده گفت: حتما خسته است .

«اولجای» با صدای بلند خندید و گفت : « شرابه های هرسان
خستگی را از آدم میگیرد .

بالخاش زیر لب تکرار کرد، « شرابه های هرسان» بیاد ایلی
دختر زیبای شرابخانه سایان افتاد .

تا آن موقع از او یاد نکرده بود . سکوتش را شکست و
پرسید: ایلی، زنده است ؟

اولجای گفت : منظورت ایلی صاحب شرابخانه معروف
هرسان است ؟

بالخاش گفت: آره . از او خبری نداری؟

اولجای خنده معنی داری کرد و گفت : از کجا که ایلی
منتظرت نباشد؟

«قاآن» با لحن خاصی گفت : بگمانم بالخاش عاشق ایلی

مردی ازدوزخ

است .

اولجای گفت: بگذار خودش این حرف را بزند .
بعد رو کرد به بالخاش و پرسید : این حقیقت دارد که تو
ایلی را دوست داری ؟

جوان اتراری گفت: خیلی چیزها هست که حقیقت ندارد .
— مثلاً چه چیز هائی ؟

— موقعش که رسید خبرت میکنم.

روشنائی روز از پس تاریکی شب کم کم بیرون می آمد و بر
سیاهی شب غلبه میکرد . بالخاش آن شبی را بخاطر آورد که با
احمد آق سو بسوی هرسبان میرفتند . آن زمان او بی خبر از
حوادثی که در اترار اتفاق افتاده بود ، بدنبال ماموریتش میرفت.
بیاد آورد که احمد آق سو ، از طرف غایر خان ماموریت داشت که
اورا بقتل برساند و بعد ماجرای خونینی که در شرابخانه هرسبان
اتفاق افتاد و بدنبال آن احمد آق سو کشته شد ، برای چندمین بار در
نظرش مجسم کرد. آنجا بود که با ایلی دخترسایان شراب فروش آشنا
شد. همه حوادثی که در آن ماموریت از هرسبان تا سرزمین خان مغول
اتفاق افتاده بود ، در ذهنش جان گرفت .

هوا کاملاً روشن شده بود. همه چیز بخوبی دیده میشد.

اولجای گفت: ما ، در هرسبان نباید توجه کسی را جلب کنیم.
بالخاش گفت: مگر اینکه تمام روز را در خارج شهر بمانیم و
وقتی هوا تاریک شد ، بشهر برویم .

«اولجای» نگاهی به بالخاش انداخت و گفت : من فقط از
جانب تو نگرانم. وقتی مردم شهر ترا با این لباس پاره و بدن جراح
دیده ببینند ، کنجکاو میشوند که ترا بشناسند .

بالخاش گفت: و آن وقت است که جان ما بخطر میافتد. من
اطمینان دارم که نگهبانهای غایر خان از فرار ما باخبر شده اند و هم
اکنون در تعقیب ما هستند و میدانند مقصد ما هرسبان است .
اولجای گفت: تو با اینکه اهل اترار هستی ، هنوز نمیدانی که
راه خروج از دروازه شمالی شهر اترار ، بهر سبان نمیرود. ما داریم رو

امیر عشیری

بشمال میرویم و بزودی از بیراهه بجاده اصلی هرسبان می‌رسیم.
قاآن گفت: تقصیر بالخاش نیست که راه را نمی‌شناسد. شکنجه
های زندان حواس او را بکلی مختل کرده است.
بالخاش که اطراف جاده را نگاه میکرد گفت: همینطور است
اولجای... من گمان میکردم که وقتی از دروازه شمالی خارج شویم،
بجاده‌ای که بسوی هرسبان می‌رود می‌رسیم.

اولجای خنده توداری کرد و گفت: من پیش بینی کرده بودم
که ممکن است نگهبانهای غایر خان ما را تعقیب کنند. بهمین دلیل
دروازه شمالی را انتخاب کردم. و اگر از دروازه شرقی خارج شده
بودیم، هم اکنون سواران غایر خان پشت سرمان بودند و ما میتوانستیم
آنها را به بینیم.

بالخاش گفت: تو مرد زیرک و هشیاری هستی...
اولجای گفت: نقشه فرار ترا من نکشیده‌ام. این زیرکی و
هوشیاری از مردیست که بر ما ریاست میکند. این نقشه حساب شده را
او کشیده بود. حتی راه رسیدن به هرسبان را هم او تعیین کرد.
بالخاش گفت: ممکن است سواران غایر خان متوجه
هرسبان شوند.

اولجای گفت: آنها رد ما را پیدا نمی‌کنند. اول قرار بود که
دو تن از همکاران ما در بیرون دروازه شمالی منتظرمان باشند.
ولی این نقشه بهم خورد. چون ممکن بود آنها را بشناسند و دستگیرشان
کنند. خودت که بهتر میدانی غایر خال کینه و نفرت عجیبی ب ما دارد.
بالخاش آهسته گفت: من هم نسبت باو کینه دارم. در انتظار
روزی هستم که انتقامم را از او بگیرم. به نقطه‌ای رسیدند که سمت
راست جاده دو قطعه سنگ را بر روی هم گذاشته بودند، اولجای همانطور
که با سرعت اسب میراند، و قبل از رسیدن با آن نقطه حواسش ب سمت
راست جاده بود، گفت: از سرعت اسبها کم کنید.

بالخاش پرسید: برای چه مکر اتفاقی افتاده است؟
اولجای گفت: افراد ماسه نشانه سنگی درست راست جاده
گذاشته‌اند نشانه سوم درست در اول بیراهه گذاشته شده و ما از آنجا

مردی ازدوزخ

باید از بیراهه برویم.

از سرعت اسب‌ها کاسته شد... بنشانه دوم که شبیه نشانه اولی بود، رسیدند. اولجای گفت: این نشانه دوم است. می‌بینی که برای فرار توهمه چیز پیش بینی شده. در واقع تو زندگی را بما مدیونی. جوان اتراری با اکراه گفت: بله بشما مدیونم. او میدانست از آن پس زندگی تازه‌ای را باید شروع کند که مقدمه‌اش در سر زمین خان مغول فراهم شده بود. جاسوسی برای خان مغول.

بنشانه سوم رسیدند. اولجای سراسر را به بیراهه برگرداند و گفت: این بیراهه بجاده هرسبان منتهی میشود. راه باریک و ناهموار است و نمیتوانیم با سرعت حرکت کنیم.

بالخاش گفت: فکر این یکی را نکرده بودم. اولجای با لحن معنی داری گفت: خیلی چیزها هست که نمیدانی و کم‌کم می‌فهمی.

بالخاش را در وسط قرار داده قآن جلو می‌رفت و اولجای پشت سر بالخاش. او حتی يك لحظه هم از بالخاش غافل نمیشد. او را زیر نظر گرفته بود.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که آن‌ها از بیراهه بسوی هرسبان میرفتند. خستگی، تشنگی و گرسنگی ناراحتشان کرده بود...

آفتاب به نیم‌روز که رسید، سواد شهر هرسبان نمایان شد... اولجای گفت: دیگر چیزی نمانده... بجاده اصلی که رسیدند، بالخاش نیم‌تنه قآن را به تن کرد کمر بند چرمی پهنی که قلاب درشتی داشت، بر روی نیم‌تنه بست. اولجای در حالیکه نگاهش باو بود، خنده کوتاهی کرد و گفت:

با این لباس مردم هرسبان ترا نمی‌شناسند و نمی‌توانند نشانه‌ای از بالخاش فراری، بسواران غایر خان بدهند. بخصوص که قآن از این‌جا از ما جدا میشود. اینطوری بهتر است. قآن آهسته بشانه بالخاش زد و گفت: بامید دیدار.

اولجای و بالخاش بطرف هرسبان حرکت کردند... تا شهر

امیر عشیری

چندان فاصله ای نبود . بالخاش در اندیشه این بود که جاسوسان مغولی در سرزمین خوارزم پراکنده اند و آزادانه فعالیت میکنند تحمل این وضع برای او که زندگیش را مدیون آنها بود، دردناک و غیر قابل تصور بود .

آنها داخل شهر شدند و از همان راهی میرفتند که در آنشب پرماجرا، بالخاش باتفاق احمد آق سو، پیموده بودند . مردم شهر در حالیکه آندورا نگاه میکردند، میگذشتند . شهر هرسبان که نزدیک دشت قپچاق واقع بود، درواقع يك نقطه مرزی بین سرزمین خان مغول و خوارزم محسوب میشد و فعالیت جاسوسان جنگیز خان بیشتر در این شهر تمرکز یافته بود.

وقتی بمیدان جلو شرابخانه رسیدند، اولجای گفت ما از در اصطبل داخل شرابخانه میشویم .

بالخاش گفت : عجله کن که خستگی و تشنگی کم مانده است مرا از پا در بیاورد.

اولجای با خنده گفت : اینجا برای استراحت تو مکان مناسبی است.

داخل اصطبل شدند . اولجای در را بست و بالخاش از اسب پائین آمد و به تیر چوبی وسط اصطبل تکیه داد . کمی بعد صدای آرام زنی را از پشت سر شنید که گفت :

— خیلی وقت است منتظرت هستم . بالخاش روگرداند . ایلی صاحب شرابخانه را در مقابل خود دید . همه چیز بیکباره برایش روشن شد در حالیکه نگاهش بچشمان قشنگ و خوش حالت دختر دوخته شده بود با خود گفت : « پس این دختر قشنگ هم برای آنها جاسوسی میکند. »

ایلی همانطور که به بالخاش نگاه میکرد، آرام و آهسته باو نزدیک شد . رو در رویش ایستاد و با صدائی که گوئی از دور دست میآمد گفت : وقتی شنیدم که غایر خان ترا شکنجه میدهد، شب و روز خودم را نمی فهمیدم.

بالخاش با صدای خسته ای گفت : آره، خیلی شکنجه ام دادند .

مردی ازدوزخ

ی اولجای وقاآن، نجاتم دادند .
باید صدای درشت و خشن «اولجای» برخاست و گفت: ایلی، هر
فت حرفهایت با بالخاش تمام شد، اورا به مخفی گاهش ببر خیلی
بوخته است.

ایلی، جوابی به او نداد. اولجای، از دری که به راهروی
پشت شرابخانه باز میشد گذشت و آن دو راتنها گذاشت.
ایلی، گفت: ازدیدن تو آنقدر خوشحالم که دلم میخواهد
گریه کنم.

چین تفکر به پیشانی بالخاش افتاد. پرسید، توهم برای آنها
کار میکنی؟

ایلی بعوض آنکه جوابی به او بدهد، آهسته سرش را بالا برد.
چشمهایش را بست و لبهایش را جمع کرد حالتی داشت که نشان میداد
آرزوی يك بوسه قلبش را به تپش در آورده است. هر لحظه منتظر
بود که بالخاش او را در میان بازوانش بگیرد و لبانش را بر لب
های او فشار دهد.

بالخاش با عصبانیت گفت: جوابم را ندادی.

ایلی چشمانش را گشود و سرش را پائین آورد و با ناراحتی
گفت. جوابی ندارم بدهم، برای تو هنوز خیلی زود است که همه
چیز را بدانی.

— ولی من میخواهم بدانم برای چه آنها را به اینجا راه
داده ای؟!

— برای اینکه بتوانم دو مرتبه ترا ببینم حالا فهمیدی.

— این جواب قانع کننده نیست. تو خیلی وقت است، با
آنها ارتباط داری. بگمانم قبل از آن که سایان کشته شود.

ایلی درحالی که ادعای بی گناهی در چشمانش خوانده میشد
گفت: چاره ئی نداشتم اگر قبول نمیکردم کشته میشدم. آن موقع
درست وضع ترا داشتم.

بالخاش بالحنی محکم و قاطع گفت: وضع من با تو خیلی فرق
میکند. تویك جاسوس پست و کثیف هستی.

امیر عشیری

ایلی از روی خشم فریاد زد: این حرف را زن، اگر من نبودم آنها ترا می کشتند.
— ای کاش کشته میشدم.

— هنوز هم دیر نشده . میتوانی همین الان به اترار برگردی.
بالخاش درسکوت فرو رفت...

ایلی با عصبانیت گفت : چرا ساکت شدی ؟ حرف بزن .
می بینی که چاره ئی جز اطاعت از آنها نداری. اترار، دیگر جای
تو نیست. یک راه بیشتر نداری، جاسوسی برای خان مغول .

بالخاش با صدائی که از خشم میلرزید گفت: جاسوسی برای
خان مغول... و ناگهان صدایش را بلند کرد و ادامه داد، من از این
وحشیها نفرت دارم. ایکاش می توانستم سوبانای وچه نویان ، این
دومرد دوزخی را بادستهایم خفه کنم .

ایلی دستش را آهسته برشانه بالخاش گذاشت و با صدای خفه ای
گفت: آرام باش عزیزم. سعی کن موقعیت خطرناک خودت را بفهمی.
تویک فراری هستی . سربازان غایر خان همه جا در جستجوییت
هستند.

این منو لها آدم های بیرحم و خشنی هستند. سایان پدرخوانده
مرا بنخاطر داری که بطرز فجیعی بدست آنها کشته شد .

— ولی تو او را بکشتن دادی !

— نه. آن شب من با تو بودم . یادت هست ؟

— بله. یادم هست. ولی تو او را لودادی.

ایلی سکوت کرد... پس از چند لحظه گفت: بیا از اصطبل
خارج شویم. تو احتیاج بااستراحت داری. خشم و نفرت را از خودت
دور کن و بفکر خودت باش. هر آن ممکن است سربازان غایر خان
وارد هرسبان شوند. تو نباید خودت را بکشتن بدهی . . . تو بمن
تعلق داری.

جوان اتراری با لحن تنیدی گفت:

— من حتی بنخودم هم تعلق ندارم.

و در حالیکه خشم چهره اش را می فشرد، براه افتاد...

مردی از دوزخ

هر دو از اصطبل خارج شدند. ایلی او را از راهروی پشته شراب خانه باطاق کوچکی برد که فقط يك در داشت و جز خود او و جاسوسان چنگیزخان کس دیگری راه ورود به آن اطاق را نمیدانست.

بالخاش وسط اطاق ایستاد. در اندیشه موقعیت خود بود...

ایلی گفت: سوباتای اینجاست. باید او را بشناسی. بالخاش همانطور که نگاهش به روبرو بود، گفت: حدس زده بودم چه کسی در اینجا منتظر من است او از من چه میخواهد؟

— خودت بهتر میدانی.

— و تو بهتر از من...

— بس کن بالخاش. از جدال با خردت نتیجه‌ای عایدت نمیشود.

بالخاش نیم تنه‌ای که مال قآن بود، از تنش بیرون آورد و به گوشه اطاق انداخت و بر کف اطاق نشست. پاهایش را دراز کرد و کمی خودش را بجلو کشید. پشتش را بدیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت: میل دارم تنها باشم. ایلی بدون آنکه حرفی بزند، از اطاق بیرون رفت و در را بست.

بالخاش بر کف اطاق دراز کشید. دست‌هایش را بزیرسرش گذاشت، در حالی که نگاهش را بسقف دوخته بود، بفکر فرو رفت. برای او از وصال خان سلطان مهم‌تر، غرور ملی بود... غروری که بدست جاسوسان خان مغول، شکسته میشد..

او چگونه می‌توانست این غرور ملی و حس وطن خواهیش را در برابر آنها حفظ کند. او دلاوری بیباک و جنگجوی سر — بلندی بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست غرورش را در هم بشکند. او هنگامی که افراد غایر خان شکنجه‌اش میدادند و مرك را در برابر دیدگان خود میدید، تسلیم نشد و جوابهای درشتی به غایر

امیر عشیری

خان داد. بالخاش از مرك هراسی نداشت، اکنون که دشمن بخاطر مقاصد شوم خود او را از زندان غایر خان نجات داده بود، باید انتقام می گرفت انتقامی بس وحشتناک.

او میدانست که اگر پیشنهاد جاسوسان خان مغول را نپذیرد، مرك وحشتناکی انتظارش را می کشد. و اگر از چنگ آنها بگریزد، همه جا در تعقیبش هستند. از يك سواران غایر خان در جستجویش هستند، و از سوی دیگر مغول ها راحتش نخواهند گذاشت، متحیر بود که چه بکند؟.. کم کم چهره تاریک و اندیشناکش را لبخندی ضعیف از هم گشود... در دل گفت: «چنان انتقامی از این مغول های وحشی بگیرم، که نظیرش را ندیده باشند.»

بیخوابی و خستگی کم کم او را بخواب عمیقی فروبرد... احساس کرد که چیزی بر روی سینه اش سنگینی میکند. آهسته چشم هایش را گشود. ایللی را دید که سر بسینه او گذاشته، و در سکوتی آمیخته بالذت فرو رفته است... او که چند ساعت قبل با ایللی رفتاری خشونت آمیز داشت، آهسته دستش را به طرف او برد و گیسوانش را نوازش کرد. ایللی برای چند لحظه چشمانش را بست. لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

— عزیزم بیدار شدی؟

و بعد سرش را از روی سینه بالخاش بلند کرد. آن دوبه — چشم های یکدیگر نگاه کردند.. آنقدر نگاه کردند که اشک شوق از چشم های ایللی بیرون زد..

بالخاش او را تنگ میان بازوانش گرفت پیشانی و چشم هایش را بوسید. و آنگاه لبانش را بر لبان او فشرد و بوسه ای طولانی از آنها ربود.

در چشم های هر دو احساس و هوس موج میزد!

ایللی حالتی داشت که نظیرش را تا آنروز در خود احساس نکرده بود. اشک شوق در چشم هایش میدرخشید. دلش میخواست از خوشحالی فریاد بزند و بگوید:

«بالخاش مال منست». بوسه های جوان اتراری احساس دیگری

مردی ازدوزخ

باوداده بود. همه چیز در نظرش جلوه خاصی داشت .
بالخاش همچنان بر کف اطاق دراز کشیده بود. او دیگر آن
بالخاش چند ساعت قبل نبود. افکار دیگری داشت که غرور ملی را
در پس آن ها مخفی کرده بود.

— خیلی وقت بود من خواب بودم .

— از نیم روز هم گذشته. گرسنه هستی؟

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت: سؤال بجایی کردی.
ایلی صورت بالخاش را بمیان دستهایش گرفت و چند لحظه
بچشمهایش خیره شد و آنکاه باهیجان لبانش را بروی لبان او گذاشت..
وقتی سرش را بلند کرد لبخندی زد و گفت : احساس میکنم که دنیا
مال منست.

بالخاش خندید و گفت: پس من دیگر سهمی ندارم !!
هر دو با صدای بلند خندیدند... ایلی کف دستش را بر کف
اطاق گذاشت و آهسته، در حالیکه چشم از بالخاش بر نمیداشت، بلند
شد و گفت: غذای خوبی برایت درست کرده ام .

— سو باتای، هنوز اینجاست؟

— او میخواهد که تو کاملاً استراحت کنی ، و بعد بدیدنت

بیاید .

— نظرتو چیست ؟

ایلی گفت : نظر من ؟... تو باید قبول کنی که اگر آنها
نجات نمیدادند ...

بالخاش حرف او را قطع کرد و گفت: آره. میدانم اگر آنها
نجاتم نمیدادند، من کشته میشدم .

ایلی گفت : باید پیشنهادشان را قبول کنی .

— چاره ئی ندارم .

— حالا می فهمی که حق با من بود . عصبانیت تو
از خستگی بود .

آنکاه ایلی از اطاق بیرون رفت.. چند لحظه بعد، اولجای
وارد اطاق شد. همان هنگام که داخل گشت، با صدای بلند خندید و

امیر عشیری

گفت: خیلی وقت بود که چنین خواب راحتى نکرده بودى !
بالخاش برخاست و نشست . چند بار دستهایش را از طرفین
گشود. دستها را بطرف بالا و جلو کشید و بر سینه عریانش کوبید و گفت :
— آخرین بار که خواب راحت کردم . در اردوی خان

مغول بود. بعد از آن، خواب راحت از من گریخته بود. روزها و شبها
رادر اضطراب و ناراحتی بسر میبرد. من زندگیم را بتو میونم.
«اولجای» با غرور خاصی گفت :

— این يك دستور بود . تو باید از سوباتای ممنون باشی .
نقشه نجات ترا او کشیده بود .

— سوباتای... او را چند بار دیده ام . او الان کجاست ؟

— همین جا منتظر توست.

— مرد زیرك و شجاعی است .

اولجای گفت: اواز سرداران خان مغول است.

بالخاش پرسید: چیه نویان هم با اوست؟

— اولجای خندید و گفت: پس تو او را هم میشناسی؟

— او را در اترار دیدم .

— چیه نویان، در اردوی خان است.

بالخاش پرسید: از سواران غایر خان خبری نشد ؟

اولجای در حالیکه دستهایش را بکمرش استوار کرده بود،

خنده بلندی کرد و گفت: تلاش آنها برای پیدا کردن تویی فایده است.

آنموقع که تو بخواب رفته بودی، عده ای از سواران غایر خان به

سرکردگی محمد مهدی، به اینجا آمدند، شرابخانه را برای یافتن تو،

جستجو کردند و دست خالی بازگشتند. همه ما باید ممنون ایلی، این

دخترك زیرك و هوشیار باشیم. او بدون اینکه رفتاری غیر عادی

داشته باشد، از محمد مهدی و سوارانش با شراب ناب پذیرائی کرد .

بطوریکه محمد مهدی دلباخته اش شد .

بالخاش با عصبانیت پرسید: ایلی چه کار کرد ؟

— از بابت ایلی مطمئن باش. او فقط ترا دوست دارد.

— محمد مهدی . ایکاش می توانستم او را با دست هایم

مردی ازدوزخ

خفه کنم .

— هنوز وقتش نرسیده .

بالخاش پرسید: تو وسوباتای کجا مخفی شده بودید ؟
اولجای گفت : من واو باطاق تو آمدم و پشت در مخفی شدیم .

— ممکن است محمد مهدی هنوز در هرسبان باشد .

— نه . جاسوسان ما خبر دادند که او به اترار بازگشته .

در این هنگام ایلی با سینی غذا به داخل اطاق آمد ...
اولجای گفت :

— با خیال راحت ناهارت را بخور . سوباتای منتظرست ..

وازا طاق خارج شد . ایلی سینی غذا را بر کف اطاق گذاشت و
باشتاب بیرون دوید . کمی بعد با تنک شراب و یک جام مسی برگشت و
آنها را در کنار سینی نهاد . بالخاش قبل از آنکه مشغول غذا خوردن شود
جام شرابی که ایلی برایش ریخته بود ، لاجرعه نوشید .

بالخاش دومین جام شراب را که نوشید پرسید: محمد مهدی با
سوارانش باینجا آمده بودند؟

ایلی گفت: همانموقع که تودر خواب بودی، آنها به شرابخانه
آمدند . همه جا را جستجو کردند .

— و تو با شراب ناب از آنها پذیرائی کردی !

— پس میخواستی چه کار کنم ؟

— چرا این موضوع را بمن نگفتی ؟

— نخواستم آرامش ترا بهم بزنم .

بالخاش سومین جام شراب را نوشید و خودش را کنار
کشید ...

ایلی از اطاق بیرون رفت ... و کمی بعد با یکدست لباس
مردم هرسبان برگشت . آنها نشان بالخاش داد و گفت: این را قبل
از رسیدن تو باینجا تهیه کرده بودم . امیدنداشتم که برتن تو ببینم .
بالخاش برخاست . نیم تنه را از دست ایلی گرفت . نگاهی به
آن انداخت و گفت: ممنونم ایلی . حالا برو بیرون ، میخواهم لباسم
را عوض کنم .

امیر عشیری

چند دقیقه بعد بالخاش در حالی که بلباس مردم هرسبان درآمده بود، از اتاق بیرون آمد. ایللی که پشت در ایستاده بود، نگاهی باو انداخت و آنگاه دستهایش را بگردن او درآویخت و صورتش را بصورت بالخاش فشرد و با صدائی که از هیجان میلرزید گفت: دوست دارم ...

بـ الخاش پرسید: سوباتای کجاست ؟

ایللی گفت: همراه من بیا .

باتفاق براه افتادند... سوباتای در همان اتاقی که در آن شب پرماجرا احمدآق سو در آن کشته شده بود، انتظار بالخاش را میکشید ..

همینکه جوان اتراری براو وارد شد، سوباتای گفت: خوش آمدی بالخاش . بنشین. و از جایش تکان نخورد ..

بالخاش ابروهایش را درهم کشید و با اکراه سمت راست سوباتای نشست، سکوتی سنگین بر اطاق سایه انداخت.. ایللی از اطاق بیرون رفت. اولجای کنار در ایستاده بود. با اشاره سوباتای، اوهم از اطاق خارج شد.. سوباتای کمی جابجا شد و گفت. میدانستم بالاخره روزی میرسد که توپیش ما بر میگرددی.

بالخاش در حالیکه چهره اش درهم رفته بود، پرسید : از من چه میخواهید ؟

سوباتای با لبخند تودار گفت : مثل همه افراد من باید اطلاعاتی که لازمست جمع آوری کنی .
- چه اطلاعاتی ؟

- کم کم میفهمی .

چند لحظه سکوت پیش آمد .. آنگاه بالخاش گفت : من موقعی پیشنهاد شما را قبول میکنم که بتوانم به کمک شما، خان سلطان را از حرمسرای غایر خان نجات بدهم.

سوباتای خنده ای کوتاه کرد و گفت: خان سلطان را فراموش کن.. نجات دادن او از حرمسرای غایر خان برای ما گران تمام میشود و جز از نظر تو برای ما منفی ندارد. نجات دادن تو از زندان بقیمت

مردی از دوزخ

جان سه تن از ماموران من تمام شد. راه یافتن بحر مسرای غایر خان، چندان کار آسانی نیست. همین تو، با کشتن دو نگهبان موفق شدی به آنجا برسی اما سرانجام بدام افتادی. بالخاص در حالیکه دستهایش را از ناراحتی بهم می فشرد گفت:

— خان سلطان برای من خیلی مهم است.
«سوباتای» دستی بچانه اش کشید و بالحن محکم وقاطع گفت: وجود تو برای مامهم بود که نجات دادیم.
خان سلطان را فراموش کن... میل ندارم راجع باو چیزی بشنوم.
چهره بالخاص را غبار تاسف گرفت. پلکهایش پائین آمد و با چهره ئی تاریك گفت: نجات خان سلطان یعنی گرفتن انتقام از غایر خان.

«سوباتای» لحن ملایمی پیش گرفت و گفت: اگر منظورت انتقام گرفتن از غایر خان است، باید بگویم که هنوز وقتش نرسیده. بموقع خبرت میکنم. آنوقت میتوانی خان سلطان را نجات بدهی. بالخاص نگاهش را به سوباتای دوخت و گفت: آنوقت خیلی دور است. و من نباید امیدوار باشم.

سوباتای سرش را پیش برد و با لحنی شیطانی گفت: خان سلطان همخواه غایر خان شده. ولی ایلی، همین دختر شراب — فروش را میگویم، هنوز باکره است. میتوانی باو دل ببندی. دوستش داشته باشی. دختر فداکاریست. دردلاوری اگر بیای تو نرسد، از يك جنگجوی ساده کمتر نیست. او از افراد ماست و بهمین دلیل این اجازه را بتمو میدهم که دوستش داشته باشی.

مکث کوتاهی کرد، و آنگاه ادامه داد: شرط اول خدمت در سازمان ما دوری از زن است. این راهم باید برای همیشه بخاطر داشته باشی که پشت کردن بما، یعنی کشته شدن. برای تو پناهاگاهی جز سازمان ما وجود ندارد. بهر کجا که فرار کنی، ماموران مخفی من ترا پیدا میکنند و بدون درنگ یکی از خنجرهای مخصوص خودشانرا در سینه ات جا میدهند. هنوز وقت آن نرسیده که افتخار

امیر عشیری

داشتن خنجر مخصوص ماموران مارا داشته باشی .
بالخاش آهسته سرش را تکان داد و گفت : سعی میکنم این
افتخار نصیبم شود .

«سوباتای» با خنده گفت : حتما موفق میشوی . تو مرد دلاوری

هستی ...

جوان اتراری پرسید :

من چکار باید بکنم ؟

سوباتای گفت : وقتی هواتاریك شد ، اولین ماموریت تو
شروع میشود . در این ماموریت تنها هستی . از اینجا به شهری میرویم
که موقع حرکت اسم آنرا میگویم وقتی به آنجا رسیدی ، این
اطلاعات را باید کسب کنی . راههای ورود بشهر چه مخفی و چه علنی
برج و باروهای آنجا ، و تعدادشان ، روحیه سربازان ، قدرت
دفاعی شهر و وضع مردم آن سازمان ضمنا نباید فراموش کنی که نمی-
توانی بمن نارو بزنی . اگر فرسنگها از ماوراءالنهر دور شده
باشی . از چنگ من خلاصی نداری . ماموران من همه جا مراقب تو
هستند .

بالخاش با اینکه میدانست سوباتای برای چه این اطلاعات
را میخواهد ، گفت :

میتوانم بپرسم این اطلاعات برای تو چه نفعی دارد ؟

سوباتای خنده زیر کانه‌ای کرد و گفت : از سؤال احمقانه‌ای
که کردی خوشم آمد . هیچکس نمی‌تواند از تو چیزی بفهمد . این
اطلاعات برای خان مغول است . راستی ، همان موقع که غایر خان
تراشکنجه میداد و راجع به چپه نویان که بخانه تو آمده بود میپرسید
و تو جواب درستی باو نمیدادی ، خبرش بمن رسید . همان موقع
فهمیدم که در انتخاب تو اشتباه نکرده‌ام . تو مرد توداری هستی
و وجودت برای من ارزش فراوانی دارد .
بالخاش گفت :

اگر در وضع عادی بودم ، بدون شك آنچه بین من و چپه
نویان ، و حتی تو گذشته بود ، برای غایر خان بازگو میکردم .

مردی از دوزخ

سوباتای خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت :
واگر من از ربودن خان سلطان و نقشه‌ای که غایر خان برای
از بین بردن تو کشیده بود خبر نداشتم ، آنگونه صحبتها را نمی‌کردم
در آن موقع از همه چیز خبر داشتم و میدانستم غایر خان چه آتش
وحشتناکی را شعله و رساخته است .

بعد دستهایش را بهم کوفت ... اولجای بداخل اطاق آمد .
سوباتای رو کرد باو و گفت :

برای ما شراب بیاورید . از امروز بالخاش مامور وفادار
ماست .

چند دقیقه بعد ، ایلی برای آنها شراب آورد و جامهای آن
دورا پر کرد . «سوباتای» جام را بسلامتی بالخاش نوشید . جوان
اتراری چنان کرد که جاسوس خان مغول کرده بود . جامهای شراب
پیاپی پر میشد و خالی میگشت .

سوباتای مردی ذیرك وهشیار بود . میخواست بالخاش ، این
جاسوس جدید را با جامهای شراب بیازماید . او از سرزمین خان
مغول آمده بود . فولاد آب دیده بود و در برابر حوادث چون کوه
ایستادگی میکرد . مردی مغرور و دور اندیش بود . او و همکارانش
«چپه نویان» در راس سازمانی قرار داشتند که جنگیز خان بر آن
تکیه کرده بود . جنگیز فتوحاتش را مدیون هوش و زیرکی آن دو
میدانست .

بالخاش در آن حال جامهای شراب را از دست ایلی ، دخترك
زیبا میگرفت و لاجرعه مینوشید ، حواسش شش دانك پیش سوباتای
بود . احساس کرده بود که این مرد مغول چشم ریز ، بچه منظور
با او شراب مینوشد . در دل می‌خندید ، جامهای شراب جز آنکه
بر چهره اش اثر گذارد تغییر دیگری در او بوجود نیاورده بود ،
ایلی ، دختر شرابخانه بانکرانی خاصی بالخاش را مینگریست . هر
آن انتظار داشت که جوان اتراری بکف اطاق نقش بندد و از هوش
برود .

وقتی رسید که سوباتای گفت :

امیر عشیری

بس است ایلی .
بالخاش خنده‌ای کرد و گفت :
ما تازه شروع کرده ایم .
«سوباتای» در حالیکه چشم باو دوخته بود گفت :
مردی بمانند تو ندیده‌ام که در شرابخواری تا باین حد
ایستادگی کند . ترکی هستی که من در جستجویش بودم هم اکنون
میتوانی استراحت کنی .
ایلی جامهای شراب را برداشت و از اطاق خارج شد . . .
بالخاش گفت :

من در اختیار تو هستم سوباتای . بگو چه باید بکنم ؟
سوباتای دستهایش را بهم کوبید و گفت :
بهنگام تاریک شدن هوا بماموریتی بس خطیر خواهی رفت
البته امید پیروزی در آن زیاد است .
بالخاش گفت : این امید ضعیف و ناچیز است ،
سوباتای جابجاشد و قدری عقب نشست . سرش را بعقب برد
و گفت :

ترس و نگرانی را از خودت دور کن .
بالخاش برخاست . سرش را راست گرفت . حالتش آنچنان
بود که گوئی لب بشراب نروده است .
سوباتای باو چشم دوخته بود و انتظار داشت که جوان اترااری
ناگهان تعادلش را از دست بدهد و بر کف اطاق نقش بندد و از هوش
برود . . . ولی بالخاش بطرف در اطاق رفت . گامهایش سنگین و
وشمرده بود . در را گشود و از آنجا خارج شد . و بدون آنکه احساس
ناراحتی بکند ، باطاقش رفت و به بستری نرم که ایلی برایش آماده
کرده بود ، دراز کشید . دستهایش را بزییر سرش گذاشت و نگاهش
رابسقف دوخت . او در اندیشه انتقام از غایر خان و جاسوسان خان
منوّل ...

هوا اندکی تاریک شده بود که اولجای باطاق بالخاش آمد و

مردی ازدوزخ

باو گفت که سوباتای در اصطبل انتظارش رامیکشد .
بالخاش در بستر غلти زد و گفت ، شنیدم دیگر می توانی
بروی .

اولجای او را تنها گذاشت ...
کمی بعد ایلی خودش را به بالخاش رسانید .
جوان اتراری هنوز در بستر بود . دختر شرابخانه ، سر بر
سینه او گذاشت و در سکوتی لذت ناک فرو رفت و پس از چند لحظه
آهسته گفت :

— سوباتای ، میخواهد ترا برای جاسوسی بیکی از شهرهای
خوارزم بفرستد .
بالخاش در حالیکه گیسوان او را نوازش میکرد ، گفت :
میدانم .

— سعی نکن باو نارو بزنی .
— نارو ... نه چنین خیالی ندارم ، او اطلاعاتی میخواهد
که من برایش جمع آوری میکنم .
ایلی سر برداشت ، بچشمان بالخاش نگاه کرد و گفت ،
او می خواهد ترا امتحان کند . اطلاعاتی که تو باید برایش
بیاوری ، قبلا بوسیله جاسوسان زیرو و چابک خود بدست آورده
است .

بالخاش صورت ایلی را در میان دستهای خود گرفت و در
حالی که بچشمان قشنگ او خیره شده بود گفت :
من به سوباتای وفادارم و دلیلی ندارم که تو بترسی . ترس تو
موردی ندارد .

— او هنوز به تو اطمینان کامل ندارد این ماموریت آزمایشی
است .

— میدانم . من فقط باین امید که روزی از غایر خان انتقام
بگیرم ، تصمیم گرفته ام برای سوباتای کار بکنم .
— باید مواظب خودت باشی .

بالخاش بوسه ای گرم و پرهیجان بر لبان ایلی گذاشت و

امیر عشیری

گفت :

تو به من دلگرمی میدهی .
دختر شرابخانه از شدت خوشحالی اشك شوق از چشمانش
بیرون زد . سرش را بر سینه بالخاش نهاد و گفت :
- نمی‌خواهم ترا از دست بدهم .
صدای اولجای از بیرون اطاق شنیده شد که بالخاش را صدا

میکرد ...

ایلی سراز سینه او برداشت و گفت : وقت رفتن رسیده .
سوباتای منتظرست . ایکاش میتوانستم تمام شب را پیش هم باشیم .
هر دو از جای برخاستند . بالخاش گفت : بهر کجا که مرا بفرستند
بزودی پیش تو بر میگردم .

ایلی آهی کشید و گفت : من سوباتای را بهتر از تو میشناسم
وقتی بتو اطمینان پیدا بکند ، راحت نمیگذارد . و ما کمتر میتوانیم
همدیگر را ببینیم .

بالخاش نیم تنه‌اش را بتن کرد و از اطاق بیرون آمد ...
اولجای باخنده گفت :

سوباتای معتقد است که زن ، از شراب خطرناکتر است !
بالخاش آهسته بسینه او زد و در حالیکه میخندید گفت : مستی
هر دو یکی است .

آن دو داخل اصطبل شدند . سوباتای در کنار چراغی که نور
ضعیفی داشت ، بر روی زمین نشسته بود .
بالخاش با تعجب پرسید :

چرا اصطبل را انتخاب کرده‌ای سوباتای ؟ جاسوس منول با
لبخند ضعیفی گفت : این جا امن تر است . بنشین .

بالخاش نشست و گفت : پس سواران غایر خان هنوز در شهر هستند ؟
سوباتای گفت : نباید فراموش کنی که آنها در جستجوی تو
هستند . فکر میکنم چند نفرشان در شهر پنهان شده باشند . حتما
یو برده‌اند که ممکن است تو در اینجا مخفی شده باشی .

بالخاش بالحن متحکمی گفت :

خیلی دلم می‌خواهد با آنها روبرو شوم .

مردی ازدوزخ

سوباتای بآرامی گفت :
از حرفهای احمقانه خوشم نمیاید . آنها نباید مخفی گاه ترا
کشف کنند .

بالخاش باغروود خاصی گفت :
واگرا کشف کردند ، بانها امان نمیدهم . اما چرا . یکی
از آنها را زنده میگذارم که خبر کشته شدن رفقاییش را با اطلاع
غایر خان برساند .

سوباتای نگاهش را بجوان اتراری دوخت و گفت : میترسم
این غرور بیجهت و احمقانه تو ، کاردست خودت بدهد و مرا هم بدرد
سر بیاندازد . خوب گوش کن . تو همین امشب باید از هرسبان خارج
شوی و به شهر «جند» بروی .

مکت کوتاهی کرد و آنگاه پرسید :

با این شهر آشنا هستی یا نه ؟

بالخاش بدون تامل گفت : دوبار بانجا سفر کرده ام .
سوباتای گفت : ولی این بار که بانجا میروی ، باید شهر را
از نظر نظامی بررسی کنی . حصار ، شهر برج و باروهای آن و
راههای مخفی ورود بشهر را کشف کنی و از تعداد سربازان و روحیه
مردم آنجا اطلاعاتی بدست بیاوری .

بالخاش گفت : این کاری بس مشکل است .

جاسوس مغول خنده کوتاهی کرد و گفت : هیچ کاری مشکل
نیست . وقتی وارد شهر «جند» شدی ، بخانه یکی ازدوستان ما برو .
اسمش «قربان گلدی» است . او تراراهنمائی میکند .

بالخاش اسم «قربان گلدی» را زیر لب تکرار کرد . حالت
چهره اش طوری بود ، مثل اینکه شخصی را باین اسم میشناسد .

سوباتای در خالیکه نگاهش باو بود پرسید :

او را میشناسی ؟

بالخاش گفت :

نه شخصی را باین اسم نمی شناسم . اسمش را تکرار کردم
که در حافظه ام جا بگیرد .

امیر عشیری

جاسوس مغول دشنه اش را از کمر باز کرد . آنرا بدست بالخاش داد و گفت :

وقتی با «قربان گلدی» روبرو شدی ، این دشنه را باو بده .
این رمز آشنائی میکند . او ترا راهنمائی میکند .

— مشخصات این مرد چیست ،

— مردی کوتاه قد و میانه سال است . بر گونه چپش جای يك زخم دیده میشود و همیشه شال سیاه رنگی بدور کمرش میبندد .
— شغلش چیست ؟

سوباتای گفت :

با ما روابط تجارتي دارد دكانش در اول بازار است . ولی باید او را در خانه اش ملاقات کنی .

واز روی زمین بلند شد . بالخاش هم برخاست . اول جای پشت سر جاسوس مغول ایستاده بود . بالخاش پرسید :

— چه وقت باید حرکت کنم ؟

سوباتای گفت :

قبل از نیمه شب . ایلی وسائل سفر را فراهم کرده و اول جای هم اسب را آماده ساخته است . وقتی از « جند » باینجا برگشتی ، ایلی بتو خواهد گفت در کجا میتوانی مرا ببینی .
آنگاه دستهایش را بر شانه ی جوان اتراری گذاشت و گفت :

موفق باشی :

«سوباتای» از اصطبل خارج شد ... کمی بعد ایلی به اصطبل آمد . وسائل سفر را آماده کرده بود .

بالخاش بكمك اول جای خورجین را بر پشت اسب بست و آماده حرکت شد ...

اول جای اسب را از اصطبل بیرون برد . همینکه آندوتنها شدند . ایلی پلکهایش پائین آمد و در حالیکه میکوشید جلو اشکش را بگیرد ، گفت :

خدا بمهر اهد .

مردی ازدوزخ

بالخاش دست بزیر چانه او گذاشت . سرش را بلند کرد و بچشمان اشك آلود دختر خیره شد و کمی بعد به جلو خم شد و گونه لطیف او را بوسید و گفت :

بزودی همدیگر را می بینیم .
ایلی بدون آنکه حرفی بزند . سر بزیر انداخت و باشتاب از اسطبل خارج شد . بالخاش چند لحظه همانجا ایستاد و آنگاه آرام و اندیشناك بطرف در اسطبل برآه افتاد ... اولجای انتظارش را می کشید .

دهنه اسب را از او گرفت و پا در رکاب گذاشت و بر پشت اسب نشست . اولجای گفت :

موفن باشی . بالخاش حرفی نزد . رکاب بر شکم اسب زد و از آنجا دور شد ... صدای سم اسب او بر سنگفرش خیابان سکوت و آرامش میدان را برای چند لحظه برهم زد سپس قطع شد ...

بالخاش همچنان که بر پشت اسب نشسته بود و بتاخت از کوچه های هرسبان میگذشت ، در اندیشه ماموریت خود بود . او «قربان گلدی» تاجر را که با جاسوسان خان مغول ارتباط داشت ، میشناخت اورا دارالحکومه اترار به هنگامی که مقداری پارچه زر بفت برای حرمسرای غایر خان بهمراه آورده بود ، دیده بود . وقتی اسم او را از زبان سوباتای شنید ، به حیرت افتاد . تکرار اسم او هم بهمین دلیل بود . ولسی در مقابل سوباتای خیلی زود بر خویشتن تسلط یافت . تعجب و حیرت او از نظر سوباتای پنهان ماند .
بالخاش با خود گفت .

پس این دوزخیها . جاسوسان زیادی در خوارزم دارند ، اما من میدانم چگونه باید با آنها معامله کرد . من کسی قیستم که برای سوباتای جاسوسی کنم .

قبل از آنکه از شهر خارج شود ، ناگهان صدای سردو تکان دهنده ای از پشت سرش بلند شد .

صدای مردی بود که او را بنام صدا میکرد ...

بالخاش دهنه اسب را کشید و از سرعت آن کم کرد ... صدای

امیر عشیری

مرد دوباره از پشت سر شنیده شد که گفت
بالخاش بایست .

سکوت وحشت انگیزی آنجا را گرفت . بالخاش میتوانست
اسب را بتاخت درآورد و برای خود ادامه بدهد . ولی بیم آنرا
داشت که تعقیبش کنند . باخود گفت : « باید همینجا بحساب آنها
برسم . »

سراسب را برگرداند و با صدای بلند و محکمی پرسید :
شما کی هستید ؟

صدای آن مرد برخاست و گفت :

ماموریت دارم که ترا دستگیر کنیم . مقاومت بی فایده است
شمشیرت را ببنداز و از اسب پائین بیا و خودت را تسلیم کن .
بالخاش باخشونت گفت :

از راهی که آمده اید برگردید و خودتان را بکشتن
ندهید .

آن مرد با صدای بلند خندید و گفت : مادوتن هستیم و از
امیرانتر اردستور داریم که کشته یا مرده ترا ببریم . تو خائنی و باید
بسزای اعمالت بررسی .

بالخاش شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت :

ایکاش میتوانستم سرهای شما دونفر را " برای غایر خان
بفرستم . ولی خبر کشته شدن شما بزودی باو خواهد رسید .

آن دو در حالی که پیش میامدند خندیدند ... خنده شان در
فضای آنجا پیچید . بالخاش اسب را بکنار دیوار بام دکانی برد
آرام از روی زین بلند شد و خودش را بروی بام رسانید ...
شمشیرش را در غلاف کرد و نگاهش را در مسیر آنها دوخت ، که در
تاریکی پیش میآمدند ..

آنها هر لحظه نزدیک تر میشدند . همینکه بپای دیوار دکان
رسیدند .

ناگهان بالخاش از بالای بام خودش را بروی آن دو که

مردی ازدوزخ

در کنار هم حرکت میکردند، انداخت ... هر سه بر روی زمین افتادند
بالخاش با سرعت دشنه‌اش را کشید و یکی از آن دو را از پای
در آورد ... فریاد دردناک او در گلویش پیچید و همانجا بر روی
زمین غلتید ...

دیگری با چالاکی از روی زمین برخاست . شمشیرش را کشید
و حالت حمله بنحو گرفت . تاریکی مانع از آن بود که حریف زورمندی
چون بالخاش را که در یک چشم برهم زدن رفیق او را از پای در
آورده بود بنحوی ببیند... بالخاش با خنده گفت :

تا دیر نشده ، جسد نیمه جان رفیقت را بردار و از اینجا
فرار کن . چون تصمیم دارم اگر دست بشمشیربری ، ترا هم پیش او
بفرستم .

مرد که سخت بو حشت افتاده بود سعی میکرد خوددار باشد
گفت .

ولی من بتو نصیحت نمی کنم که فرار کنی . چون میخواهم
سرت را برای غایر خان ببرم .

بالخاش با خنده استهزاء آمیزی گفت :

حتما پاداشی برایت تعیین کرده ا

– بعوض این حرفها ، جلو بیا . خودت را مخفی نکن .

– احمق ، خوب بود رفقای دیگر را هم میاوردی .

و ناگهان حمله برق آسا کرد ...

سپاهی وحشت زده غافلگیر شد و در تنگنا قرار گرفت . عقب
رفت . پشتش بدیوار خورد . دیگر راه فراری نداشت ، با وحشت
و اضطراب از خود دفاع میکرد . بالخاش با وجود آنکه سهولت
میتوانست حریف را از پای در آورد ، قصد کشتن او را نداشت .

میخواست شمشیر را از دستش خارج کند ... وقتی رسید که
آن دو سینه بسینه هم دادند . شمشیر هایشان بر روی هم فشرده .
شد . سپاهی وحشت زده ، سعی میکرد بالخاش را عقب بزند ... اما
بالخاش که او را در تنگنا قرار داده بود ، سعی میکرد شمشیرش
را از دستش خارج کند . مقاومت سپاهی درهم شکست و همینکه
دست مسلحش از زیر دست بالخاش کنار رفت ، بالخاش با دسته شمشیر

امیر عشیری

محکم به صورت او کوبید و خودش کمی عقب رفت . سپاهی فریاد کوتاهی از درد کشید . گیج شده بود و دیگر قدرت دفاع از خود را نداشت ... بالخاش دومین ضربه را پشت سر او وارد کرد ... سپاهی تعادلش را از دست داده چند قدم جلورفت و آنگاه بر زمین افتاد ...

بالخاش در حالیکه لبانش متبسم بود ، شمشیرش را در غلاف جای داد . بالای سر سپاهی ایستاد و بانوک پا به پهلویش زد و گفت :

صدای مرا میشنوی ،
سپاهی که آهسته ناله میکرد ، حرکتی بخود داد و بریده بریده گفت :

مرا ... نکش ... من گناهی ندارم ...
بالخاش خنده‌ای کرد و گفت :

من ضعیف کش نیستم .

— از اینجا برو .

— رفقاییت کجاستند ؟

— ما پنج نفر هستیم . سه نفرمان در شهر مانده‌اند .
بالخاش گفت :

به غایر خان بگو منظر من باشد . او را راحت نمی‌گذارم .
سپاهی گفت :

او در جستجوی توست ،

بالخاش با صدای بلند خندید و بطرف اسبش رفت و با يك

خیز بر پشت اسب نشیب و حرکت کرد ...

سه روز بعد هنگامی که آفتاب تازه بالا آمده بود و بر بالای برج و باروهای شهر «جند» جان میگرفت ، سواری که گرد راه بر سروریش نشسته بود و قیافه خسته‌ای داشت . به پشت دروازه شهر رسید . او راه طولانی و سختی را پیموده بود و خوشحال بود که بمقصد رسیده است . این سوار خسته ، « بالخاش »

مردی از دوزخ

جاسوس خان منول بود .
ساعتی توقف کرد تا دروازه شهر گشوده شد . شهر از آرامش
شبانه بیرون آمده بود . او در حالیکه بر روی اسب نشسته بود ، آرام
آرام از خیابانها میگذشت با اول بازار رسید . هنوز دکانها
بسته بود و مردم شهر از خانه هایشان بیرون نیامده بودند . در آن
حوالی قهوه خانه ای بود . بالخاش بانجارفت که با خوردن صبحانه ،
خستگی راه را از خود دور کند ...

ساعتی بعد بقصد دیدن «قربان گلدی» از قهوه خانه بیرون
آمد ... جلو بازار رسید ، از مردی سراغ حجره «گلدی» را
گرفت .

مرد بادست حجره او را که تا آنجا چندان فاصله ای نداشت ،
نشان داد و گفت :

همین الان حجره اش را باز کرده .

بالخاش داخل بازار شد ...

«قربان گلدی» را از جای زخمی که بر گونه چپش بود .
شناخت مردی کوتاه قد و میانه سال بود . همه نشانی هائی که سوبائای
داده بود . در وجود او بود . بیادش آمد که جاسوس منولی باو گفته
که «گلدی» را در خانه اش باید ملاقات کند . فکر تازه ای به مغز
بالخاش رسید . جلو رفت ... گلدی متوجه او شد . نگاه خیره اش
را به بالخاش دوخت و پرسید :

کاری داری جوان ؟

بالخاش گفت :

از راه دوری برای شما مالتجاره آورده ام .

گلدی پرسید :

من کی هستم ؟

جوان اتراری داخل دکان شد گفت :

قربان گلدی تاجر بزرگ چند اشتباه نمی کنم ؟

گلدی گفت :

این مالتجاره را از کجا حمل کرده ای ؟

امیر عشیری

— از هر سببان ؛
— تنها هستی ؛
— بله ، تنها و خسته .
چین تفکر به پیشانی گلدی افتاد ... نگاهی را بر چهره
خسته بالخاش دوخت و گفت ؛
— تامل کن که شاگردم بیاید تا بعد با اتفاق هم بدیدن مال .
التجاره برویم ؛
چند لحظه سکوت پیش آمد .
گلدی پرسید ؛
اسمت چیست ؟
— بالخاش .
— از لهجه ات پیدا است که باید از مردم اترار باشی .
— بله . زادگاهم آنجا است .
« قربان گلدی ، نگاهی را به بالخاش دوخت و چهره اش
درهم رفت . لختی اندیشید و آنگاه در حالیکه لبخند خفیفی بر روی
لبانش آورده بود ، گفت ،
از قیافه ات پیدا است که باید بازرگانی باشی که با سرمایه کم بداد
وستد پرداخته اند .
بالخاش احساس کرد که گلدی ، موضوع را فهمیده . منتها
موقعیت طور است که نمی تواند وارد اصل مطلب شود .
جوان اتراری گفت ؛
مردی هستم که از مال دنیا جز يك اسب که مرا باینجا رسانده
است ، چیز دیگری ندارم .
گلدی دستی بر ریش کشید و با خنده گفت ؛ پس
چه کاره ئی جوان ؟
حتما کاروان بازرگانان را بمقصد میرسانی و دستمزدی
میکیری .
— همینطور است .
— و شاید هم کار دیگری داشته باشی و نمی خواهی بگوئی !

مردی ازدوزخ

— رنج راه را بر خود تحمل کرده‌ام که شما را ببینم .
«گلدی» با لحن خاصی گفت :

باید کالای گران‌قیمتی برای من آورده باشی .
بالخاش مطلب دیگری پیش کشید و گفت :
شاگرد شما نیامده ممکن است امروز نیاید ؟

«قربان گلدی» نگاهش را به بازار دوخت و گفت : دارد

میاید . . .

کمی بعد جوان خوش‌سیمائی که قد متوسطی داشت ، داخل
دکان شد و سلام گفت گلدی رو کرد باو گفت :
— همین جا باش ، تا من برگردم .

و بعد بالخاش اشاره کرد که همراهش برود . . . گلدی جلو
می‌رفت و جوان اتراری بدنبال او در حرکت بود . . . از بازار که
خارج شدند ، بالخاش خودش را باو رسانید و آهسته گفت :
اسب من در اصطبل قهوه‌خانه است . .

— مهم نیست جوان .

— خیلی خوب .

آنها از کوچه پس‌کوچه‌های شهر گذشتند .

«قربان گلدی» مقابل در خانه‌ای که در حدود يك متر پائین‌تر
از كف کوچه بود توقف کرد .

همینکه بالخاش نزدیک شد ، گلدی از پلکان سنگی پائین
رفت .

بالخاش باو ملحق شد و با اتفاق هم بداخل دالان رفتند .
گلدی در چوبی دولته‌ای را که بالای کف دالان بود ، گشود و به
بالخاش گفت :

داخل شو . اینجا خانه خودت است .
بالخاش بدون آنکه تردید بخود راه بدهد . بداخل اطاق
رفت .

گلدی هم داخل شد و در را بست و از او پرسید :
کی هستی و از جانب چه کسی میائی و با من چه کار داری ؟

امیر عشیری

بالخاش گفت : از جانب سوباتای میایم .

- سوباتای !! اورا نمی شناسم !

- ولی من اطمینان دارم که اورا میشناسی .

- حقیقت را بگو جوان .

بالخاش دست بزیر نیم تنه اش برد . دشنه ای را که سوباتای بعنوان رمز آشنائی با گلدی باو سپرده بود ، بیرون آورد و آنرا بطرف گلدی برد و گفت :

فکر می کنم حالا دیگر سوباتای را می شناسی .

قربان ، دشنه را گرفت و لبخندی زد و گفت :

جوان زیرك و دوراندیشی هستی . . . پیغام سوباتای چیست

بالخاش گفت ، باید کمک کنی اطلاعاتی را که او میخواهد ،

جمع آوری کنم .

- « گلدی » اندیشناك گفت : باید تامل کنی .

- اما من در بازگشت به هر سبان ، شتاب دارم .

- اطلاعاتی که سوباتای میخواهد ، باین آسانی نمیشود

بدست آورد .

- تو فقط مرا راهنمایی کن ، خودم میدانم چه کار باید

بکنم .

گلدی ابروهایش را در هم کشید و گفت : تو در این شهر

بیگانه هستی و باید احتیاط کنی .

بالخاش با لحنی که میخواست بفهماند از هیچ چیز و هیچکس

وحشت ندارد ، سراسر گرفت و گفت :

- در فکر من نباش . فقط بگو از کجا باید شروع کنم . حتی

اگر مرا با وضع شهر آشنا سازی دیگر بوجود تو احتیاج نیست .

گلدی همانطور که نگاهش به بالخاش بود گفت :

سرنقرسی داری جوان باید بگویم سوباتای نظیر تـرا تا

بحال ندیده است . با این حال ، باید جانب احتیاط را از دست ندهی .

جوان اتراری گفت : داری وقت تلف میکنی .

مردی ازدوزخ

گلدی احساس کرد که با یکی از ماموران پردل و جرات سوباتای طرف است که بهیچ قیمتی نمی‌توان او را باطاعت خود درآورد .

چند لحظه سکوت پیش آمد .

گلدی گفت : تا هوا تاریک نشود ، نمی‌توانم ترا راهنمایی کنم .

— ولی بهنگام شب من باید از «جند» خارج شوم . قبل از آنکه دروازه‌ها بسته شود .

— توجوان پرشوری هستی .

— از ماموریتی که سوباتای داده است ، صحبت کن .

«گلدی» لختی اندیشید و سپس گفت :

من هم اکنون ترا با شهر خودمان آشنا میکنم و بهنگام تاریک شدن هوا، رئیس سواران امیر جند را اینجا میآورم که اطلاعات خودش را در اختیار بگذرد .

بالخاش پرسید :

اوهم با ماست ؟

گلدی با خنده زیر کانه‌ای گفت :

— او نوکر سکه‌های طلاست !

بالخاش با لبخندی معنی‌دار گفت :

پس بنخاطر سکه‌های طلا خیانت میکند !

گلدی آهسته سرش را تکان داد و گفت :

همه ما بنخاطر طلا حاضر بجا سوسی شده‌ایم . من ، تو و رئیس سواران امیر .

بالخاش گفت : ولی من بنخاطر انتقام :

گلدی با تعجب پرسید : انتقام ! از کی ؟

بالخاش آهسته بشانه اوزد و گفت .

دوست من، بهتر است هیچکدام از ما درباره خودمان حرفی

نزنیم . ما برای سوباتای کار میکنیم و نباید از گذشته یکدیگر باخبر

شویم . من سعی خواهم کرد همینکه هوا تاریک شد ، شهر «جند»

امیر عشیری

را پشت سر بگذارم . شاید . دیگر گذرم باینجا نیفتد و ترانبینم
صلاح هر دوی ما در اینست که سکوت کنیم و به وظیفه‌ای که داریم
بپردازیم .

تودر «جند» هستی و من در اترار . هر دو برای خان مغول کار
میکنیم . او مردیست جهان‌نگشای و بزودی جهان زیر سم اسبان سپاهان
او بلرزه خواهد افتاد . او ، مردیست دوزخی که رحم و شفقت
ندارد .

«گلدی» همان‌طور که چشم به دهان بالخاش دوخته بود گفت :

تو سخنور بی‌مانندی هستی !

بالخاش لب‌خندی زد و گفت :

از چیزی صحبت میکنی که در من وجود ندارد .

— من در اندیشه این هستم که تو باید از نجیب‌زادگان اترار

باشی .

— اشتباه میکنی گلدی . . . من از مردم عادی اترار هستم

«گلدی» در جای خود حرکتی کرد و گفت :

مردی به بی‌پروائی تو ندیده‌ام . تو خان مغول را مردی
دوزخی میشناسی . این خبر اگر بگوش سوباتای برسد بتو امان
نخواهد داد .

بالخاش با لحنی که ناشی از بی‌پروائی او بود گفت : از سوباتای
وامثال او وحشتی ندارم . همه آنها دوزخی هستند ، جتی من و تو
که بآنها ملحق شده‌ایم .

گلدی با صدای بلند خندید و گفت : آدم عجیبی هستی :
— عجیب‌تر از من ، تو . . . که داری بیهوده وقت هر دو مان
را تلف میکنی .

— در اندیشه این هستم که شهر را چگونه برای تو توصیف کنم .
— فقط کافیست کمی از مردم شهر و تعداد آنها را برآیم بگوئی .
گلدی ، مزدوری بود که خانه‌اش پناهگاه جاسوسان خان مغول
محسوب میشد . او از برج و باروهای شهر و تعداد سپاهیان چیزی
نمی‌دانست ، اطلاعاتی را که خودش در اختیار داشت ، در اختیار

مردی ازدوزخ

بالخاش نهاد و او را وعده داد که «رئیس سواران، جند را برای صرف نهار به آنجا خواهد آورد .
بالخاش گفت : فکر میکنی رئیس سواران دعوت ترا قبول می کند؟

قربان گلدی بالحن شیطانی گفت :
سکه های طل او را باینجا میکشاند. او بخاطر پول تن بهر کاری میدهد. او خیلی بیش ازمن میداند، همه آنچه را که سوباتای میخواهد .
عجله کن .

— هم اکنون ببهانه ای بملاقات او میروم .
— ومنهم تا مراجعت تو، درشهر گردش میکنم .
گلدی ، او را تنها گذاشت و بدیدار رئیس سواران شتافت .
کمی بعد بالخاش با احتیاط از خانه گلدی بیرون آمد و قدم بکوچه گذاشت .

کوچه آرام و خلوت بود و او براحتی گام برمیداشت . . .
بمیدان شهر رسید و بدون آنکه از کسی چیزی بپرسد ، به ارك دولتی نزدیک شد . و از آنجا پپای برج و باروی شهر رفت با دقت اطراف حصار را بررسی کرد . تقریباً آنچه را که میخواست بدست آورده بود . ولی هنوز اطلاعات او کامل نشده بود . باید رئیس سواران را میدید و با تطمیع و تهدید ، وادارش میکرد که هرچه میداند بگوید . در مراجعت بخانه گلدی، همینکه بمیدان وسط شهر رسید ، ناگهان احساس کرد که مردی او را تعقیب میکند . بالخاش جلویك دكان نعل بندی توقف کرد و در حالیکه با صاحب دكان صحبت میکرد ، زیرچشمی مواظب مردی بود که چند قدم پائین تر ایستاده است . قیافه مرد نشان میداد که از مردم «جند» نیست ،

بالخاش با خود گفت ،
ممکن است از جاسوسان خان مغول باشد که مواظب من است .
با این اطمینان براه خود ادامه داد . آن مرد چون سایه

امیر عشیری

تعقیبش میکرد . بالخاش همچنان بر آه خود میرفت و در اندیشه مرد
ناشناس بود . . . داخل همان کوچه‌ای شد که خانه قربان گلدی در
انتهای آن واقع شده بود . مرد ناشناس سعی کرد فاصله‌اش را با
او کم کند . همین که بچند قدمی بالخاش رسید ، او را بنام صدا
کرد . . .

بالخاش ابتدا یکه خورد و بعد ایستاد . سر بعقب برگرداند
چشم بقیافه مرد جوان دوخت و با لحن خشکی پرسید :
— کی هستی و با من چه کار داری ؟
مرد روبروی او ایستاد و بچشمهای بالخاش خیره شد و
پرسید :

بالخاش توهستی ؟
بالخاش با همان لحن گفت : حرفی داری بزن .
مرد ناگهان دست راستش را که زیر نیم تنه‌اش برده بود ،
بیرون کشید و نوک دشنه‌اش را بروی سینه بالخاش گذاشت و با لبخندی
معنی‌دار گفت :

پاداشی که برای سر تو تعیین کرده‌اند بمن میرسد .
بالخاش قضیه را فهمید با خونسردی گفت :
این پاداشی که غایر خان تعیین کرده ، چقدر است ؟
مرد گفت : یک هزار سکه طلا .
بالخاش پوزخندی زد و گفت :
پس من آدم مهمی باید باشم که امیرا ترار یک هزار سکه طلا
برای مرده یا زنده من تعیین کرده است !
مرد که نگاهی را از جوان اتراری بر نهیداشت گفت :
پیدا کردن تو آنهم در شهر «جند» برای من يك معجزه بود ،
حالا راه بیفت ، می‌خواهم ترا بدارالحکومه ببرم .

بالخاش به آرامی گفت :
بالاخره غایر خان فاتح شد .
— تو خائنی بیش نیستی .
— دهانت را ببند .

مرد خنده‌ای کرد و گفت :
هر گز تصورش را نمی‌کردی که در این دیار دورافتاده بدام
بیفتی .

بالخاش نگاهش را پائین انداخت و گفت :
من تسلیم هستم . فقط اجازه بده ، شالی را که بکمرم
بسته‌ام باز کنم . چون مرا بسختی ناراحت کرده است .
مرد همان‌طور که نوک دشنه‌اش را بر سینه بالخاش گذاشته بود
گفت :
عجله کن . . .

غایر خان که از فرار نابهنگام بالخاش و کشته شدن جلاد و
شاگردش و نگهبانان دروازه به خشم آمده بود ، تصمیم گرفته بود
بهر قیمتی شده ، زنده یا مرده بالخاش فراری را پیدا بکند و آتش
خشم خود را فرونشاند . او احساس کرده بود که بالخاش به کمک
جاسوسان خان مغول از زندان گریخته و این را دلیل ضعف تشکیلات
خود میدانست و بیم آن داشت که این خبر با اطلاع سلطان برسد و
اساس حکومت او را متزلزل سازد .

اوبهريك از بلاد اطراف اترار، ماموری فرستاد که رد پای
بالخاش را در آنجا جستجو کنند . یکهزارسکه طلا جایزه تعیین
کرد که هر کس سر بالخاش را با و تحویل دهد ، این جایزه بزرگ از
آن او باشد .

ماموران اودرهرسبان با شکست روبرو شدند و حالا نوبت
ماموری بود که درجند جستجو میکرد . او وقتی بالخاش را درحوالی
برج و باروهای شهرجند دید ، ازخوشحالی روی پا بند نبود . باین
خیال که محل اقامت بالخاش را کشف کند و یاران او را بشناسند ،
جوان اتراری را غافلگیر ساخت .

بالخاش وانمود کرد شالی که بدور کمرش بسته بر اثر پیاده‌روی
ناراحتش کرده است . او درحالی‌که نگاهش به چشمان مامور
غایر خان بود به آرامی شروع کرد به باز کردن شال ، و در

امیر عشیری

این‌حال پرسید :

آسمت چیست ؟

آنمرد با لحن محکمی گفت :

دانستن اسم من به درد تو نمی‌خورد . وقتی ترا تسلیم
جلاد کردند ، آن وقت مرا می‌شناسی .

— پس تو می‌خواهی مرا بدست جلاد بدهی ؟

این دستور امیر اترار است . حتی من اجازه دارم که ترا
همین جا بقتل برسانم .

بالخاش پوزخندی زد و گفت :

وسرم را از بدنم جدا کنی و برای امیر اترار ببری .

مرد گفت :

برای من خیلی آسان است که این دشنه را در سینه‌ات جای
دهم ولی تو در میدان بزرگ اترار و در برابر مردم باید کشته شوی تا
همه بدانند سر نوشت يك خائن چیست ؟

بالخاش در فکر این بود که آن مرد را غافلگیر کند . تصمیم
داست به رحيله و نیرنگی شده ، از چنگ او خلاص شود . دشنه یا شمشیری
همراه نداشت . از لحاظ زور و قدرت با آن مرد برابر بود و فقط با
حيله میشد دشنه را از دست او بیرون آورد .

بالخاش همینکه آخرین دور شال را از کمرش گشود ، آنرا
که در دستش جمع کرده بود ناگهان به صورت آنمرد کوبید و با
يك حرکت سریع ، میچ دستش را گرفت و با همه قدرت بالا برد و
پائین آورد ...

مرد که غافلگیر شده بود ، بر اثر این حرکت کمی بجلو خم
شد ...

بالخاش با دست دیگری مشت محکمی بیشت سراو کوبید ..
مرد با سر سختی مقاومت میکرد . او با مشت که پشت سرش خورده
بود ، تعادلش را از دست نداد ، و همینکه خواست گلوی بالخاش
را بگیرد ، جوان اتراری دست مسلح او را پیچاند ... مرد بدور
خودش چرخید بالخاش دست او را که دشنه در آن بود به عقب کشید

مردی از دوزن

مرد را به طرف دیوار برد و با همه قدرت او را بدیوار کوبید ...
ضربه کاری مرد دشنه را رها کرد .

بالخاش دشنه را برداشت ... در همان موقع از پائین کوچه
دو مرد که از مردم «جند» بودند . داخل کوچه شدند . . آنها از
مشاهده این صحنه بـسـرجای ایستادند . یکی از آن دو مرد فریاد
برآورد :

چه کار میکنی ؟

بالخاش متوجه آنها شد . با دشنه خراشی به بازوی مامور
غایر خان وارد آورد و گفت :

بنغایر خان بگو بزودی خودم بسراغش میایم . لازم نیست
برای سر من جایزه تعیین کند .

مامور غایر خان که بر اثر ضربه آخری تعادلش را از دست
داده بود نتوانست چیزی بگوید :

بالخاش او را رها کرد و مرد بر زمین نقش بست . آن دو مرد
وقتی چنین دیدند ، یکی از آنها فریاد زد :

اورا کشتی قاتل . بایست . .

بالخاش از راهی که آمده بود گریخت ... آن دو مرد بدنبالش
دویدند ... وضع خطرناکی پیش آمده بود ... اگر او را میگرفتند
کشته شدنش حتمی بود باید خودش را مخفی میکرد . . .

او در حالیکه بنفس نفس افتاده بود واضطراب بردلش چنگ
می زد ، با سرعت از کوچه بیرون آمد و داخل کوچه دیگری شد
بکوچه پس کوچه های شهر آشنائی نداشت . هدفش ردگم کردن بود .
نمیدانست بکجا میرود . او در فکر نجات خودش بود . از چند کوچه
گذشت . از سرعت قدم هایش کاست . در کنار خم دیوار یک کوچه ایستاد
تا نفسی تازه کند .

بداخل کوچه سرکشید . از آن دو مرد اثری نبود . با خود
گفت :

حتما رد مرا گم کرده اند . تا دیر نشده باید خودم را بدکان
کلدی برسانم . قضیه را باو بگویم . براه افتاد . هر چند قدمی که

امیر عشیری

می‌رفت ، پشت سرش را نگاه میکرد از مرد جوانی که از روبرو می‌آمد نشانی بازار را گرفت .

مرد نگاهی بسراپای او انداخت و پرسید تازه واردی ؟
بالخاش نفسی تازه کرد و گفت :
از راه دوری می‌ایم .

مرد جوان راه را باونشان داد . . . و بالخاش براه افتاد از آنجا تا بازار فقط يك كوچه فاصله بود . . . او راه زیادی را دویده بود . . . وقتی به اول بازار رسید . با احتیاط قدم برمیداشت میدانست که مامور غایر خان از داروغه شهر کمک می‌گیرد و بزودی شهر را برای پیدا کردن او جستجو میکند .

* * *

قربان گلدی با خاطری آسوده در دکانش نشسته بود که بالخاش به آنجا وارد شد . . . ازدیدن او یکه خورد . جوان اثراری در حالی که قیمت پارچه‌ای را می‌پرسید آهسته باو گفت :

— وضع من خطرناك است . خانه تو برای ماندن من جای امنی نیست محل دیگری را در نظر بگیر .

قربان گلدی که مردی زیرك و هوشیار بود ، علت را نپرسید فقط گفت :

همراه من بیا وازدکان بیرون آمد .

بالخاش بدنبال او براه افتاد . . .

گلدی او را بخانه روسپی جوانی که در انتهای محله «توخوجولار» واقع بود برد .

بالخاش ماجری را گفت :

چهره گلدی را غبار تاسف گرفت و گفت :

من بخودم اجازه نمیدهم که بهرسم چرا امیر اترار ، در جستجوی توست . ولی حس میکنم که موقعیت خطرناکی پیدا کرده‌ای هرچه زودتر باید از شهر خارج شوی .

بالخاش پرسید :

رئیس سواران را ملاقات کردی ؟

مردی ازدوزخ

گلدی آهسته سرش را تکان داد و گفت . اورا بهنگام تاریک شدن هوا میتوانی ببینی .

— ولی من میخواستم وقتی هوا تاریک شد ، از شهر خارج شوم .

— باید تامل کنی و از مخفی گاه بیرون نیائی .
بالخاش که در همان نظر اول حس کرده بود که صاحب خانه باید روسپی باشد ، پرسید :

زنی که در بروی ما گشود ، چه کاره است ؟

گلدی با خنده شیطننت آمیزی گفت :
من ورئیس سواران بیشترشها باینجا میائیم . و این روسپی جوان از ما پذیرائی میکند ، او هم اکنون دارد خود را برای پذیرائی از تو آماده میکند .

— ولی من ترجیح میدهم تنها باشم .
— ایکاش میتوانستم بفهمم توجه جور آدمی هستی .
قبل از آنکه از شهر خارج شوم ، میفهمی . فقط به روسپی بگو کسی را باینجا راه ندهد .

گلدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
خیلی خوب ، هر طور میل توست .
بالخاش گفت :

میل دارم از هر خبری که در شهر شایع است ، باخبر شوم .
گلدی از اتاق بیرون آمد روسپی جوان ، سر راهش را گرفت

قبل از آنکه چیزی بپرسند ، گلدی گفت ،
اورا بحال خودش بگذار تا برگردم .

همینکه هوا تاریک شد ، بالخاش از پنجره اتاق بکوچه پرید
چند لحظه پای دیوار خانه روسپی ایستاد وقتی مطمئن شد کسی او را ندیده است ، با قدمهای دیزوئند از آنجا دور شد . نقشه خطرناکی کشیده بود که اگر کوچکترین اشتباهی از او سر میزد ، رازش فاش میشد و خودش را هم میکشند .

امیر عشیری

بالخاش از چند کوچه گذشت . بمیدان وسط شهر رسید . با
ود اندیشیده بود که قربان گلدی رئیس سواران را دیروقت به
انهروسی جوان می آورد و تا آن موقع او در کار خود موفق شده
فروز صبح که او شهر را گردش کرده بود ، گذرش به مقابل دارالحکومه
تماده بود . راه رسیدن به آنجا را میدانست . دیگر لازم نبود از
سی پرسد . با عظمی راسخ بدانشوشتافت . با وجود چنان موقعیت
ریک و خطرناکی که داشت ، قصد دیدن حاکم را کرده بود . وقتی
مقابل در بزرگ دارالحکومه رسید ، ایستاد نگاهش را بسپاهی
وان وقد بلندی دوخت که جلود را ایستاده بود . . . از نقشه ای که
شیده بود ، هراسی بخود راه نداد .

با قدم های سنگین در حالیکه سعی میکرد حالت شتابزده ای
نمته باشد ، جلورفت .

مرد سپاهی راه را براو بست و با لحن خشنی پرسید :

کی هستی ، چه کارداری غریبه ؟

بالخاش بالحن محکمی گفت :

از اترار می آیم و برای حضرت حاکم پیغامی دارم .

سپاهی سراپای او را برانداز کرد و گفت :

همین جا باش ، تا رئیس قراولان را خبر کنم .

بالخاش گفت :

عجله کن . . .

سپاهی داخل اتاقی که در مجاورت در بزرگ بود شد . کمی
بدنبال مرد متوسط القامه ای از آنجا بیرون آمد . . . رئیس
قراولان به بالخاش نزدیک شد و با بسی اعتنائی پرسید از کجا
آئی ؟

بالخاش گفت :

از اترار می آیم و از جانب غایر خان امیر اترار ، حامل پیغامی
مهم برای حضرت حاکم هستم .

رئیس قراولان با لحن استهزاء آمیزی گفت :

چنین با پای پیاده خودت را باینجا رسانده ای ؟

مردی ازدوزخ

جوان اتراری گفت :

اسم را در اصطبل قهوه خانه نزدیک بازار سپرده ام .
- پیغامت را بمن بگو تا بسمع حضرت حاکم برسانم .
- ماموریت دارم که شخصا بخدمت حضرت حاکم برسم .
رئیس قراولان بفکر فرو رفت . در گفته های بالخاش شل
کرده بود و در عین حال نمیتوانست بی اعتنا باشد . در اینکه بالخاش
را از مردم اترار میدانست ، تردیدی نداشت .
پرسید :

اسمت چیست ؟

بالخاش گفت :

اسم محمد مهدی . رئیس نگهبانان امیر اترار هستم . رئیس
قراولان با شنیدن اسم و سمت او ، خودش را جمع و جور کرد
گفت :

با من بیا .

و براه افتاد . بالخاش بدنبال او حرکت کرد . از در بزر
گذشتند رئیس قراولان گفت :

حضرت حاکم در حرمسراست باید بوسیله حاجب او را
ورود تو با خبر کنم .

بالخاش گفت :

شتاب کن . من همین امشب باید به اترار برگردم .

- اگر جنگی در پیش است بگو .

- جنگ ؟ . . نه ، همه جا صلح و صفا است :

فکر کردم شاید سپاهیان خان مغول به سرزمین ما تاخته اند

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت :

خان مغول چنین اشتباهی نمیکند .

هر دو خندیدند . . . به پشت در حرمسرا رسیدند . رئیس

قراولان با دست چند ضربه بدرزد . . .

چند لحظه بعد ، غلام بچه ای در را گشود . رئیس قراولا

به پسر بچه گفت :

امیر عشیری

به حاجب، اطلاع بده که امر مهمی پیش آمده و میخوام او را

به بینم .
غلام بچه بداخل رفت . . . طولی نکشید که مراجعت کرد و اطلاع داد که حاجب انتظار رئیس قراولان را دارد.
آن دو از میان در گذشتند و قدم به دالان عریضی گذاشتند که در دو طرف آن ، شمعدان های چهار شاخه قرار داشت و آنجا را غرق در نور ساخته بود . . . وقتی وارد اتاق حاجب شدند ، بالخشاش مرد مسنی را دید که بر تخت کوچکی نشسته است .
آن مرد که کسی جز حاجب نبود ، در حالیکه نگاهش به بالخشاش دوخته شده بود ، پرسید :

— این جوان کیست ؟ . . .

رئیس قراولان گفت : قربان ، محمد مهدی رئیس نگهبانان امیر اترار است که از جانب امیر برای حضرت حاکم پیغامی مهم آورده است و اجازه ملاقات میخواهد .

حاجب در جای خود حرکتی نکرد و گفت : بشهر ما خوش آمدی محمد مهدی . پیغام امیر اترار چیست ؟

بالخشاش گفت . قربان من ، ماموریت دارم که پیغام امیر را شخصا به سمع حضرت حاکم برسانم .
حاجب ، لبخندی بروی لبانش آورد و در حالیکه از تخت پائین می آمد گفت :

از این قرار ، پیغام غایر خان خیلی مهم است . خدا کند بشود حضرت حاکم و مردم جند باشد .

بالخشاش گفت : همین طور است . خیر و صلاح حضرت حاکم و مردم جند ، در این پیغام است .
حاجب گفت :

هم اکنون حضرت حاکم را خبر میدهم که ترا بپذیرد .
او در کوچکی که بالای اتاق جلب نظر میکرد ، گشود و از آن گذشت . . . رئیس قراولان رو کرد به بالخشاش و گفت :

مردی ازدوزخ

- بزودی همه ما از پیغام امیر اترار باخبر میشویم ،
بالخاش گفت : ممکن است ، حضرت حاکم ترا مامور کند .
رئیس قراولان با تعجب باو نگریست و پرسید چه
ماموریتی ؟!

- سرانجام میفهمی .

- ایکاش میدانستم و خودم را آماده میکردم .

طولی نکشید که پرده جلو در کنار رفت . حاجب بداخل
آمد و به بالخاش گفت ، حضرت حاکم به پاس دوستی و
روابط حسنه‌ای که با امیر اترار دارد ، ترا می‌پذیرد . همراه
من بیا .

بالخاش گفت : سپاسگذارم .

و بدنبال حاجب براه افتاد ... از دالان باریکی گذشتند و
بعد به سرسرای بزرگی که شمعدانهای پایه بلندی در اطراف آن جلب
نظر میکرد ، رسیدند . حاجب مقابل درنستأ بزرگی ایستاد .
چند ضربه بدر نواخت و آنگاه آنرا گشود . هر دو داخل شدند ...
اتاقی بود بزرگ که با فرش يك پارچه گران قیمتی مفروش شده بود .
در وسط اتاق ، زیر چلچراغ بزرگی ، مردی میانه سال در حالیکه
دستهایش را به پشتش قلاب کرده بود ، ایستاده بود .
حاجب و بالخاش : بحالت ادای احترام تا کمر خم
شدند .

آنمرد که امیر چند بود ، با صدائی درشت جوان اتراری را
مخاطب قرارداد و گفت : نزدیک بیا محمد مهدی .
بالخاش آرام آرام جلو رفت . نزدیک که رسید ، دوباره
تعظیم کرد .

حاکم در حالیکه فوك انگشتانش را بمیان ریشش برده بود ،
پرسید :

پیغام برادرم غایر خان چیست ؟

بالخاش نگاهی بحاجب افکند و بحاکم فهماند که باید
تنها باشند . حاکم رو کرد به حاجب و گفت :

امیر عشیری

— ما را تنها بگذار .
حاجب عقب عقب از در تالار بیرون رفت . حاکم گفت :
لا می توانی حرفهایت را آزادانه بیان کنی . بالخاش سرش را
و برد و با صدای خفه ای گفت : جاسوسان خان منول ، شهر
ارخنه کرده اند این فوضیه را امیر اترار با زرنگی خاصی که
اوسراغ دارید ، کشف کرده است .

حاکم با تعجب گفت : هم اکنون دستور میدهم همه شهر را
نه به خانه بگردند ، و بر نگهبانان دروازه ها بیفزاید و هر
ولی ، اعم از زن و مرد را که دیدند دستگیر کنند .
بالخاش با زرنگی گفت : کار بیهوده ایست . چون منول ها
نیرنگ و حیل ، دونفر از مردم شهر شما را بسوی خود کشیده اند
با سکه های طلای ناب ، آنها را تطمیع کرده اند که بشفع خان
ول جاسوسی کنند .

— این دو خائن اسمشان چیست ؟

— دونفر از مردم سرشناس شهر قربان گلدی بازرگان پارچه
ی ابریشمی ؛ و رئیس سواران خودمان حاکم از شنیدن این دو
سم ، از تعجب دهانش نیمه باز ماند ، و با لحن تردید آمیز
فـت :

این غیر ممکن است . اگر حقیقت داشته باشد ، نمی گذارم
فتاب فردا را ببینند . همین امشب دستور می دهم هر دوشان را
بردن بزنند . حقیقت چیست ؟

بالخاش داستانی جعل کرد و اینطور گفت : ماموران امیر اترار
یکی از جاسوسان خان منول را در اترار بدام انداختند و در زیر شکنجه
ام قربان گلدی و رئیس سواران شما را بزبان آورد و غایر خان
من ماموریت داد که بعنوان يك جاسوس خان منول ، با اینجا بیایم و
این دو خائن تماس بگیرم تا صحت گفته های آن جاسوس خان منول
ابت شود .

بالخاش مکث کوتاهی کرد . و آنکاه گفت :
من چنان کردم که امیر اترار دستور داده بود و امشب با آنها

مردی ازدو زخ

قرار ملاقات دارم.

— هم اکنون دستور میدهم آنها را بسزای اعمالشان برسانند.
— اجازه بفرمائید ترتیب کار را من بدهم.

— چه کاری خواهی بکنی؟

بالخاش که با زرنگی و زیرکی موفق شده بود نقشه‌اش را
با انجام برساند، گفت:

محل ملاقات من با آنها در خانه روسپی جوانی در محله
«توخو جولار» است. شاید هم اکنون که من در حضور شما هستم، آنها
به آنجا رفته باشند.

حاکم که خشم چهره‌اش را پوشانده بود، شروع کرد به قدم
زدن... کمی بعد در مقابل بالخاش ایستاد و پرسید:

بعقیده تو چه باید کرد؟ این وضع برای من قابل تحمل
نیست. خون آنها باید ریخته شود.
بالخاش گفت:

منهم برای همین امر باینجا آمده‌ام.

و آنگاه نقشه‌ای را که طرح کرده بود، برای حاکم شرح
داد.. و او را مطمئن ساخت که قربان گلدی و رئیس قراولان بسزای
اعمالشان می‌رسد.

حاکم دستش را بر شانه جوان اتراری گذاشت و گفت: از
تو ممنونم، محمد مهدی.

بالخاش گفت:

همه ما خدمتگذار سلطان هستیم.

— آفرین بر تو... فردا ناهار مهمان ما هستی.

سپاسگزارم قربان من همین امشب باید به اترار برگردم.

— حرکت خودت را بفردا موکول کن.

— اجازه بفرمائید که امشب دروازه شهر را برای خروج
من باز کند.

حاکم آهسته سرش را تکان داد و گفت:
چون مامور هستی، اصراری نمی‌کنم. انگشت مخصوص مرا

امیر عشیری

از حاجب بگیر که نگهبانان دروازه مزاحمت نشوند .
آنگاه هردو دستش را بهم کوبید .. حاجب بداخل آمد .
حاکم دستور داد که رئیس قراولان را فوراً بنزد او بیاورند و
ضمناً انگشتر مخصوصی که در حکم اجازه عبور است به محمد مهدی
داده شود . طولی نکشید که رئیس قراولان به حضور رسید ... حاکم
رئیس قراولان را در اختیار بالخاش گذاشت و باو گفت که مطیع
دستورات محمد مهدی باشد .

بالخاش که در نقش محمد مهدی حاکم را اغفال کرده بود ،
از این که نقشه اش با موفقیت پیش میرفت از خوشحالی در پوست
نمی گنجید ..

موقعی که بالخاش می خواست از تالار خارج شود ، پرسید:
برای امیر اتراب پیغامی ندارید ؟
حاکم گفت :

سلام گرم مرا به برادرم برسانید و بگوئید بزودی ماموری
باهدیه ای که در خورشان و مقام اوست ، به خدمتش میرسد .
آنها از تالار بیرون آمدند . بالخاش انگشتری مخصوص
را از حاجب گرفت و رئیس قراولان را از نقشه خود آگاه کرد .
ترتیب کار را داد و از دارالحکومه بیرون آمد ... از راهی که آمده
بود ، با سرعت باز می گشت حدس می زد که ممکن است قربان گلدی
و رئیس سواران بخانه روسپی جوان وارد شده باشند . او برای
غیبت خود بهانه ای تراشیده بود و اطمینان داشت که آنها باومظنون
نخواهند شد . کوچه های خلوت را با سرعت پشت سر می گذاشت و از
کاری که کرده بود راضی و خوشحال بنظر میرسید . وقتی به پشت در
خانه روسپی جوان رسید ، پنجره اتاقش را تاریک دید ... باخود
گفت :

— آنها هنوز نیامده اند .

دق الباب کرد ... کمی بعد ، روسپی جوان در برویش
گشود ...

بالخاش داخل خانه شد . روسپی در را بست و پرسید : کجا

مردی ازدوزخ

رفته بودی؟

بالخاش دست برشانه او گذاشت و گفت :

رفته بودم سری به اسیم بزنم .. وبعد او را بروی دودست از زمین بلند کرد و خندید و لبانش را بر لبان روسپی جوان گذاشت گفت :

— ایکاش میتوانستم مدت کوتاهی در اینجا بمانم .

روسپی جوان ، که دچار هیجان شده بود گفت :

تا آمدن گلدی وقت داریم ... مرا باتاق خود ببر و از شرابی

که برایت تهیه کرده ام گلوئی تازه کن ...

بالخاش او را باتاق خودش برد و آرام بر بستر گذاشته ، خود

در کنارش دراز کشید و در حالی که بچشمهای روسپی مینگریست گفت .

من شراب نخورده ، مست بوسه گرم و شیرین نوشده ام فکر

میکنی شراب بتواند مستی نشاط آوری بمن بدهد ؟ ...

روسپی جوان که چنین کلماتی برایش تازه گی داشت ، پنداشت

مرد دلخواهش را یافته است . اشك شوق در حدقه چشم هایش میدوید

آرزوی يك بوسه بالخاش قلبش را به تپش درآورده بود . با اشتیاق

فراوان دستهایش را بگردن بالخاش حلقه کرد . سر او را پائین

کشید و لبان گرمش را بر لبان جوان اتراری گذشت و با بوسه ای

پر التهاب و طولانی ، هیجانش را دامن زد ...

بالخاش که او را ببازی گرفته بود ، منظورش چیز دیگری

بود . می خواست غیبتش را در هیجان و التهابی که در روسپی جوان

بوجود آورده بود ، از بین ببرد ...

او موفق شده بود . روسپی جوان حالت دیگری پیدا کرده

بود و جز به بالخاش که در کنارش دراز کشیده بود و گیسوان او را

با انگشتانش نوازش می داد ، به چیز دیگری نمی اندیشید .

روسپی جوان از جا برخاست . جامی را پر شراب کرد و

بدست بالخاش داد و گفت :

می خواهم اثر شراب را در چشم هایت ببینم .

بالخاش شراب را لاجرعه نوشید . روسپی جوان ، جامه از

امیر عشیری

تن خود جارچ کرد . نیپه عریان در برابر دیگران جوان اتراری که اندکی بهیجان آمده بود، چرخ می خورد، سینه هایش بهنگام چرخیدن می لرزید و اشتیاق را در بالخاش برمی انگیزخت ...
بالخاش که وانمود میکرد روسپی او را بهیجان آورده است، گفت :

لباست را بپوش ...
روسپی، جامی شراب نوشید . خنده مستانه کرد و خودش را به آغوش بالخاش انداخت ...
جوان اتراری بر سپیدی گردن و سینه او چند بوسه گذاشت ... و همینکه خواست لبان او را ببوسد، صدای دق الباب در بلند شد ...
مثل این بود که روسپی جوان صدای دق الباب را نشنیده است، همچنان درمستی بوسه های بالخاش فرو رفته بود ...
بالخاش او را بر بستر خواباند و گفت : دق الباب میکنند .

روسپی خنده ای کرد و گفت : گلدی شکم گنده است . بگذار پشت در بماند .

— نه، او بدیدن من آمده، بلند شو و در را برویش باز کن ..

— ولی تو هنوز مرا آنطور که میل دارم، مست نکرده ای .
بالخاش از جا برخاست و گفت : تو همین جا باش . تا من در را باز کنم . روسپی خنده ای کرد . غلطي زد و آهی کشید و حرفی نزد ... مثل این بود که در دنیای دیگری فرو رفته است .
هیچ چیز توجهی نداشت ...

بالخاش از اتاق او بیرون آمد و در را گشود . قربان گلدی و رئیس سواران بودند آنها داخل خانه شدند، بالخاش رو کرد به قربان گلدی و گفت : دیروقت است باید فکر میکردی که امشب من باید از شهر خارج شوم .
رئیس سواران که مرد تنومندی بود گفت : گلدی مقصر

مردی از دوزخ

نہست . من او را معطل کردم .

گلدی از بالخاش پرسید : او کیجاست ؟

جوان اتراری گفت : او خوابیده است .

گلدی بر رئیس سواران گفت : بفرمائید .

آنها بداخل همان اتاقی که بالخاش از پنجره آن بکوچه

پریده بود وارد شدند . رئیس سواران شمشیرش را از کمر گشود

و کنار خودش بر کف اتاق گذاشت . گلدی در کنار او نشست بالخاش

رو بروی آنها قرار گرفت ، و رو کرد به رئیس سواران و پرسید :

اسم شما چیست ؟

گلدی پیشدستی کرد و گفت : عبدالغفور .

بالخاش با لبخندی ساختگی گفت : خان مغول بداشتن

ماموران فعال و زبردستی مثل ما ، بزودی بر جهان مسلط

خواهد شد .

عبدالغفور گفت : از کجا معلوم است ؟

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت : از اینجا که شما دقیق ترین

اطلاعات نظامی شهر چند را در اختیار من می گذارید که باطلاع

او برسد . آیا این کافی نیست ؟

عبدالغفور رو کرد به گلدی و گفت : بیرون اتاق را

نگاه کن .

گلدی از جا برخاست . در اتاق را باز کرد . نگاهی به

بیرون انداخت و دو مرتبه در را بست و ناگهان خودش را بروی

بالخاش که پشت بدر اتاق نشسته بود ، انداخت ... بالخاش در یک

لحظه احساس کرد که آنها از ملاقات او با حاکم باخبر شده اند و

وقصد کشتنش را دارند او خیلی زود بر خود مسلط شد .. گلدی را

از بالای سرش بر کف اتاق انداخت و خود با چالاکی از جا پرید

و دشنه اش را از غلاف بیرون کشید . در همان حال عبدالغفور که

شمشیرش را در کنارش گذاشته بود از جا برخاست و با لحن تندی

گفت :

از اینجا زنده بیرون نمیروی . من خیلی زود به نقشه

امیر عشیری

خائنانه تو آگاه شدم . ملاقات تو با حاکم ، و نقشه‌ای که برای ما کشیده‌ای ، با اطلاع من رسید .

بالخاش خودش را عقب کشید و گفت : خوشحالم که شما خائنان را بدست خودم بهلاکت میرسانم . بالخاش چاره‌ای جز کشتن آن دو نداشت . چون هر کدام از آنها که زنده میماندند ماجرای ملاقات او را با حاکم با اطلاع سوباتای می‌رساندند . باید بهر قیمتی شده بود ، آندورا میکشت و از شهر می‌گریخت .

عبدالغفور در حالیکه شمشیرش را روبه بالخاش گرفته بود ، با وحمله کرد ... جوان اتراری که نظیر چنین صحنه‌ای را زیاد دیده بود ، با چالاکی خودش را کنسار کشید . شمشیر عبدالغفور بدیوار اصابت کرد ، بالخاش در همان حال . با دشنه ضربه‌ای به کتف راست او وارد کرد ، و با يك خمز : خودش را به گلدی که دشنه بدست متحیر مانده بود ، رسانید و با لگدی که بشکم اوزد ، گلدی را بر کف اتاق انداخت .

هر لحظه نزاع خونین‌تر میشد . هر کدام از دو طرف سعی میکرد دیگری را از پای درآورد بالخاش بخاطر غرور ملی‌اش ، پیکار می‌کرد . پیکاری سخت و برق‌آسا که هیچ چیز جز خون نمیتوانست بآن پایان بدهد .

چاره‌ئی جز کشتن آن دو خائن نداشت . آنها از راز ملاقاتش با حاکم باخبر شده بودند . عبدالغفور یا «گلدی» هر کدام از آنجا زنده بیرون میامدند ، با فرصت فرار پیدا میکردند . مرگ بالخاش حتمی بود ،

جاسوسان مغول امانش نمیدادند . بالخاش در آن لحظه های پیکار که میکوشید دو حریف را بقتل برساند ، پیاد «سایان» افتاد ... بخاطر آورد که «سوباتای» او را بخاطر خیانتش بقتل رساند .

سرعت عمل و چالاکی بالخاش آن دو را مرغوب کرده بود . «گلدی» وقتی بازوی عبدالغفور را غرق در خون دید ، هراس بردش چنگ انداخت ، احساس کرد که حریف جوان اتراری

...بود. ز - بجهت نداشت. الگ. بالخاش که بشکمش خورد و او را بر کف اطاق انداخت. دشنه در دستش می لرزید... ترزش اضطراب آمیزی داشت. عبدالغفور. در حالیکه شمشیرش را با سرعت حرکت میداد. میکوشید که بالخاش را در تنگنای قرار دهد و بایک ضربه سهمگین. او را غرقه در خون سازد.

جوان انزاری در جستجوی فرصت مناسبی بود که دومین ضربه را بر پیکر خونین عبدالغفور وارد سازد و او را بر کف اطاق اندازد... وجود گلدی را وحشت گسرفته بود. عبدالغفور بانك بر آورد:

- او را بکش و مهلتش نده.

ولی گلدی بر کف اطاق افتاده بود و یارای برخاستن نداشت.

بالخاش بالحن خشم آلودی گفت: شما دو خائن را مثل سگ میکشم.

عبدالغفور در حالیکه خشم چهره اش را پوشانده بود گفت: خبر کشته شدن ترا خودم به سوباتای میدهم. و حمله سریع و برق آسا کرد. بالخاش میچ دست مسلح او را در هوا گرفت. عبدالغفور با همه قدرتش کوشید که میچ دستش را از چنگ او بیرون بکشد.

فرصت مناسبی بود برای بالخاش که عبدالغفور را در چنین وضعی، از پای در آورد. او دست دیگرش را که دشنه در آن بود کمی بالا گرفت و آنگاه دشنه را محکم در شکم عبدالغفور فرو برد و با همان سرعت بیرون کشید.

رئیس سواران فریادی از درد کشید. شمشیرش را رها کرد و دستهایش را بر شکمش گرفت. خون از لای انگشتانش بیرون میزد. چشمانش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود. یکی دو قدم عقب رفت... و آنگاه کمی خم شد و مانند جسم سنگینی بروی سینه بر کف اطاق افتاد. غلٹی زد و سپس بی حرکت ماند.

گلدی. مردی که پیکار خونین را آغاز کرده بود، دیگر دشنه ای در دست نداشت. پنداشت که بالخاش وقتی ببیند او سلاحی

امیر عشیری

درد دست ندارد. خوشش نخواهد ریخت با اینهمه هراسی عجیب او را گرفته بود.

احساس میکرد که با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد. آنچنان وحشت بر او سایه انداخت که مغزش از کار افتاده بود. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. و برای فرار از مهلکه فرصت‌های مناسبی را از دست داده بود.

بالخاش نگاه می‌باو افکند و گفت:

حالا نوبت توست خائن. گلدی دستهایش را روبه بالخاش گرفت و با حالتی تضرع -

آمیژ گفت:

نه. مرا نکش. او مرا باینکار واداشت.

بالخاش پرسید:

بجز شما دو خائن دیگر، چه کسی برای خان مغول جاسوسی

میکند؟

«گلدی» سوگند یاد کرد که جز خودش و عبدالغفور، کس

دیگری را نمیشناسد.

جوان اترااری پرسید:

تو و عبدالغفور، چگونه با جاسوسان مغول ملاقات میکردید؟

«گلدی» با لحنی اضطراب آمیز و در حالیکه کلمات بسختی از

گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

هر چند وقت آنها در لباس بازرگانان به «جند» می‌آمدند و

اطلاعات مورد نیاز را از ما می‌گرفتند.

- و شما جاسوسان کثیف هم دستمزدها را می‌گرفتید.

- چاره‌ئی نداشتم. اگر قبول نمی‌کردم ما را میکشند.

- حالا من ترا میکشم.

- نه این کار را نکن. من بیگناهم.

- احمق تو با دشمن ارتباط داری و باید کشته شوی.

گلدی در حالیکه زانوانش میلرزید و قطرات اشک بر گونه هایش میریخت، با اضطرابی که گلویش را می‌فشرد، گفت:

مردی ازدوزخ

قول می‌دهم بامداد فردا از این شهر بروم و خودم را پنهان کنم .
بالخاش گفت :

تو باید کشته شوی . . .
و آنگاه قلب او را هدف گرفت و دشنه را بسوی او پرتاب کرد . دشنه با سرعت فضا را شکافت و بر قلب مرد خائن نشست . . .
« گلدی ! با فریادی که خیلی زود در گلویش خفه شد ، بر کف اطاق نقش بست . یکی دوبار بدور خود پیچید . خون بشدت از محل اصابت دشنه بیرون میزد .

بالخاش مانند سردار فاتحی ، باین صحنه خیره شده بود .
لبخند پیروزی بر لبانش نقش بسته بود .

با گامهای سنگین جلورفت . دشنه‌اش را از قلب گلدی بیرون کشید و تیغه آنرا با لباس او پاک کرد . آنگاه چراغ را برداشت و از اطاق بیرون آمد . از روسپی خبری نبود . بنظر میرسید که بخواب عمیقی فرو رفته است . جوان اتزاری خودش را بر بالای بام رسانید چراغ را بالا گرفت و چند بار حرکت در آورد . این علامتی بود میان او و رئیس قراولان حاکم ، که هر زمان این علامت از بالای بام خانه روسپی جوان دیده شود ، رئیس قراولان با افرادش از مخفی گاه که نزدیک آنجا بود ، بیرون بیایند و خانه روسپی جوان را برای دستگیری گلدی و عبدالغفور محاصره کنند .

بالخاش با شتاب پائین آمد . سری با طاق روسپی جوان زد او در خواب عمیقی فرو رفته بود ، گویی خواب ابدی او را در خود گرفته است .

بالخاش نگاهی باندام نیمه عریان او افکند و آهسته زیر لب گفت :

اگر مبدانست در خانه‌اش چه اتفاق وحشتناکی افتاده است ، از ترس قالب تهی میکرد .

صدای سم اسبان از بیرون خانه شنیده شد . بالخاش دزد را گشود . . .

امیر عشیری

رئیس قراولان از اسب بزیر آمد . و بالخاش با چراغ ، باو
علامت داد که نزدیک بیاید . همینکه آن دو روبروی هم قرار
گرفتند ، بالخاش گفت :

وظیفه جلاد را من انجام دادم .

رئیس قراولان با لحنی آمیخته به تعجب پرسید :

آنها را کشتید ؟

— بله و اگر غفلت میکردم آنها با نقشه‌ای که کشیده بودند ،

مرا میکشتند .

— ولی حضرت حاکم ، منتظر است که آن دو را بحضورش

— چاره‌ئی نبود . آنها از ملاقات من و حاکم با خبر شده

بودند .

رئیس قراولان پرسید :

روسی جوان را چه کردید ؟

بالخاش پوزخندی زد و گفت :

او بنحواب عمیقی فرورفته است .

رئیس قراولان لختی اندیشید و سپس گفت :

شما عجله کردید .

بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت :

و آن وقت شما فقط با جسد من روبرو میشدید . حمله آنها

تا گمانی صورت گرفت .

و اگر یکدم غفلت میکردم ، کارم تمام بود . ولی به روسی

جوان کاری نداشته باشید . گمان میکنم و با آنها سروی نداشته
است .

رئیس قراولان گفت :

شما حرکت کنید و بقیه کار را بمن بسپارید .

بالخاش گفت :

اسب من در اصطبل قهوه‌خانه روبروی بازار است . اسب

یکی از سواران خود را در اختیارم بگذارید .

مردی از دوزخ

رئیس قراولان گفت :

حضرت حاکم میل دارند شما را ببینند. بگمانم میخواهند
برای امیرا ترار، پیغامی بفرستند .

بالخاش آهسته سرش را تکان داد و با زیرکی خاصی گفت:
امر حضرت حاکم را اطاعت میکنم ...
— باید اجساد را ببینیم.

— دستور بدهید اجساد را بگورستان حمل کنند . هنگام
روز این کار موجب ازدحام مردم خواهد شد .

— هم اکنون ترتیب این کار را میدهم .

و گام بر آستانه درخانه گذاشت و داخل شد .

بالخاش و دو تن از قراولان ، بدنبالش حرکت کردند .

بالخاش خودش را کنار کشید . . . کمی بعد ، از خانه بیرون

آمد و به پنج تن قراولان دیگر گفت :

شما هم داخل شوید . . .

قراولان از اسبهای خود بزیر آمدند و بداخل خانه رفتند .

بالخاش لبخندی بروی لبانش آورد و با خود گفت:

«دیدار مجدد حضرت حاکم ممکن است سرم را بیاد بدهد.»

با يك خیز، بر پشت یکی از اسبان نشست و با سرعت بسوی

دروازه حرکت کرد . . . با شتاب میرفت . بیم آن داشت که قبل

از خروج از دروازه رئیس قراولان از فرارش باخبر شود و او را

تعقیب کند .

او در آن حال که در کوچه‌های «جند» اسب میتاخت ، در بیم

و امید بسر میبرد . با خود میانندیشید که اگر دستگیرش کنند ، باو

مظنون خواهند شد و در زندان جایش خواهند داد و غایر خان را

باخبر خواهند کرد . و با خود گفت :

محال است بگذارم آنها دستگیرم کنند .

دانه‌های عرق بر پیشانی و چهره‌اش نشسته بود و با امیدی

که آمیخته با اضطراب بود ، اسب میتاخت . . .

جراغهای دروازه را دید . و با خود گفت :

امیر عشیری

دیگر خطری تهدید نمی کند .
به پشت دروازه رسید. دروازه بان با اتفاق یکی از نگهبانان
دروازه راه بر او بستند. . . دروازه بان با صدای درشتی پرسید:

کی هستی سوار ؟
بالخاش با لحنی محکم گفت :
از جانب حضرت حاکم ، ماموریت دارم که با ترار بروم .
دروازه بان گفت :

علامت عبور .
بالخاش انگشت حضرت حاکم را که مخصوص عبور بود. نشان
دروازه بان داد و گفت ،
بگودروازه را باز کنند، عجله دارم .
دروازه بان انگشت را گرفت. در زیر نور مشعل ، نگاهی بآن
افکند وزیر لب گفت :
درست است :

بعد بكمك نگهبان کلون دروازه را کشید و در را گشود.
بالخاش انگشت را گرفت و رکاب بشکم اسب زد و از میان
دروازه گذشت . . . آنگاه نفسی براحت کشید و با خود گفت :
«این تازه اول کار است . باید اساس و پایه سازمان جاسوسی
خان مغول را درهم بریزم . . .»

او در تاریکی شب، همچنان از راهی که بسوی هرسبان می رفت
اسب می تاخت . . . و از کشتن گلمدی و عبدالفوراحساس آرامش می کرد
تصمیم قاطع گرفته بود که مزدوران خان مغول را از بین ببرد .
او، «خان سلطان» را از یاد نبرده بود، ولی آنچه که برایش
مهم بود و بخاطر آن پیکار می کرد ، میهن بود .

بالخاش بخاطر سرزمینی که بآن تعلق داشت، جانش را بخاطر
انداخته بود. و با همه این احوال، از فکر انتقام گرفتن از غایر خان
بیرون نمی رفت .

با امید روزی بود که غایر خان را بطرز وحشتناکی بقتل
برساند و خان سلطان ، دختر دلخواهش را از آن خود سازد . . .

مردی ازدوزخ

سه روز بعد ، بهنگامی که هوا روبروتاریکی میرفت ، بالبخاش به هرستان رسید . آثار خستگی و کوفتگی راه . برچهره آفتاب خورده اش نقش بسته بود . از ساعتی که دژ جند ، را پشت سر گذاشته بود ، جز درد و منزل که برای صرف ناهار یا شام توقف کرده بود ، توقف دیگری نداشت ...

هوا کاملاً تاریک شده بود که او داخل اصطیل پشت شرابخانه شد . هیچکس در آنجا نبود . اسبش را در گوشه بست . زین اسب را از پشت اسب پائین آورد . و خواست از در مخفی وارد شرابخانه شود . اما دراز آنطرف بسته بود . از آنجا بیرون آمد ...

بدر شرابخانه که رسید ، صدای خنده های مستانه مشتریهای شرابخانه در گوشش نشست چند لحظه ایستاد ، و آنگاه داخل شد ... شرابخانه مملو از مردان بود .. جامهای شراب ، یکی پس از دیگری پرو خالی میشد ... از لای در ، ایللی را دید که در میان مشتریها گردش میکند و شراب در جامهای خالی آنها میریزد ... بالبخاش از پله ها بالا رفت ...

دراطاق ایللی را گشود و از فرط خستگی خودش را بر کف اطاق انداخت ، و پشت دراز کشید .

حس کرد که سوباتای و مامورانش از آنجا رفته اند ... آنقدر خسته و کوفته بود که خیلی زود پلکهایش سنگین شد ... خوابی عمیق او را گرفت .

شب از نیمه گذشته بود ، که ایللی در شرابخانه را بست و با طاقش رفت . همینکه داخل شد و بالبخاش را در وسط اتاق دید از شدت شوق یکه خورد ... بر بالینش نشست و صورتش را بصورت غبار آلود جوان اترااری گذاشت .

بالبخاش در عالم خواب احساس کرد که کسی در کنار اوست آهسته پلکهایش را گشود و همینکه ایللی را دید . خواست بلند شود ... ایللی دست بروی سینه او گذاشت و او را خواباند و پیش از آنکه چیزی بپرسد ، لبانش را بر لبان بالبخاش گذاشت و او را با همجان و التهابی عمیق بوسید و نفسی تازه کرد .

امیر عشیری

و آنگاه گفت :

از دیدات آنقدر خوشحالم که دلم میخواد از شدت ذوق

فریاد بزنم .

بالخاش با لبخند خفیفی گفت :

لایق خیال داری مرا بکشتن بدهی !

ایلی در حالیکه اشک در چشمان قشنگش میدرخشید ، گفت :

روزی که تو وجود نداشته باشی . دنیای من به ظلمت کشیده

میشود و دختری بنام ایلی دیگر وجود نخواهد داشت ...

بالخاش با خنده گفت :

این حرف ترا باور کنم !

ایلی در حالیکه بچشمهای بالخاش خیره شده بود گفت :

من ترا دیوانه وار دوست دارم .

بالخاش صورت او را میان دستانش گرفت و گفت :

و من يك زندانی فراری هستم که جز اینجا پناهگاه

دیگری ندارم . تنها آغوش گرم تو میتواند مرا به زندگی امیدوار

سازد ...

— از ماموریتت بگو ... اتفاقی که برایت نیفتاد ؟

— چرا کم مانده بود گرفتارشوم ... سوبانای کجاست ؟

— او در دشت قبیچاق انتظارت را میکشد تا آنجا دوشبانه روز

راه است ... ولی من نمیکذارم باین زودی بروی .

بالخاش برخاست . نشست و گفت :

خودت که میدانی من از ماموریت خطرناکی بازگشتم و

باید بزودی او را ملاقات کنم .

ایلی گفت :

تو از گرد راه رسیده‌ای و باید استراحت کنی .

— من هم اکنون احتیاج به غذای گرم و شراب مردافکن

دارم .

— و من احتیاج بمردی که اسمش بالخاش است .

هر دو با صدای بلند خندیدند ...

مردی از دوزخ

ایلی از جا برخاست و از اطاق بیرون رفت که برای جوان
انرژی غذا و شراب آماده کند... چند دقیقه بعد، صدای دق الباب
در شرابخانه سکوت و آرامش را برهم زد...
بالخاش از جا پرید. ایلی با شتاب خودش را باز رسانید.
بالخاش گفت:

برو بین کیست اگر از ماموران سوباتای نبود، بگو شرابخانه
تعطیل است.

ایلی او را تنها گذاشت. و بیشت شرابخانه رفت... طولی
نکشید که با اتفاق اولجای بازگشت.

مرد مغولی از دیدن بالخاش خنده‌ای کرد و گفت:
فکرش را کرده بودم که ممکن است بازگشته باشی...
بالخاش گفت:

هوا تاریک شده بود که به هرسیان رسیدم
— سوباتای مرا فرستاده که از تو خبر بگیرد. باید شتاب
کنی. او منتظر است.

— فرصت بده که خستگی راه را از خود دور کنم.
«اولجای» بر کف اطاق نشست. شمشیرش را در کنارش
گذاشت و گفت:

سوباتای از دیدن تو خوشحال خواهد شد.
بالخاش گفت:

خودم هم تعجب میکنم چرا زنده هستم. باید کشته میشدم.
مرد مغول با تعجب پرسید: ترا شناختند؟
— ماجرای وحشتناکی بود.
— تعریف کن.

— وقتی بخدمت سوباتای رسیدیم با خبر میشوی:
اولجای گفت:

جز این انتظار دیگری نداشتم. سوباتای همین را میخواهد.
تو بزودی از برجسته ترین ماموران او خواهی شد.
بالخاش با خنده گفت:

امیر شیری

اویا چپه نویان !!
- آن دو از نزدیکان مورد اطمینان خان مغول هستند .
ایلی وارد اطاق شد . سینی غذا و کوزه شراب را بر کف
اطاق گذاشت ... بالخاش رو کرد به اولجای و گفت :
- میتوانی در غذا و شراب . با من شریک شوی .
اولجای خودش را جلو کشید و گفت :
فقط شراب .
چند جام جام پی در پی شراب نوشید سپس پشت دستش را
به لبانش کشید و گفت :
درنگ مکن بالخاش ما باید قبل از سپیده دم ، از حوالی
هرسبان خارج شویم ...
بالخاش چند جرعه شراب نوشید و گفت :
خاطر آسوده دار اولجای . حتی بهنگام روز هم اگر
ما از کوچه های هرسبان عبور کنیم ، کبی قدرت آن را ندارد که راه
بر ما ببندد . جنگجویی مثل تو ، بمن قوت قلب میبخشد .
اولجای از شنیدن این حرف که برایش تازگی داشت ، غروری
در خودش حس کرد . سر راست گرفت و گفت :
باید احتیاط کرد .
سوبا تائی میل ندارد ما مورانش گرفتار در درش شوند . جنگیدن
از وظائف ما نیست ...
بالخاش غذایش را تمام کرد . چند جرعه شراب نوشید و
گفت :
ما پیش قراولان سپاهیان خان مغول هستیم ، که در تاریکی
حرکت میکنیم و راه را برای یورش آنها هموار میسازیم .
اولجای خندید و گفت :
چنین کلماتی هرگز بگوشم نخورده بود . و از جای برخاست
ایلی با اولجای گفت :
بالخاش خسته است . فرصتی بده که استراحت کند ،
مرد مغول نگاه شیطننت آمیزی باو دوخت و گفت :

مردی از دوزخ

بالخاش برای در آغوش کشیدن تو وقت زیادی دارد .
ایلی اخمه‌هایش را در هم کشید . ناگهان سیلی محکمی بصورت
اولجای زد و گفت :

پست فطرت کشیف ...

اولجای دست به شمشیر برد ولی آنرا از غلاف بیرون نکشید
در حالیکه خشم چهره‌اش را پوشانده بود گفت :

— اگر مرد بودی ، طوری ادب میکردم که هیچگاه
فراموش نکنی .

بالخاش دستش را بروی شانه اولجای گذاشت و گفت :
رفیق . قبول کن که سخنی نابجا گفتم . شاید روسپی‌ها از این
حرف خوششان بیاید . ولی ایلی دختر یاک شرابخانه و طرف اطمینان
سوباتای است .

اولجای نیم رخ به بالخاش نگاه کرد و گفت :
هنوز کسی پیدا نشده که بر صورت من سیلی بزند . من روزی
جواب سیلی ایلی را میدهم این برای من ننگ است که زنی روسپی
صفت ، بر صورتم سیلی بزند .

بالخاش بالحن تندی گفت :

حرفی که زدی پس بگیر ، والا با من طرف هستی ...
اولجای ، مثل اینکه ناسزائی تند و نابجا شنیده باشد ، چهره
آفتاب خورده‌اش را خشم پوشاند .

نگاهش را به بالخاش دوخت :

میل دارم يك بار حرفی را که زدی ، بشنوم .

بالخاش بالحن آمرانه‌ای گفت :

حرفی که به ایلی زدی ، پس بگیر .

اولجای همانطور که ایستاده بود و نیم رخ به بالخاش خیره شده
بود ، ناگهان با آرنج محکم بسینه او کوبید و گفت :
برگرد بجای خود حالا کارتو بجائی رسیده که بمن دستور
میدی !

بالخاش با همان لحن گفت :

امیر عشیری

کاری نکن که ترا مثل يك سك بکشم
اولجای حرکت سریعی بخود داد . حالت سبانه‌ای پیدا
کرد رو در روی بالخاش ایستاد و گفت :
_ مثل يك سك مرا میکشی ا ...

بدبخت اگر مامور بردن تو نبودم میدیدی این حرف ترا
بالبه شمشیر میدادم .
جوان اتراری که چون کوه استوار بود ، بادست محکم بر
شانه اولجای کوبید و گفت :

جلوایلی زنو بزن و از حرفی که زدی پوزش بخواه .
اولجای دیگر نتوانست خودش را نگهدارد . گریبان بالخاش
را گرفت جوان اتراری با هر دو دست محکم بزیر دست اوزد ، و مع
دست راست او را گرفت و با همه قدرت پیچاند ... اولجای بدور
خودش چرخید . پشتش به بالخاش بود . احساس کرد که با حریف
پر قدرتی روبروست ...

ایلی بارنگ و روی پریده باین کشمکش که بخاطر او پیش آمده
بود ، خیره شده بود . با صدای گرفته‌ای گفت :
بس کنید ...

شما دوست یکدیگر هستید . من نمی‌خواهم خون هیچ يك
از شما ریخته شود ...

بالخاش گفت :

این مرد احمق باید بفهمد که با کی طرف است .
اولجای سکوت کرده بود ...
ایلی گفت :

بالخاش من او را بخشیدم . راحتش بگذار .
بالخاش که بخشم آمده بود گفت :

بخدای بزرگ سوگند که اگر اولجای در برابر تو زانو زنند
واز حرفی که زده پوزش نخواهد ، جسد خون آلودش را بکف اطاق
خواهم انداخت .

اولجای ناگهان همه قدرتش را بکار برد که خودش را از آن

مردی ازدوزخ

وضع برهاند... ولی تلاش بیهوده‌ای بود احساس کرد در برابر جوان
اتراری ضعیف و ناتوان است. بالخاش بانوک پا، محکم بزیر
زانوان اولجای زد...

مرد مغولی بر اثر این ضربه ناگهانی بی اختیار زانوانش
خم شد. بالخاش گفت:

زانوبزن، والاخونت پای خودت است. من از حرفی که زده‌ام
باز نمی‌گردم.
اولجای گفت:

بالخاش توداری با آتش بازی میکنی، این اهانت ترامن
هرگز فراموش نمی‌کنم.

جوان اتراری از روی خشم خنده‌ای کرد و سر مغول را
بسمت دیوار برد. پیشانی او را محکم به دیوار کوبید.
ایلی گفت:

— بالخاش توداری خودت را به کشتن میدهی... این حماقت
است.

اولجای که از درد پیشانی چون بصورتش افتاده بود، با
صدائی که از خشم و کینه میلرزید گفت:
او دارد گور خودش را بادسته‌هایش میکند. دست بکاری زده
که پایان آن جز مرگ چیز دیگری نیست.
بالخاش گفت:

حالا وقت این حرفها نیست...

وناگهان دشنه اولجای را از کمر او بیرون کشید. لبه تیز
آنها زیر گلوی مرد مغول گذاشت و گفت: حالا هر کاری که بگویم
میکنی؟...

اولجای آهسته درحالی که از شدت خشم میلرزید، در برابر
ایلی زانوزد... ایلی از بر آنها کنار رفت.
بالخاش دست اولجای را رها کرد و گفت:
پوزش بخواه.

اولجای چنان کرد که مرد جوان اتراری خواسته بود...

امیر عشیری

بالخاش گفت :

حالا برخیز که وقت رفتن است .

اولجای آرام از جا برخاست . از وضعی که برایش پیش آمده و غرورش را درهم شکسته بود ، چشمانش را پرده‌ای سیاه پوشانده بود .

بالخاش بی آنکه از پایان کار خود با اولجای خشمکین و کینه توز ، وحشت داشته باشد ، از بزانو در آوردن او در مقابل ایلی ، احساس غرور می کرد ، او دیگر آن بالخاش فراری نبود . حتی افکار و روحیه زمانی را که در خدمت امیر اترار بود ، در او وجود نداشت . کاملاً عوض شده بود . اندیشه دیگری در سراومی پرورانید . اندیشه انتقام گرفتن از مغولها و غایر خان . برای رسیدن به هدف عالی خود نقشه‌های زیادی پیش خود طرح میکرد ، که نخستین مرحله آنرا در «جند» و با کشتن گلدی و عبدالغفور که جاسوس خان مغول بودند بمرحله اجرا در آورد . تصمیم گرفته بود که بانیرنک و حیل ، اساس سازمان جاسوسی خان مغول را محو نابود کند ، و آنگاه بسراغ غایر خان برود و او را بخاطر ربودن خان سلطان بسزای عملش برساند بالخاش از مرگ هراسی نداشت . همچنانکه در زیر شکنجه‌های زندان غایر خان اسرار ملاقاتش را با «چپه نویان» و «سویاتای» فاش نکرده ، و تادم مرگ دل و جرات خود را نشان داد و همه را متحیر ساخت .

آنشب تنها ایلی دخترش را بنحانه بود که رنگ پریده در گوشه اطاق ایستاده بود و از پایان کار بر خود میلرزید . نگران وضع بالخاش بود .

مغولها را خیلی خوب میشناخت و میدانست که با چه بهر حمی و کینه توزی انتقام میگیرند . در قیافه فشرده اولجای میدید که او چه نقشه و حشمتا کسی بسرای از بین بردن بالخاش کشیده است .

اولجای ، همچنانکه در سکوت فرو رفته بود . سکوتی که آمیخته بخشم و کینه بود ...

مردی از دوزخ

بالخاش رو کرد با او و گفت :
بعد از این ، میفهمی که باید زن چگونه باید رفتار کرد .

اول جای نگاهش را با او دوخت . سکوتش را شکست و گفت :
وقتی بدشت قپان رسیدیم ، جواب این گستاخی ترامیدهم .
من سپاهی خان مغول هستم و جواب آدم گستاخ را باشمشیر میدهم .
اگر دست بشمشیر نبردم ، دلیلمش ترس از تو نبود . فقط بخاطر
ماموریتی است که سوباتای بمن داده است .
بالخاش خنده کوتاهی کرد و گفت .
چرا حقیقت رانمی گوئی ؟ .

بگو که اگر موفق میشدی مرا غافلگیر کنی و برویم شمشیر
بکشی ، جرات کشتنم را نداشتی . چون میدانی ، اطلاعاتی که سوباتای
به آن احتیاج دارد ، پیش من است . این قضیه را فراموش کن و
در پی انتقام گرفتن نباش . هیچ معلوم نیست که موفق شوی .
اول جای لبخندی که ناشی از خشم و کینه بود ، بر روی
لبانش آورد و گفت :

با کشتن تو ، ممکن است فراموش کنم .
بالخاش بآبی عتنائی خندید و گفت ،
راه بیفت و پیش از این گزافه گوئی نکن .
«ایلی» مهر خاموشی از لب برداشت و با صدائی که از اضطراب
میلرزید گفت :

بالخاش همراه او نرو . او ترامیکشد .
جوان اتراری آهسته سرش را تکان داد و گفت ،
تارسیدن بچادر سوباتای ، خیالم از جانب اولجای راحت
است . تا آنجا حماقت نمی کند ، و بعد ، سوباتای باید تصمیم
بگیرد .
و آنگاه شمشیر اولجای را از کف برداشت . آنرا باو داد و
گفت ،

حتی شمشیرت را هم پس میدهم که بدانی از تو بیم وهراسی

امیر عشیری

ندارم .
اولجای گفت :
تادشت قپان اتفاقی نمی افتد . در آنجامن با او نبرد خواهم
کرد . سرانجام یکی از ما دو نفر باید بهلاکت برسد .
بالخاش گفت :
بگمانم نظر سوباتای هم چنین باشد ... يك نبرد خصمانه
و خونین . سعی کن شمشیری که انتخاب میکنی ، تا پایان نبرد از
تو دفاع کند ...
سپس با گامهای سنگین بطرف ایللی رفت و رو در روی او
ایستاد و گفت :
هیچ معلوم نیست از این سفر زنده بازگردم . اگر خبر کشته
شدن مرا شنیدی ، فراموشم کن ...
ایللی بی اختیار بگریه افتاد .. و در حالیکه به تلخی میگیر است
سربشانه بالخاش گذاشت و گفت :
ولی من ، من ، نمیخواهم تو کشته شوی ... تو نباید با اولجای
چنان رفتار خصمانه ای می کردی ...
اولجای با غرور مخصوص يك جنگجوی : گفت :
خبر کشته شدن بالخاش را از من خواهی شنید .
بالخاش دست بزرچانه ایللی برد . سراورا بلند کرد و
بهچشان اشك آلود او خیره شد و در حالیکه لبانش متبسم بود ،
بالحنی استهزاء آمیز گفت :
آری عزیزم . بگمانم این حق اولجای باشد که خبر کشته
شدن مرا به تو بدهد . و تواز هم اکنون بهترین شرابها را کنار بگذار
که وقتی او از گرد راه میرسد و خبر پیروزی خودش را میدهد ،
جامی شراب در کفش بگذاری .
بعد گونه ایللی را بوسید و از او جدا شد ...
اولجای گفت :
خیلی از شب گذشته ، باید عجله کنیم .
بالخاش دشنه اش را بکمر بست و بطرف در اطاق رفت و بی

مردی از دوزخ

آنکه حرفی بزند ، از میان درگذشت .
ایلی شمعدان را برداشت و شتابان بدنبال او دوید ...
او بجای که بدنبال آنها میرفت ، با خنده آمیخته بکینه گفت :

این شمعدان بزودی گور بالخاش را روشن خواهد کرد .
بالخاش همانطور که از پله ها پائین میرفت ، گفت ،
از هم اکنون باید قول بدهی که جسد مرا به هرسبان بیاوری
و در گورستان شهر بخاک بسپاری ، تا ایلی بتواند شمعدانها را بر
روی گورم بگذارد !
ایلی ناگهان فریاد زد :

بس کنید . شما از چیزی سخن میگوئید که حاضر بشنیدنش
نیستم ... آنها سکوت کردند . از در پشت اصطبل به اصطبل وارد
شدند ... طولی نکشید که هر کدام اسب خود را زین کرده ... بالخاش
بر روی اسب نشست و به ایلی گفت :

عزیزم ، خدا نگهدار . برای من دعا کن .
« ایلی ، در اصطبل را گشود ... آن دو بدنبال هم از اصطبل
خارج شدند ... شهر در سکوت و آرامش شبانه خود فرو رفته بود .
صدای سم اسبان بر روی سنگفرش سکوت اطراف شرابخانه
را برهم زد ...

ایلی در حالیکه شمعدان را در دست داشت ، همچنان جلو
در اصطبل ایستاده بود و نگاهش بدنبال بالخاش بود ... وقتی آنها
را در تاریکی گم کرد ، گوش بصدای سم اسبان داد ... آنجا ایستاد
تا اینکه صدای سم اسبان شنیده نشد ... باز سکوت و آرامش بود .
ایلی با چشمان گریان به اصطبل برگشت . در را بست و
آهسته براه افتاد ...

همه اش در فکر بالخاش بود ... با خود گفت :

« بالاخره اولجای او را میکشد .

اشک جلو چشمانش را گرفت . کم مانده بود از پلکان به
پائین بیفتد . خودش را نگهداشت . احساس میکرد که بدون

اعیر عشیری

بالخاش زندگی برایش از جهنم سوزان تر میشود. پنداشت که با رفتن
بالخاش ، همه چین برای او تمام شده و دیگر امیدی برایش وجود
ندارد . او تازه طعم شیرین زندگی را در کنار بالخاش چشیده بود .
ولی حالا این شیرینی جای خودش را بقلخی داده بود .

وقتی داخل اتاقش شد ، زیر لب گفت :
« اگر خبر کشته شدن بالخاش را از زبان اولجای بشنوم
زهر در جام شرابش میریزم ... »

شمعدان را در جای خود گذاشت و با چشمهای گریان بر بستر

افتاد ...

آفتاب تازه غروب کرده بود که دیده بان اردوی سپاهیان
خان مغول در دشت قپچاق ، دو سوار را که از دور می آمدند ،
خبر داد وقتی این خبر به سوباتای رسید ، حدس زد که باید آن
دو سوار اولجای و بالخاش باشند ... دوتن از سواران را مامور کرد
که فوراً باستقبال آنها بروند ...

هوا کمی تاریک شده بود که اولجای و بالخاش ، در حالیکه
دو سوار در پشت سر آنها حرکت می کردند ، وارد اردو شدند ... و
یکسر بمحلی که چادر سوباتای در آنجا برپا بود رفتند .
او مدت ها بود که انتظار ورود بالخاش را داشت . میخواست
این جاسوس تازه کار را که در بوته آزمایش قرار داده بود ، ببیند و
از نتیجه کارش با خبر شود ، و روی او حساب کند .

بالخاش و اولجای کنار چادر از اسب بزرگ آمدند . گرد راه
بر لبان آنان نشسته بود . خستگی بر چهره آفتاب خورده شان
نقش بسته بود .

بالخاش دستی به نیم تنه اش کشید و پرده چادر را پس زد و
داخل شد . در مقابل سوباتای سرخود را خم کرد و با لحنی محکم
گفت :

درود بر سوباتای سردار بزرگ خان مغول .
سوباتای بشنیدن این کلام ، لبخند غرور آمیزی بر لبانش

نقش بست و گفت :

درود بر بالخاش .

جوان اتراری که در خدمت ماست میتواند بنشیند .
بالخاش نزدیک او بر تخته پوستی نشست ... اولجای همچنان ایستاده بود .

سوباتای، رو کرد به بالخاش و گفت :

مرد موفقی هستی بالخاش. حدس من در مورد تو بخطا نرفته بود.

بالخاش گفت :

وقتی انتقام از امیر اترار در میان باشد . من دوست وفادار خان مغول هستم.

سوباتای خنده کوتاهی کرد و گفت :

عجیب است که تو از فکر انتقام از غایر خان بیرون نمیروی .
جوان اتراری کمی در جای خود جا بجا شد و گفت :
اوضربه جبران ناپذیری بر من وارد کرده که جز کشتن او ،
با چیز دیگری از درد آن کاسته نمیشود .

برای ما چه کردی ...

گلدی را ملاقات کردی ؟ ...

— بله قربان ... اطلاعاتی که خواسته بودید بدست آوردم .

— میدانستم موفق میشوی .

بعد رو کرد به اولجای گفت :

ما را تنها بگذار ...

اولجای از جایش تکان نخورد ..

سوباتای با تعجب او را نگریست و پرسید :

مطلبی هست که میخواهی بگوئی ؟

بالخاش پیشدستی کرد و گفت :

میان من و اولجای در هر سبب اتفاق افتاده است که تنها
شما میتوانید تصمیم بگیرید .
«اولجای» گفت :

امیر عشیری

من بالخاش را بجنك تن بتن دعوت میکنم .
«سوباتای» چهره اش درهم رفت . نگاهی تعجب آمیز به آن دو

افکند و گفت :
از حرفهای شما سردر نمی آورم !!
بالخاش گفت :

قربان با پیشنهاد اولجای برای جنك تن بتن موافقت کنید ،
تا اواز چادر خارج شود و من بتوانم اطلاعات خودم را در اختیار تان
بگذارم .

سوباتای رو کرد به اولجای و گفت :
برای فردا خودتان را آماده کنید .
اولجای با چهره ای خندان از چادر خارج شد ...

بالخاش اطلاعاتی را که از وضع شهر «جند» و برج و باروی
آنجا و سربازان و مردم آن دیار بدست آورده بود ، برای سوباتای
شرح داد ... و بدنبال آن ماجرای کشته شدن «گلدی» و «عبدالغفور»
را که رنك دیگری به آن داده بود برایش بیان کرد ...

«سوباتای» از شنیدن خبر کشته شدن دو جاسوس خود در
جند ، یکه خورد و در فکر فرو رفت ... او هرگز نمیتوانست بجوان
اتراری مظنون شود .

بالخاش گفت :

واگر من کمی درنك میکردم ، بدون شك مرا هم میکشتمند.
سوباتای ، همچنان درسکوت فرو رفته بود .

بالخاش طوری داستان کشته شدن آن دو جاسوس را که وانمود
کرده بود آنها به دست سربازان حضرت حاکم جند بقتل رسیده اند
ساخته و پرداخته بود که در گفته های او نمیشد احساس تردید کرد .
سوباتای دستش را بالا برد و بر شانه بالخاش گذاشت و
گفت :

ما موریت موفقیت آمیزی بود ... از تو ممنونم . باشد ، در جند
دیگر کاری نداریم این اطلاعات تو قبلا هم بمن رسیده بود و اکنون
وفاداری تو بخان مغول ثابت شده و حالا میل دارم از اختلاف

خودت با اولجای سخن بگوئی .

بالخاش ماجرای شرابخانه عرسبان را شرح داد ، اضافه کرد که برای جنك تن بتن با اولجای آمده است .

سوباتای آهسته سرش را تکان داد و گفت : باید میگذاشتی اولجای ایلی را ادب کند .

– ولی من اولجای را ادب کردم .

– در میان ما چنین رسمی نیست .

– چه باید کرد ؟

– با اولجای باید نبرد کنی . او جنگجوئی بی باک است .
بالخاش گفت :

سرانجام ، یکی ازما باید کشته شود .

سوباتای گفت ولی من نمیخواهم با این نبرد موافقت کنم .

– چاره ئی نیست ... اولجای کینه مرا بدل گرفته و ممکن است ناجوانمردانه از پشت سر حمله کند .

– تو حریف او نمی شوی بالخاش

– معلوم نیست قربان .

– پس خودت را آماده کن .

بالخاش از جا برخاست .، سوباتای گفت : بچادری که

برایت در نظر گرفته اند ، برو واستراحت کن . فردا ، روز مرك ، یا پیروزیست ؟

بالخاش گفت : این مرك یا پیروزی برای هردوی ماست .

حتی شما هم در آن سهم هستید .

سوباتای حرفی نزد . جوان اتراری از چادر بیرون آمد

مردی که کنار چادر ایستاده بود ، او را بچادر خودش راهنمایی کرد ...

بالخاش بر تخته پوستی عریض نشست . چکمه هایش را از پا

درآورد . نیم تنه اش را از تن خارج کرد و به يك سوانداخت . کمی

بعد ، برای او شام مختصری آوردند . با اشتهای کامل خورد ، و بر

بستر دراز کشید دهنه اش را نیز زیر بالش گذاشت ... با همه خستگی

امیر عشیری

خواب بچشمانش راه نمییافت . در اندیشه نبرد خونین فردا بود .
فردائی که مرگ یا پیروزی بهمراه داشت...
* * *

در اردوی کوچک سپاهیان خان مغول، جنب وجوشی بیسابقه حکمفرما بود . بابالا آمدن آفتاب خبر نبرد تن به تن اولجای و بالخاش دهان به دهان میگشت... همه از چادرها بیرون می آمدند . اسم بالخاش برای آنها نا آشنا بود همه سعی میکردند بدانند او کیست از کجا آمده است ، چگونه آدمی است که حاضر باین نبرد شده است .

دوستان اولجای ، بچادر او هجوم بردند ، تا از او راجع به بالخاش پرسند... ولی اولجای که خود از ماموران مخفی مغول بود ، لب فرو بست و چیزی نگفت . آفتاب گرم و مطبوع صبحگاهی ، کاملاً بالا آمده بود . سوباتای از چادر خود بیرون آمد و به محلی که برای نبرد تن بتن در نظر گرفته بودند ، رفت .

بالخاش در چادر خود بود و در حالیکه توجهش برفت و آمدهای بیرون چادر بود ، از فکر نبرد تن بتن بیرون نمیرفت... او بیشتر به پیروزی خود میاندیشید و برای از پا در آوردن اولجای ، نقشه میکشید ، که چگونه حملات او را دفع کند ، یا خود براو حمله ببرد .

مردی که شب گذشته او را به آن چادر راهنمایی کرده بود ، داخل چادر شد و گفت : سوباتای سردارها منتظرست . خودت را آماده کن ،

بالخاش لبخندی زد و گفت : من خیلی وقت است آماده ام...
و بدنبال او از چادر خارج شد... وقتی افراد اردو چشمشان

به بالخاش افتاد ، همه هشی برخواست . هر کدام راجع باو چیزی میگفت . نگاه بالخاش به روبرو بود ... او با گامهای سنگین و شمرده و بدنی کشیده ، راه میرفت... ترس و اضطراب را از خود دور کرده بود و زیر لب تکرار میکرد :
و ۳۳

مردی ازدووخ

مراك يا پيروزی،

همینکه چشمش به اولجای افتاد، آهسته سرش را تکان داد... اولجای نیم تنه اش را از تن در آورده بود. پوست بدن او در زیر نور آفتاب میدرخشید...

سوباتای، دستهایش را بالا برد و جمعیت را دعوت بسکون کرد و آنگاه بالخاش و اولجای را بنزد خود فراخواند، آن دو بمحلی که «سوباتای» و چندتن از سران اردو ایستاده بودند، رفتند. نزدیک که رسیدند، ایستادند. «سوباتای» خطاب به بالخاش گفت:

— امید پیروزی تو بر اولجای قهرمان، بسیار ضعیف است. بگمانم اگر از او بخاطر رفتارند و غیر دوستانهات پوزش بخواهی از نبرد با تو چشم بپوشد.

بالخاش درحالیکه سر راست گرفته بود، بالحنی قاطع و محکم گفت:

من او را بخاطر رفتار خشونت آمیزش با ایلی، ادب کردم و اکنون آماده ام که از خود و شرافتم دفاع کنم. نه. من هرگز، از او پوزش نمیخواهم.

«اولجای» اخمهایش را درهم کشیده بود و بسخنان جوان اتراری گوش میداد. وقتی حرفهای بالخاش به آخر رسید، «سوباتای» رو کرد به «اولجای» و گفت: بزودی نبردی سخت و خونین در پیش داری اولجای..

«اولجای» اخمهایش را درهم کشیده، نیمرخ بطرف بالخاش برگشت. نگاه تندی باو افکند و آنگاه رو کرد به سوباتای و گفت:

من يك سپاهی خان منول هستم و هرگز اجازه نمیدهم مرد بیگانه ای چون بالخاش که يك زندانی فراریست، آنگونه رفتار گستاخانه ای نسبت بمن داشته باشد. من او را میکشم، و از این راه احساس آرامش خواهم کرد. چون دیگر این مرد بیگانه وجود

امیر عشیری

نخواهد داشت که بداند انسان کینه او را بدل بگیرم.
«سوباتای» بخشم آمد و بسا لحنی تند گفت: ساکت شو

«اولجای»

اینمرد بیگانه نیست. او ازماست. سوگند میخورم که اگر
دراین نبرد زنده بمانی، بخاطر سخنان نابجائی که بر زبان راندی،
ترا گوشمالی سختی خواهم داد، انتخاب اسلحه با توست انتخاب
کن.

«اولجای» دستی بیازوی خود کشید و گفت: ترجیح میدهم
که بدون سلاح، با بالخاش روبرو شوم. مکث کوتاهی کرد و سپس
خنه زشتی لبانش را گشود و ادامه داد:

— چون میخواهم او را بادستهایم خفه کنم.

سوباتای از بالخاش پرسید: چه میگوئی دوست ما؟

بالخاش بالحنی محکم گفت موافقم.

سوباتای گفت: آماده شوید:

آن دوبجای خود برگشتند روبروی هم قرار گرفتند.
بالخاش نیم تنه اش را از تن بیرون آورد و آنرا بگوشه ای انداخت.
دستهایش را بهم مالید. سرش را کمی خم کرد و دستهایش را از
طرفین گشود و درحالی که نگاهش با اولجای بود، آرام آرام بسوی
او گام برداشت.

اولجای که قیافه سیمانه ای پیدا کرده بود. پنجه هایش را
روبه بالخاش گرفت. از شدت کینه و نفرت، دندانهایش را بهم فشرد.
بنظر میرسید که خون چشمانش را گرفته. او بیك چیز میاندیشید:
کشتن بالخاش. آنهم با پنجه های نیرومند خود که بدانه
خیلی اطمینان داشت.

آنجا در سکوت مرگباری فرو رفته بود. صدا از کسی
در نمی آمد. چشمها به آن دو غول، که هر کدام در فکر کشتن دیگری
بود، دوخته شده بود. همه بسرزمین خان مغول تعلق داشتند
و تنها بالخاش در میان آن جمع بیگانه بود. بیگانه ای که سوباتای
اورا «دوست ما» خوانده بود. سکوتی مانند سرب مذاب، آنجا

مردی ازدوزخ

را پر کرده بود ، اضطراب و دلهره ئی بر چهره های آفتاب خورده تماشاگران نقش بسته بود . همه برای اولجای آرزوی موقت می کردند . حتی سوباتای به پیروزی بالخاش امیدوار نبود . اولجای برای آنها جنگجوی شکست ناپذیری بود . دلاوریهای او را زیاد دیده و شنیده بودند ولی از بالخاش هیچ چیز نمیدانستن سوباتای که او را بیش از دیگران میشناخت ، امید چندانی نزننده ماندن جوان اتراری نداشت . می پنداشت که او خیلی زود مغلوب اولجای خواهد شد ...

آن دو بیکدیگر نزدیک شدند ...

اولجای آهسته گفت :

- بادستهایم آنقدر گلویت را فشار می دهیم ، تا جان دادنت را با چشمهایم ببینم .

بالخاش لبخندی خفیف بر لبانش آورد و هیچ نگفت ..

مردی از داخل جمعیت فریاد زد :

- اولجای ، باو مهلت نده ...

و باز سکوت برقرار شد ... فاصله آن دو هر لحظه کمتر میشد ... وقتی رسید که بیش از دو قدم با یکدیگر فاصله نداشتند . هر کدام در اندیشه حمله بدیگری بود . ناگهان بالخاش از جا کنده شد و حمله برق آسایی کرد ... همینکه دستهایش به بدن اولجای رسید ، فهمید که حریف نابکار حقه ای زده است . دستهای او از روی بدن اولجای پائین افتاد . مرد مغول زهر خندی زد و حمله کرد . ولی بالخاش با مشت بدهان او کوبید . اولجای عقب عقب رفت و با پشت بر زمین افتاد . همه ای از جمعیت برخاست .

بالخاش از میدان نبرد بیرون رفت . خودش را به جایگاه سوباتای رسانید ...

چشمها باو خیره شده بود . همه غرق در تعجب بودند ...

سوباتای خنده کوتاهی کرد و گفت :

معلوم بود که تو حریف جنگجوی ما نمیشوی ، ولی دیگر دیر شده . او ترا خواهد کشت .

بالخاش گفت ، حقه ای در کار است .

امیر عشیری

سوباتای اخمهایش را درهم کشید و با تعجب گفت : چه

حقه‌ای ؟

این يك نبرد تن‌به‌تن است . در همان موقع اولجای بدانسو دوید ... می‌خواست بالخاش را از پشت سر غافلگیر کند و همانجا کارش را بسازد . سوباتای فریاد زد : همانجا بایست اولجای . نزدیک نیا ...

و بعد رو کرد به بالخاش و گفت :

— حرف بزن . چه حقه‌ای در کار است ؟

بالخاش گفت : اولجای بدنش را چرب کرده که من نتوانم بر اودست یابم . بهمین دلیل بود که می‌خواست بدون سلاح با من روبرو شود .

«سوباتای» بشتیدن این کلام بخشم آمد ... اطرافیان غرق در حیرت شدند .

سوباتای با عصبانیت گفت : اگر بدروغ این حرف را زده باشی ، زبانت را قطع خواهم کرد .

بالخاش گفت : اگر او چنین نکرده بود ، من هرگز صحنه نبرد را ترك نمی‌کردم ...

سوباتای از جایگاه بیرون آمد . چند قدمی که رفت ایستاد . با صدای بلند اولجای را بنزد خود خواند ... اولجای احساس کرد که حقه او کشف شده است . اضطراب بدش راه یافت ... با قدم - های آهسته بسوباتای نزدیک شد .

— نزدیک بیا اولجای .

— منتظرم که بالخاش برگردد .

سوباتای گفت : بالخاش ادعا می‌کند که تو بدن خود را چرب کرده‌ای . اگر ادعای او حقیقت داشته باشد ، او را مسلح می‌کنم و تو مجبور خواهی شد که بدون سلاح با او روبرو شوی .

اولجای گام پیش نهاد ... سوباتای دست بر پشت و بازوان از چه چیز می‌خواهی دفاع کنی . از شرافت ، که اصلا در وجودت

مردی از دوزخ

یافت نمی‌شود :

و با حالت خشم به جایگاه برگشت . به بالخاش گفت :
انتخاب سلاح با توست .

بالخاش شمشیر خواست ... یکی از اطرافیان سوباتای
شمشیر خود را باوداد .

سوباتای با صدای بلند خطاب به جمعیت گفت : اولجای ،
دوست ما ، باحیله و تزویر می‌خواست نبرد کند .

دیگر آن جنگجوی وفادار نیست ، مگر آنکه در این نبرد
پیروز شود .

حقه اولجای دهان بدهان گشت سوباتای به بالخاش گفت ،
در فکر اولجای نباش . باو سلاح نخواهیم داد . جوان اتراری
گفت : پس دیگر نمی‌شود اسم این را نبرد تن‌به‌تن گذاشت .

بدستور سوباتای شمشیری در کف اولجای گذاشتند . و کمی
بعد آن دو بیکدیگر حمله‌ور شدند . اولجای آنچنان حمله می-
کرد که گوئی قصد دارد بالخاش را قطعه قطعه کند . کینه عجیبی از
او بدل گرفته بود ... بالخاش بی‌آنکه از حملات سریع و پی‌درپی او
عقب‌نشینی کند ، با جرأت و رشادت پیمانندی حملات اولجای را
جواب میداد ... شیوه خاصی بکار برده بود . می‌خواست حریف را
با تلاشهای بی‌ثمر از پای درآورد و آنگاه بایک حمله سریع کلوش
را تمام کند . وقتی رسید که آندو در حالی که شمشیر هاشان را روبالا
گرفته بودند ، برسینه یکدیگر باهمه قدرت فشار می‌آوردند . هر
کدام سعی می‌کرد دیگری را بعقب براند ... بالخاش ناگهان خودش
را کنار کشید . اولجای تعادلش را از دست داد ، و در همان لحظه
بالخاش بالکد محکمی که بر پشتش زد ، او را با سینه بروی زمین
انداخت ...

سکوت با همه جمعیت شکسته شد . هیچکس چنین
انتظاری نداشت . سوباتای احساس کرد که درمورد بالخاش اشتباه
می‌کرده ، و ممکن است اولجای منور از پای درآید ...
اولجای که خون جلو چشمانش را گرفته بود ، با شتاب از

امیر عشیری

زمین برخاست و بی آنکه موقعیت را در نظر بگیرد ، حمله کرد ...
بالخاش که حواسش جمع او بود . با نوک شمشیر خراشی عمیق به
بازوی چپ او وارد کرد . خون از بازوی اولجای جاری شد ... و
نبرد رنگ خون بخود گرفت .

غرق از سر و روی هردو شان جاری بود . اولجای نفس نفس
می زد و در پشت چهره فشرده از خشمش ، نگرانی خفیفی احساس
می شد . حریف را تا باین حد نیرومند حس نکرده بود . رفته رفته
ترس و خستگی بر او راه می یافت . حملاتش بی حساب بود . بالخاش
سمی می کرد او را در یک حمله سخت از پای در آورد ... طولی نکشید
که دومین خراش سینه اولجای را غرق در خون کرد .

همین که بالخاش خستگی حریف را احساس کرد ، حالت
حمله بخود گرفت ... دفاع اولجای با اضطراب و ترس همراه بود .
بنظر می رسید که دیگر آن قدرت اولیه را ندارد . از حرکت دادن
شمشیر پیدا بود که خسته شده و قدرت بالخاش او را ترسانده
است .

صدای مردی از میان جمعیت برخاست و گفت : بالخاش .
او را بکش . او جنگجوی ما نیست ... اولجای بر اثر حملات سریع
بالخاش ، عقب عقب می رفت ... و ناگهان خودش را عقب تر کشیده
و بدون تأمل و تفکر حمله کرد . این آخرین حمله او بود . بالخاش
با شمشیر محکم زیر دست مسلح او زد . و همین که سلاح از دست
اولجای خارج شد ، نوک شمشیر بالخاش سینه او را شکافت . اولجای
کمی بجلو و عقب خم شد . دستهایش را بروی سینه اش گرفت .

خون بشدت بیرون می زد . شمشیر به قلبش فرو رفته بود .
چشمهایش از حلقه درآمده بود . درحالی که نگاهش به بالخاش بود با
صورت بر زمین افتاد . و بی حرکت ماند .

فریاد تحسین آمیز جمعیت میدان را بلرزه درآورد . بود .
— بالخاش چند لحظه بجسد غرق در خون اولجای خیره
ماند و آنگاه شمشیرش را بروی زمین انداخت و درحالی که سرش
پائین بود براه افتاد که از میدان نبرد خارج شود و به چادرش

مردی ازدوزخ

برود ...

— بایست بالخاش .

این صدای سوباتای بود . جوان اتراری ایستاد . سوباتای خودش را باو رسانید . دست به شانه عریان او گذاشت و گفت :
— تو جنگجوی واقعی و دوست وفادار ماهستی .

بالخاش همانطور که سرش یائین بود ، گفت : ولی من همیشه بیگانه‌ای در میان شما هستم ...

سوباتای ، شمشیرش را از کمر باز کرد . قبضه آنرا در دست بالخاش گذاشت و گفت :

من شمشیر خودم را برسم دوستی و وفاداری بتو میدهم . تو می‌توانی از این پس خودت را از ما بدانی .

بالخاش نگاهش را بسوباتای دوخت و گفت :
من در خدمت شما هستم .

سوباتای خنده‌ای کرد و گفت : میدانم دوست ما ... هم اکنون بیچادرت برگرد و استراحت کن .

جوان اتراری براه افتاد . با خود گفت : «این تازه اول کار است . آرزوی روزی را می‌کنم که ترا هم غرق در خون سازم.»

او تشنه خون مغول‌ها بود . آنها را خصم بی‌رحم و خونخوار مردم خوارزم می‌دانست .

وقتی بیچادرش رسید ، شمشیری را که سوباتای باو داده بود ، در گوشه‌ای گذاشت . و خود بر تخته پوست دراز کشید ... دانه‌های عرق بر چهره‌اش نشسته بود . خسته بود از نبردی خونین باز می‌گشت که همه را غرق در حیرت ساخته بود ... او يك جنگجوی مغولی را که همه به پیروزی‌اش امیدوار بودند ، کشته بود ...
کمی بعد يك دختر مغولی وارد چادر شد . بالخاش پرسید :
کاری داری ؟

دختر با تبسم گفت :

سوباتای مرا فرستاده که پیش تو باشم .

امیر عشیری

جوان اتراری خنده کوتاهی کرد و گفت : پس تورا به عوض پاداش بمن داده اند !
دختر در کنار بالخاش نشست . یارچه نازکی که همراه آورده بود ، بر صورت او گذاشت که عرق چهره اش را خشک کند .
بالخاش پرسید :

اسمت چیست ؟

— آدینه گل

— اسم قشنگی است .

— همه خوشحال شدند که تو اولجای را کشتی .

— تو چطور ؟

«آدینه گل» سرش را پائین برد و بوسه ای آرام از لبان بالخاش برداشت و گفت :

اینهم جواب من .

بالخاش برخاست و نشست و درحالی که نگاهش به آدینه گل بود گفت : سو باتای ، ترا برای این باینجا فرستاده اند ؟ ..

آدینه ، با خوشحالی گفت :

او مرا برای همیشه بشما بخشیده است .

— ولی من بتو احتیاج ندارم .

— چرا از من بدت می آید ؟

— نه . برعکس از تو خوشم می آید ولی دوست دارم همیشه تنها باشم .

«آدینه گل» دستش را بروی شانه عریان بالخاش گذاشت و گفت :

ما نباید بگذاریم جنگجویی مثل تو تنها باشد .

بالخاش گفت ، خیلی خوب . تو همین جا باش .

آدینه گل بهیچان آمد . از جا برخاست و باشتاب از چادر بیرون دوید ... رفت تا این خبر مسرت بخش را به مسالان خود بدهد .

بالخاش از فرط خستگی بخوابی عمیق رفت . و وقتی «آدینه گل» بوقت ناهار او را بیدار کرد بزحمت چشمانش را گشود . دختر

مردی ازدوزخ

با علاقه‌ای که باور پیدا کرده بود ، لقمه در دهان بالخاش می‌گذاشت و از اینکه توجه او را بخود جلب کرده بود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید ...

شب به نیمه رسیده بود که بالخاش وارد چادر سوباتای شد . جاسوس خان مغول در تنهایی نشسته بود و جوان اتراری را برای امر مهمی بچادر خود احضار کرده بود . بالخاش ، با اجازه سوباتای زوبروی او نشست . چشم بدهان مرد زیرك خان مغول دوخت . حدس زد که باید مأموریتی در پیش باشد . سوباتای عادت داشت که بهنگام شب که همه در خواب بودند ، مأمورانش را بچادر خود احضار میکرد و مأموریت آنها را ابلاغ مینمود . سوباتای گفت : امروز ثابت کردی که مردی با شهامت و شجاع هستی .

بالخاش گفت : بیروزی خودچندان امیدوار نبودم .

— همه ترا تحسین کردند .

— همه دوستان من هستند .

— من تو را از مأموران شجاع خودم می‌دانم .

بالخاش با خنده گفت :

پاداشی که برایم فرستاده بودید ، خیلی گران قیمت است .

سوباتای خندید و گفت :

این يك رسم قدیمی سرزمین ماست . از يك فاتح اینطور قدردانی می‌کنند .

— برای هر بیروزی چنین پاداشی می‌دهید ؟

— بله . اگر بیروزی فقط بنام يك سپاهی کار آزموده باشد .

بالخاش بالبخندی معنی‌دار گفت :

و این مشکل بزرگی برای شما فراهم می‌کند . چه ، ممکن است يك سپاهی کار آزموده و با شهامت از پادشاهای يك نواختی که می‌گیرد ، اردوی بزرگی تشکیل دهد .

امیر عشیری

سوباتای با صدای بلند خندید و گفت :
پس تو خیال داری چنین اردوئی داشته باشی !
تا چند لحظه هردو می خندیدند . سوباتای گفت :
مأموریت مهمی میخواهم بتو بدهم و فکر می کنم ..
بالخاش کلام او راقع کرد و گفت :
و حتماً این مأموریت در خاک خوارزم است .
- همینطور است .

- کجا باید بروم ؟

- به اترار .

بالخاش گفت :

مأموریت خطرناکیست . ممکن است مرا از دست بدهید .
آنجا جائیست که اگر مرا بشناسند ، تمام دروازه ها را می بندند تا
من نتوانم از شهر خارج شوم .
سوباتای گفت :

من اطمینان دارم که کسی ترا نمی شناسد . تو بصورت يك
سوداگر وارد اترار می شوی پنجاه تن سوداگر دیگر باتو هستند .
و از این بابت خیالت آسوده باشد . که خطری متوجه تو نخواهد
بود .

- مأموریت من چیست ؟

- باتفاق یکی از مأموران دیگر ما از اترار به پایتخت
خوارزم میروی .

- پس مأموریت مهمی است .

- بیش از آنچه که فکرش را بکنی .

- در پایتخت چکار باید بکنم ؟

سوباتای گفت :

مأموری که باتفاق تو حرکت خواهد کرد ، جزئیات نقشه
مارا برایت شرح خواهد داد .

بالخاش گفت :

از این قرار ، نمی توانم مدت زیادی با پاداشی که بمن داده اید ،

مردی ازدوزخ

بسر ببرم .

سوباتای خنده‌ای کرد و گفت :
هر زمان که باینجا برگردی : او مال توست .
بالخاش کمی مکث کرد و سپس گفت : میدانم که برگرداندن
چنین پاداشی توهین آمیز است . ولی من نمیخواهم زندگی او راتباه
کنم .

سوباتای آهسته سرش را تکان داد و گفت : میدانم که هیچ
دختری جای خان سلطان را در قلب تو نمی‌گیرد . اما آدینه‌گل ،
را باید قبول کنی .

در همان هنگام ، ناگهان فریاد دلخراش زنی سکوت و
آرامش اردو را برهم زد ...

سوباتای و بالخاش بیکدیگر نگاه کردند هر دو از جا
برخاستند . بالخاش گفت : ممکن است کسی باو آسیبی رسانده
باشد .

باید کمکش کرد .

سوباتای گفت :

بگمانم بیگانه‌ای جسور وارد اردو شده

بالخاش گفت : اجازه بدهید که من بروم و بآن زن کمک کنم .

- نه تو همینجا باش ، این برعهده نگهبانهاست .

- ممکن است کسی که بآن زن آسیب رسانده ، از اردو

فرار کرده باشد .

- جنون چیزی امکان ندارد . او به هر کجا که برود نگهبانان

پیدایش می‌کنند .

بالخاش گفت :

فریاد زن از وضع خطرناکش حکایت می‌کرد .

سوباتای ، بالبخندی ضعیف گفت :

خیال کن ، آن زن را کشته‌اند . برای من پیدا کردن قاتل

مهم است . و بیدرتك نگهبان جلو چادر را صدا کرد ... و باو گفت که

فوراً برود و ببیند چه اتفاقی افتاده است .

امیر عشیری

نکهبانان ، باشتاب از چادر بیرون رفت ... طوئی نکشید که رئیس نکهبانان بداخل چادر آمد و اجازه خواست که موضوع محرمانه‌ای را بسمع سوباتای برساند .

سوباتای گفت : نزدیک بیا ...

او جلورفت . در کنار سوباتای زانوزد و درگوش اوچیزی گفت ... و آنگاه برخاست و عقب عقب از چادر خارج شد .
چهره سوباتای درهم رفت . بالخاش که چشم باو دوخته بود ، حدس زد که باید خبر مهمی با اطلاع رئیس جاسوسان خان مغول رسیده باشد . پرسید :

— بیکانه جسور را پیدا کرده اند ؟

«سوباتای» همانطور که نگاهش بر و بر و بود ، گفت : نه هنوز موفق نشده اند . ولی آن زن کشته شده . کمی مکث کرد و بعد ادامه داد ،

میخواهم باتفاق هم بچادری که آن زن در آنجا بقتل رسیده ، برویم . و هر دو از جای برخاستند .

بالخاش حدس زد که مقتوله از زنان مورد علاقه سوباتای بوده که قتل او آنچنان وی را آشفته خاطر ساخته است .
«سوباتای» چند لحظه ایستاد . و سپس از چادر بیرون آمد .
بالخاش هم بدنبالش براه افتاد .

نکهبانی که مشعلی در دست داشت ، پیشاپیش آنها گام برمی داشت . رئیس نکهبانان پشت سر «سوباتای» گام پیش می نهاد و بالخاش شانه بشانه اودر حرکت بود . آرامش اردو بهم خورده بود همه فضا را پر کرده بود . همه از یکدیگر می پرسیدند : چه اتفاقی افتاده است ؟

مسافتی که از چادر سوباتای دور شدند ، فرمانده اردو بآنها ملحق شد و از سوباتای پرسید :

این زن کیست که او را بقتل رسانده اند ؟

سوباتای گفت : بآنها می رویم که جسد زن را ببینیم . باید از زنان اردو باشد .

مردی از دوزخ

طولی نکشید که چادر بالخاش رسیدند. گروهی از نگهبانان و سربازان که از چادرهاشان بیرون آمده بودند، در کنار چادر دیده می شدند.

بالخاش از دیدن آنها که اطراف چادرش را گرفته بودند یکه خورد.

سوباتای جلوی چادر ایستاد. رو کرد به بالخاش و گفت آن زن را در چادر تو بقتل رسانده اند.

بالخاش بالحنی آمیخته به تعجب و حیرت گفت: چرا در چادر من؟! نکنه آدینه گل را بقتل رسانده باشند! «سوباتای» آهسته سرش را تکان داد و گفت: درست حدس زدی.

جوان اثرادی بشنیدن این کلام به شدت متأثر شد. و باشتاب و قبل از سوباتای، داخل چادرش شد. از دیدن جسد خون آلود «آدینه گل» که کارد از پشت قلبش را شکافته بود، بر جای میخکوب شد...

سوباتای و فرمانده اردو، بداخل چادر آمدند... جسد «آدینه گل»، کنار بستر بالخاش افتاده بود. شیارهای خون بر کف چادر و بستر دریده بود. کارد در پشت آدینه گل جای گرفته بود. بالخاش آب دهانش را قورت داد و در حالیکه نگاهش به جسد بود، گفت:

کدام بی رحمی این دختری گناه را بقتل رسانده است؟ فرمانده اردو گفت: ممکن است قاتل از دشمنان ما باشد.

«سوباتای»، بالبخندی ضعیف گفت: اگر قاتل از سرزمین دشمن آمده باشد. باید من یا ترامی- کشت. نه این دختر بیگناه را من اطمینان دارم که قاتل در میان افراد اردو است. باید تحقیق کنیم.

بالخاش با ناراحتی گفت: باید همان موقع که فریاد آدینه گل را شنیدیم، بمن اجازه

امیر عشیری

میدادید که قضیه را کشف کنم . بدون شك قاتل را دستگیر می‌کردم .

«سوباتای» با خونسردی گفت : هنوز هم دیر نشده . مأموران من بزودی او را خواهند شناخت . فرمانده اردو اطراف جسد را بدقت جستجو کرد و آنگاه گفت :

جز همین کارد که در پشت مقتوله فرو رفته : نشانه دیگری از قاتل بجای نمانده است .

سوباتای خم شد و کارد را از پشت مقتوله بیرون کشید . نگاهی بآن افکند و گفت : همین کارد خون‌آلود که از او بجای مانده ، برای شناختنش کافیست .

بالخاش کنار جسد روی پنجه‌های پانشت ، گیسوان «آدینه گل» را که روی صورتش را پوشانده بود عقب زد ... آثار درد عمیق بر چهره جسد دختر جوان نشسته بود . بالخاش در حالیکه سرشار از خشم بود گفت :

— قاتل هر که باشد، خودم او را بکیفر می‌رسانم .

«سوباتای» با خنده‌ای کوتاه و معنی‌دار گفت : مگر تو نبودی که اورانمی‌خواستی ؟ حالا خیالت از جانب او آسوده باشد . دیگر آدینه گل وجود ندارد که بتو اظهار علاقه کند . بالخاش که بشدت متأثر شده بود، گفت :

مرك هر بیگناهی مرا ناراحت می‌کند. در اینجا شما مقصرد که او را از مردی که دوستش می‌داشت ، جدا کردید و پیش من فرستادید . قاتل باید همان مرد باشد که خواسته است انتقام بگیرد .

فرمانده اردو گفت : بگمانم چنین باشد که بالخاش می‌گوید .

سوباتای با زیرکی خاصی گفت :
قتل آدینه گل، باید علت دیگری داشته باشد .

مردی از دوزخ

بالخاش که مردی تیزهوش و سریع‌الانتقال بود گفت :
اگر اشتباه نکرده باشم قاتل ، این دختر بیگناه را بعوض
من بقتل رسانده است .

سوباتای نگاهش را باو دوخت و گفت : من هم همین حدس
را می‌زنم . او بقصد کشتن تو وارد چادر شده و بنحیال اینک کسی که در
بستر آرمیده است تو هستی ، موجود ضعیف و بی‌گناهی را از پای
در آورده است . تو با کشف این قضیه ، مرا بیش از پیش بخودت
امیدوار کردی . و اکنون اطمینان دارم که تو در ردیف زبردست‌ترین
مأموران من هستی و خدمات گرانبهای تو در آینده موجب مسرت
خاطر خان مغول خواهد شد .

فرمانده اردو که نگاهش بروی بالخاش ثابت مانده بود ،
از او پرسید :

تو چگونه باین فکر افتادی که قاتل قصد کشتن ترا داشته ،
در حالی که او رانمی‌شناسی .
بالخاش گفت :

باین دلیل که اولجای در میدان نبرد بدست من کشته شد .
او دوستان زیادی در اردوی شما دارد و همه انتظار داشتند من که به
نظر آنها بیگانه‌ای بیش نیستم ، بدست او کشته شوم ، پیروزی من
بر او ممکن است دوستان او را باین فکر انداخته باشد که انتقام
اولجای را از من بگیرند .

سوباتای خنده کوتاهی کرد و گفت : و خیلی هم زود دست بکار
شدند .

سپس دست بر شانه فرمانده اردو گذاشت و با اتفاق هم از چادر
خارج شدند . بالخاش چند لحظه بجسد «آدینه گل» خیره شد و
آنگاه آنجا را ترک گفت ...

او از فکر کشته شدن «آدینه گل» بیرون نمی‌رفت . هم متأثر
بود و هم خشمگین . این دختر مغول ، جایزه پیروزیش بر او لجای
بود که سوباتای هدیه کرده بود .

آنها از محل جنایت دور شدند . در نیمه راه ، فرمانده

امیر عشیری

اردو از آن دو جدا شد . سوباتای به بالخاش گفت : بچادر دیگری که برایت آماده میکنند ، نقل مکان کن . ولی باید مراقب خودت باشی . چون قاتل «آدینه گل» هنوز شناخته نشده و ممکن است برای کشتن تو کمین کرده باشد .
بالخاش گفت :

امیدوارم چنین باشد و قبل از سپیده دم ، با او روبرو شوم .
«سوباتای» خنده زیر کانه ای کرد و گفت :

قبول دارم که مردی شجاع و بادل و جرأت هستی . ولی غرور بی اندازه ، موجب شکست خواهد شد . مغولها که منهم یکی از آنها هستم ، مردمی کینه توز و چابک هستند . باین دلیل است که می-خواهم احتیاط کنی و طرف ناشناس را کوچک ندانی .

بالخاش نفسی تازه کرد و گفت : من هیچگاه احساس غرور نکرده ام . حتی در آن لحظه ای که اولجای را از پای در آوردم ، احساس غرور نکردم . اگر سرنوشت من این باشد که بدست قاتل آدینه گل کشته شوم ، هیچ قدرتی نمیتواند آنرا تغییر دهد ، من با ایمان کامل باستقبال سرنوشت میروم و از مردمان کینه توز چابک هم وحشتی ندارم .

سوباتای بالبخندی تودار گفت :

هرگز با مردی چون تو روبرو نشده بودم که چنین سخنانی بر زبان آورد . با اینکه تو مغولی نیستی و بسر زمین دیگری تعلق داری ، ترا از خودمان میدانم و آرزو میکنم که در پیکارهای سختی که در پیش است ، پیروز شوی . اکنون بچادرت برو و مراقب خودت باش . اگر با قاتل آدینه گل روبرو شدی ، سعی کن او را زنده دستگیر کنی . او را باید زنده دستگیر ساخت . سپس بمجازات رسانید .

بالخاش گفت : زنده دستگیر کردن چنین مردی که نقشه کشتن مرا در سر می پروراند ، و دختری را بعبوض من بقتل رسانیده است ، بس خطرناک و شاید هم محال باشد .

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد :

نکنند می خواهید مرا هم بکشتن بدهید ؟!

مردی ازدوزخ

سوباتای خندید و گفت : تودر حمایت من هستی . بررئیس نگهبانان دستور میدهم که چندتن از نگهبانان را مخفیانه در اطراف چادر تو بگمارد که بموقع ...

بالخاش حرف او را قطع کرد و گفت :

مراتنها بگذارید . به نگهبان احتیاجی نیست . اگر قاتل حس کند که عده‌ای در کمین نشسته‌اند ، نقشه دیگری میکشد که مرا طوری از میان بردارد که کسی متوجه نشود .

«سوباتای» بالحنی تعجب آمیز گفت : پس تو میخواهی يك تنه با او روبرو شوی ؟

— آری . در فکر من نباشید .

— مرد پر دل و جرأتی هستی .

— چندان امیدی بخودم ندارم .

— میتوانی بچادرت بروی .

و آنگاه رئیس نگهبانان را خواست و باو گفت : بالخاش را راراهنمائی کنید .

آن دوازیکدیگر جدا شدند ...

بالخاش باتفاق رئیس نگهبانان بسوی چادری که برایش در نظر گرفته بودند ، براه افتاد . محل این چادر تقریباً در انتهای اردو بود . بآنجا که رسیدند ، رئیس نگهبانان پر سید ، چیزی نمی‌خواهید ؟

بالخاش گفت :

برای من دعا کنید .

رئیس نگهبانان گفت : شما مردی شجاع و با شهامت هستید .

بالخاش گفت : امیدوارم که اینطور باشد .

و داخل چادرش شد . صدای گامهای سنگین رئیس نگهبانان که از آن حدود دور می‌شد ، در گوشش مینشست . بالخاش وسط چادر ایستاده بود همینکه آنجا درسکوت فرورفت ، او چراغ را خاموش کرد و در گوشه چادر نشست . دشنه‌اش را در دست گرفت .

امیر عشیری

انتظار مردی را داشت که «آدینه گل» را بعوض او بقتل رسانده بود. تقریباً اطمینان داشت که قبل از سپیده دم، قاتل برای کشتن او به آنجا می آید. چشمهایش بتاریکی عادت کرده بود. همه حواسش بیرون چادر بود. چندان امیدی بزنده ماندن خود نداشت. کلمات زنگدار سوباتای را که می گفت «مغولها، که من هم یکی از آنها هستم مردمی کینه توز و چابک هستند ... مواظب خودت باش ...»

در ذهنش مرور میکرد. اردو در سکوت فرو رفته بود. ولی سکوت چادر بالخاش وحشت انگیز بود. مردی به قصد کشتن او داخل چادرش شده بود و دختر بی گناهی را بقتل رسانده بود. این قتل، آرامش خاطر او را گرفته بود. باخود می گفت:

— شاید چنین نقشه ای در کار نباشد، و کسی که آدینه گل را بقتل رسانده، هدفش او بوده است ... اما نه. سوباتای هم همین نظر را داشت. او مردی زیرک و تیزهوش است و هرگز اشتباه نمی کند ...

یکی دو ساعت بدین حال گذشت. بالخاش همچنان در گوشه چادر نشسته بود. سکوت، آمیخته بترس بود. ناگهان صدای پای خفیفی او را بخود آورد. باخود گفت:

«خودش است. دارد می آید» برخاست و ایستاد. صدای پا قطع شد ... کمی بعد دوباره آن صدای پا بگوشش خورد. بنظر می رسید که بچادر او نزدیک میشود. با احتیاط گام برمیدارد و پا برهنه است.

صدای پا رساتر شد. گوئی ناشناس در پشت چادر است. اما صدا دوباره قطع شد. بالخاش دسته دشنه ای را که در دست داشت در مشت میفشرد، حواسش شش دانگ به در چادر بود. همینکه صدای پا برخاست، بالخاش نفس را در سینه حبس کرد ... ناگهان شبی جلو در چادر بچشمش خورد. ابتدا پنداشت کابوسی است. ولی آن شب مردی بود که آرام آرام داخل چادر می شد. بالخاش در جای خود میخکوب شده بود. نگاهش بآن شب بود بنظر می رسید که ناشناس دشنه ای در دست دارد. همین که داخل چادر شد، آهسته

مردی ازدوزخ

خودش را پائین کشید روی پنجه‌های پانشت و کورمال کورمال ، دستش را بروی زمین کشید . معلوم بود که میخواست بستر بالخاش را پیدا کند ... وقتی اطمینان یافت کنار بستر رسیده است ، برخاست . این لحظه‌ای بود که او میخواست نقشه شومش را اجرا کند . دستی را که دشنه در آن بود بالا برد و با سرعت پائین آورد ... دشنه هوا را شکافت و بر بستر نشست . در همان لحظه بالخاش از پشت سر خودش را بروی او انداخت و لبه تیز دشنه را بزیر گلوی او گذاشته ، بالحن تهدید آمیزی گفت :

— اگر مقاومت بکنی ، سرت را از بدنت جدا می‌کنم .

مرد از وحشت زبانش خشک شد . حرکتی نکرد ...

بالخاش پرسید :

کی هستی ؟ اسمت را بگو ، و دشنه‌ات را با آن طرف چادر بینداز .

مرد جوابی نداد . بالخاش که یکدستش را بزیر چانه او انداخته بود ، فشاری بآن داد . سراووا بعقب کشید و گفت :
— حالا وقتش رسیده که انتقام آدینه‌گل را از تو بگیرم .
دشنه‌ات را بینداز

مرد همچنان در سکوت فرو رفته بود ... ناگهان دست مسلحش را بالا برد و بخودش حرکتی سریع داد که بالخاش را غافلگیر کند و با یک ضربه دشنه کارش را بسازد و خود را نجات دهد .

بالخاش بی آنکه خود را ببازد ، او را بجلو هل داد و خودش را بعقب انداخت . مرد که دستش را بالا برده بود ، بر اثر این حرکت تند ، نتوانست تعادلش را نگهدارد ، و با صورت بر بستر افتاد و قبل از آنکه فرصت برخاستن پیدا کند ، سنگینی بدن بالخاش را برویش حس کرد . جوان اتراری موهای بلند او را از پشت سر گرفت و در حالی که از شدت خشم می‌لرزید ، سر او را چند بار بزمین کوبید .

صدای مرد از شدت درد در گلویش می‌پیچید . بالخاش

امیر عشیری

دیگر به دشنه احتیاج نداشت. مرد را در وضعی قرار داده بود که بدون دشنه هم می‌توانست او را از پای درآورد. او دشنه‌اش را بگوشه‌ای انداخت و مچ دست مسلح ناشناس را گرفت و بالا کشید. و ناگهان با همه قدرت پیچاند. مرد ناله‌ای کرد و دشنه را انداخت. بالخاش یقه نیم تنه او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و از چادر بیرون برد. مرد سکوتش را شکست و گفت: ترا میکشند.

صدای او بگوش بالخاش آشنا آمد. کمی بمغزش فشار آورد و گفت: بالاخره ترا شناختم. تو همان قاآن دوست اولجای هستی؟ قاآن با لحنی کینه آمیز، گفت: دوستان من ترا زنده نمی‌گذارند. بالخاش او را محکم بجلو هل داد. قاآن در حالیکه تعادلش را از دست داده بود، چند قدمی رفت، نتوانست خودش را نگهدارد و با صورت بر زمین افتاد.

بالخاش باو نزدیک شد، «قاآن» دیگر یارای برخاستن را نداشت. صورتش خون‌آلود بود و بشدت درد میکرد. بالخاش فریاد زد: نگهبان... نگهبان...

یکبار دیگر سکوت و آرامش اردو در آنشب برهم خورد. صدای پای چند نفر برخاست که معلوم بود با سرعت بطرف چادر بالخاش می‌ایند... قاآن حرکتی بنخود داد که از روی زمین برخیزد. اما بالخاش پایش را بروی گردن او گذاشت و فشار داد و گفت: — ایکاش می‌توانستم ترا بکشم. ولی نه. تو باید در برابر همه کشته شوی.

قاآن با صدائی که بزور از گلویش بیرون می‌آمد گفت: تو دشمن ماهستی بزودی ترا میکشند.

بالخاش فشاری بگردن او داد و گفت: — از سوباتای می‌خواهم که اجازه بدهم ترا بکشم باید انتقام آن دختر بیگناه را از تو خونخوار بگیرم.

چند تن از نگهبانان به آنجا رسیدند. یکی از آنها مشعلی

مردی از دوزخ

در دست داشت .

بالخاش رو کرد به آنها و گفت:

— این همان کسی است که آدینه گل را بقتل رسانده . اسمش قآن است .

نگهبانان با هم تکرار کردند :

قآن !!

بالخاش پایش را از روی گردن او برداشت و به نگهبانان گفت :

— میتوانید ببریدش . دوتن از نگهبانان، قآن را از روی زمین بلند کردند . صورتش از خاک و خون پوشیده شده بود، رئیس نگهبانان با شتاب خودش را به آنجا رسانید و همینکه چشمش به قآن افتاد ، از تعجب چشمانش گشاده شد.

بالخاش رو بر رئیس نگهبانها کرد و گفت : او را بچادر سوباتای ببرید .

رئیس نگهبانان گفت: شما مردی شجاع و باشهامت هستید . بالخاش لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : و شما هم برای من دعا کردید. نگهبانان ، قآن را از آنجا حرکت دادند...

آفتاب تازه از پشت کوه برآمده بردشت پهناور قپچاق میتابید آنروز صبح اردوی کوچک سربازان مغول که در واقع یادگان قپچاق محسوب میشد، جنب و جوش غیر عادی داشت همه از یکدیگر میپرسیدند : «قاتل راجه وقت گردن میزنند؟»

اردو حالت انتظار داشت . قتل «آدینه گل» ، آنهم در چادر بالخاش همه را دچار حیرت ساخته بود. جز عده یی معدود، بقیه افراد از علت کشته شدن «آدینه گل» خبر نداشتند. ولی اسم قآن، قاتل اودهان بدهان میکشت. دیگر کسی نبود که بالخاش را شناسد. نبرد تن بتن او با اولجای که منجر به کشته شدن اولجای شد ، جوان اتراری را از گمنامی بیرون آورده بود.

«سوباتای» یکی از دو جاسوس بزرگ خان مغول، در چادر خود

امیر عشیری

قدم میزد. چهره اش درهم و اندیشناک بود. انتظار بالخاش را داشت... چند دقیقه بعد، وقتی جوان اتراری براو وارد شد، سوباتای ایستاد و گفت:

— بالاخره قاتل را شناختی؟

بالخاش گفت: قآن. مردی احمق است. برای کشتن من شتاب عجیبی از خودش نشان داد و این عجله و شتاب او را بدام انداخت.

«سوباتای» با لبخندی خفیف گفت: اگر هم او بسراغ تو نمی آمد تا قبل از نیمروز پیدایش میکردم. حدس زده بودم که قاتل چه کسی ممکن است باشد. قآن، پسر عموی اولجای است و وقتی تو از نبرد تن به تن با او پیروز بیرون آمدی، قآن کینه ترا بدل گرفت.

— بالخاش گفت: اگر او شتاب بخرج نمیداد، شاید موفق میشد مرا بقتل برساند.

«سوباتای» همانطور که نگاهش باو بود گفت: امروز همه افراد منتظرند که يك باردیگر دلاوری ترا ببینند.

بالخاش با تعجب گفت: دلاوری؟! منظور تان را نمی فهمم؟

سوباتای گفت: میان ما منو لها رسم بر اینسب که اگر یکی از افراد قصد کشتن دیگری را کرد و موفق نشد آن دورا در برابر هم قرار میدهیم که با یکدیگر به نبرد تن بتن بپردازند. ولی قآن يك قاتل است. آدینه گل را بقتل رسانده و باید بکیفر برسد.

— راه دیگری هم هست بالخاش.

— چه راهی؟

سوباتای چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: که تو وظیفه یك جلاد را بعهده بگیری و قآن را گردن بزنی.

بالخاش با ناراحتی گفت: نه. من هرگز چنین کاری نمیکنم.

درست است که از روبرو شدن با امثال قآن وحشت ندارم،

ولی نمیتوانم کاری که يك جلاد میکند، انجام بدهم. کس دیگری را در نظر بگیرد.

مردی ازدوزخ

سوباتای آرام، ولی آمرانه گفت: یکی از این دوراه را باید انتخاب کنی.

— ولی اگر من بدست قاتل کشته شدم؟

— آنوقت او را بدم است. می‌بندیم و اسب را در صحرا رها می‌کنیم.

چطور است قبل از اینکه اتفاق دیگری بیفتد او را باین طریق کیفر دهید.

— ولی او برای کشتن تو وارد چادر شده و آدینه گل را بموض تو بقتل رسانده.

بالخاش در حالیکه ابروانش درهم رفته بود، گفت: از من نخواهید که با او نبرد کنم، یا وظیفه جلاد را انجام بدهم.

سوباتای، با خونسردی گفت: من بتو دستور میدهم و باید از من اطاعت کنی.

بالخاش باو خیره شد و با عصبانیت ولحنی تند گفت: يك دستور نابجا. نه! من اطاعت نمی‌کنم. خودتان او را کیفر دهید. بدم اسب ببندید و در صحرا رهایش کنید. ولی از من نخواهید که با او نبرد کنم، یا وظیفه يك جلاد را انجام دهم. این کار از من ساخته نیست. قاتل است او يك دختر بیگناه را کشته است و باید کیفر ببیند.

سوباتای همچنان باو نگاه میکرد بما همه خویشتن داری، حرفهای تند و گستاخانه بالخاش او را دگرگون ساخت. رنگش برافروخته شد. با دست بصورت اوزد و گفت: کاری نکن که ترا با دستهای خودم بکشم. تو از ماموران ما هستی و باید دستورات من یا چپه نویان را اطاعت کنی. یادت باشد که تودر زندان غایر خان بودی. او فرمان قتل را صادر کرده و ماموران من موقعی ترا از آنجا نجات دادند، که جلاد در انتظار کشتن تو بود، بالخاش که از سبیلی نابهنگام سوباتای بشدت ناراحت شده بود خودش را نگهداشت. عمل جنون آمیزی شود، بدون شك سوباتای او را خواهد کشت. سعی

از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد ۳۰ ریال
- ۲ - سایه اسلحه ۱۳۰
- ۳ - مردی که هرگز نبود ۳۵
- ۴ - جاسوس چشم آبی ۳۰
- ۵ - معبد نجاج ۳۰
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
- ۸ - نبرد در ظلمت ۳۵
- ۹ - جای پای شیطان ۳۰
- ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
- ۱۱ - قلمه مرگ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۲ - رد پای يك زن ۳۰
- ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰
- ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) ۹۰
- ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰
- ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۷ - سحرگاه خونین ۳۵
- ۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) ۶۰
- ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) ۶۰
- ۲۰ - مردی از دوزخ زیر چاپ
- ۲۱ - يك گلوله برای تو
- ۲۲ - نبرد جاسوسان

